

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مرد مخفی

niceroman.ir

نویسنده: بانوی طلایی

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بسم الله الرحمن الرحيم

نام رمان: مرد مخفی

نام نویسنده: بانوی طلایی.F

ژانر: هیجانی، درام، عاشقانه، فانتزی

سخنی از نویسنده:

سلام بچه ها امیدوارم حالتون خوب باشه و یه خسته نباشید بگم بابت امتحاناتی که پشت سر گذاشتیم و واقعا می دونم خیلی خسته کننده بود. خوب همون طور که می دونید تابستون پارسال شروع به نوشتن رمان مرد مخفی کردم اما با شروع مدارس تعداد پارت ها کم شد و بعد از مدتی دیگه پارتی توی کانال نداشتم چون واقعا ذهنم درگیر بود و کلی درس داشتم که بخونم اونم به صورت آنلاین و از طرفی تجربه ای واسه نوشتن رمان فانتزی نداشتم و باید سر حوصله و با دقت می نوشتم که در اون زمان واقعا برام مقدور نبود، اما الان با اتمام مدارس و امتحانات و قتم آزاد شده و شروع به ویرایش پارت های اولیه ی رمان کردم و می خوام به امید خدا رمانمو ادامه بدم، شاید اولش یکم گیج بشین اما مطمئنم جلوتر که برین عاشق رمان می شید، امیدوارم از این رمان خوشتون بیاد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

با تشکر بانوی طلایی F.

مقدمه:

دنبال چشمان زیبایت میگردم!...

ای دلربا کجایی...؟!

در پس این شهر!...

شب ها به دنبالت می آیم!...

ای جانان دل کجایی!...

مرد مخفی

در دل تاریکی جنگل، در جایی که تنها فقط نور کم مهتاب آنجا را کمی روشن کرده بود؛ در حالی که صدای جغدی در گوشه ی جنگل به گوش می رسید یک زن فرزند شیر خواره اش را در آغوش گرفته بود و به سرعت می دوید.

قدم هایش هر لحظه تندتر می شد.

یکی پس از دیگری قله های ترس را طی می کرد.

نمی دانست کجاست!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سکوت فضا با صدای برگ های پاییزی می شکست.

فقط برای چند ثانیه به پشت خود نگاه کرد که ناگهان پایش به سنگی برخورد کرد و بر روی زمین افتاد و همین باعث شد که سه خار بزرگ پاهایش را زخمی کنند.

پسرک دو روزه اش را در آغوش خود نگه داشت و سعی داشت جان او را حفظ کند.

دلش نمیخواست بلایی به سر پسرک زیبایش بیفتد و فقط در پی چاره ای بود که جان پسرش را نجات دهد.

تمام سعی خود را کرد تا از جایش بلند شود اما این کار باعث شد که خونریزی پاهایش بیشتر شود.

صدای دیمن برادر همسرش به گوشش رسید که هر لحظه به او نزدیک و نزدیک تر می شد.

اشک های مارتا هر لحظه بیشتر می شد.

صدای گریه ی پسر کوچکش بلند شده بود.

دیمن به مارتا نزدیک شد.

_مارتا بلند شو الان می رسن.

دیمن دستش را به جلو هدایت کرد اما مارتا به زور و با صدای پر از بغضش گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_مواظ ... مواظب ... ج ... جاستین ... ب ... باش!
دیمن تا خواست چیزی بگوید صدای سربازهای شاه به گوشش رسید.
مارتا، جاستین را به دست دیمن داد و گفت:

_ب ... برو!

یک قطره اشک از گوشه ی چشم دیمن به روی زمین افتاد.
_نمی‌تونم.

_ل ... لطفا ... مو ... مواظب ... جا ... جاستین ... باش ... نذار ... مثل ...
مثل ... پدرش بشه.

بعد از گفتن این حرف چشم هایش بسته شدند و صدای گریه ی پسر
کوچکش بلند تر شد.

دیمن اشک هایش جاری شدند.

خم شد و دست های مارتا را گرفت تا او را بلند کند.

_مارتا لطفا بلند شو م...

ناگهان صدای فریاد سربازها به گوش دیمن رسید:

_بگیرینش!

دیمن، جاستین را به خود فشرد و شروع به دویدن کرد و به سمت کلبه ی
کوچک خود حرکت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

آنا با شنیدن صدای وحشتناک در کلبه سریع به دیمن و پسر کوچکی که در بغل داشت، نگاه کرد.

با نگرانی به دیمن نزدیک شد و گفت:

-چی شده دیمن؟

دیمن سریع گفت:

-زود باش وسایل مورد نیاز رو جمع کن باید فرار کنیم.

آنا متعجب به او نگاه کرد که دیمن فریاد کشید:

-سریع!

آنا خیلی زود به سمت اتاقش حرکت کرد و چند وسایل ضروری را درون کیفش نهاد و به دیمن نزدیک شد.

-بریم!

دیمن همانطور که جاستین را در آغوش کشیده بود، دست آنا را گرفت و به سمت اسبش حرکت کرد.

او دیگر نمی‌توانست در جنگل زندگی کند و باید زندگی در شهر را تجربه می‌کرد.

اما آیا با اسب می‌توانست به شهر برود؟

شهری که پر از ساختمان‌ها و ماشین‌های پر دود بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

صدای سربازهای شاه هر لحظه نزدیک تر می شد و ترس را بر جان آنها نیز رخنه کرده بود.

آنا و دیمن سوار اسب شدند و دیمن با پاهای خود بر شکم اسب ضربه ای زد که اسب قهوه ای اش که مکس نام داشت شروع به دویدن کرد.

از طرفی سربازها به خانه ی دیمن رسیده بودند اما او را نیافتند.

فرمانده شرلوک از عصبانیت زیاد نعره ی بلندی کشید که قلب سربازان از ترس لرزید.

دیمن و آنا پس از چند ساعت بالاخره با غاری روبه رو شدند و تصمیم گرفتند که شب را در آنجا سپری کنند.

آنا، جاستین را از دیمن ربود و به سمت غار حرکت کرد و دیمن نیز به دنبال جمع کردن هیزم رفت.

آنا پارچه را از صورت پسرک کنار زد و به صورت او نگریست.

با مهربانی به تماشای چهره ی زیبای او نشست.

سرش را به صورت جاستین نزدیک کرد و پیشانی اش را بوسید.

– تو خیلی زیبایی!

دیمن به آنا نزدیک شد و هیزم ها را در کنار یک دیگر قرار داد و با دو سنگ آتش گرمی را روشن کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پس مارتا کجاست؟

دیمن با شنیدن صدای آنا سریع به طرفش برگشت.

پس از کمی مکث گفت:

ا ... اون ... م ... مرد.

آنا متعجب به او نگریست.

چی؟!

متحیر و ناراحت به پسرک کوچک در آغوشش نگریست و سپس دوباره رو به دیمن گفت:

پس ... پس ... چرا حداقل جنازش رو با خودت نیاوردی؟

دیمن خیلی سریع گفت:

چطور می‌تونستم؟! سربازها داشتن بهم نزدیک می‌شدن و آخرین خواسته ی مارتا هم مواظبت از جاستین بود، فقط امیدوارم اون مثل پدرش نشه.

آنا نگاهی به پسر کوچک انداخت و گفت:

امیدوارم!

از طرفی سربازها جنازه ی بانو مارتا را برای شاه استفان آورده بودند.

شاه سریع به جنازه ی همسرش، مارتا نزدیک شد و ناباور به او نگریست.

ناگهان قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_م ... ما ... مارتا!

زانوانش تحمل این همه درد را نداشتند و خم شدند.

سرش را به روی تخت قرمز رنگی که مارتا بر روی او دراز کشیده بود نهاد و اشک هایش جاری شدند.

_مارتا!

سرش را بلند کرد و فریاد کشید.

_مارتا!

استفان از خشم زیاد از جایش بلند می شود و نعره ی بلندی می کشد و می گوید:

_پسرم رو پیدا کنید!

بیرون از قصر شاه استفان؛ آنا و دیمن پس از طی مسافتی طولانی به شهر رسیدند.

در آنجا خانه یا جایی برای زندگی نداشتند برای همین به سمت خانه ی استاد شرلوک حرکت کردند.

در شهر نمی توانستند با اسب بروند، به همین خاطر اسب خود را فروختند و با پولش فقط توانستند یک تاکسی بگیرند و به سمت خانه ی استاد شرلوک بروند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

هنگامی که سوار ماشین شدند صدای گریه ی جاستین بلند شد.

آنا با نگرانی به دیمن نگاه کرد.

_فکر کنم گرسنشہ.

دیمن نفس عمیقی کشید و گفت:

_سعی کن آرامش کنی تا برسیم به خانه ی استاد.

آنا به پسرک کوچک مارتا و استفان نگاه کرد و آرام گفت:

_نمی‌دونم چرا حس می‌کنم تو شبیه پدرتی؟!!

پس از چندین دقیقه به خانه ی استاد شرلوک رسیدند، کرایه ی راننده را حساب کردند و به سمت در چوبی شکل خانه حرکت کردند.

دیمن دستش را بر روی میله ی آهنی و هلالی شکلی که به در چسبیده بود، نزدیک کرد و آن را چند بار به در کوبید و منتظر ماند.

صدای استاد شرلوک به گوش آنا و دیمن رسید.

دو دقیقه ی بعد استاد در را باز کرد و دیمن به مرد میانسال و خوش چهره ی روی به رویش نگریست و کمی سرش را خم کرد.

_استاد.

آنا نیز مانند دیمن کمی سرش را خم کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد به آنا نگاه کرد و لبخندی زد اما تا چشمش به نوزاد در دست او افتاد
چهره اش مضطرب شد.

—سریع بیاین داخل.

آنا و دیمن پشت سر استاد وارد خانه ی کوچک اما تمیز و مرتب استاد
شدند.

تا وارد خانه شدند به سه پله ی چوبی برخورد کردند.

از پله ها بالا رفتند تا به پذیرایی خانه رسیدند که سمت راستش یک قفسه
پر از کتاب قرار داشت و وسط پذیرایی یک دست مبل شیک قهوه ای رنگ
چیده شده بود که وسط آن مبل ها یک میز کوچک قرار داشت.

کمی جلوتر که رفتند یک اپن را دیدند که معلوم شد آنجا آشپزخانه است.
صدای استاد به گوش دیمن رسید.

—لطفا کمی استراحت کنید، حتما راه سختی رو گذروندین، اگه می خواین
برین حموم هم باید بگم که انتهای راهرو در سمت چپ حمامه.

دیمن و آنا هر دو از جایشان بلند شدند و تا خواستند قدمی به سمت راهرو
بردارند صدای استاد را شنیدند.

—اون بچه رو بذارین اینجا، شما برین؛ کنار حمام یک اتاق مهمان هست،
اونجا استراحت کنید.

آنا به پسرک نگاهی انداخت که استاد گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_نترس آنا، بچه رو بده به من!

آنا بچه را به دست استاد شرلوک داد و با دیمن به سمت راهرو حرکت کردند.

استاد نگاهی به بچه انداخت و روی مبل تک نفره ی قهوه ای رنگ نشست. متعجب به نشانه ی روی بازوی کوچک جاستین نگاهی انداخت.

سریع به سمت کتابخانه حرکت کرد و همانطور که با یک دستش نوزاد را در آغوش گرفته بود، به دنبال کتاب اسطوره ها می گشت. پس از یک دقیقه توانست آن کتاب را پیدا کند.

کتاب را از قفسه برداشت و به سمت مبل حرکت کرد و به دنبال مطلب مورد نظر خود گشت.

آنقدر آن کتاب کهنه ی مشکی رنگ را ورق زد تا آنکه به گزینه ی اسطوره ی بزرگ، سالواتور رسید. شروع به خواندن صفحه کرد.

_اسطوره ی بزرگ قرن پنجم سالواتور جونیور!

فرمانده جونیور در شمشیرزنی همتا نداشت و به تنهایی می توانست یک لشکر را از پا در بیاورد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

او علاوه بر قدرت در شمشیرزنی، در کمانگیری و پرتاب نیزه مهارت بسیار بالایی داشت؛ وی علاوه بر مهارت های رزمی چهره ی بسیار زیبایی داشت و دل دختران زیادی را فریب داده بود، اما عاقبت دل او بین آن همه دختر زیبا و خوش چهره به یک دختر ایرانی گیر کرد، آنقدر این عشق عمیق بود که فرمانده جونیور بیشتر اوقات خود را با آن دختر می گذراند.

دشمنان فرمانده که متوجه شده بودند که نقطه ضعف سالواتور، آن دختر ایرانیست؛ توسط یک جادو آن دختر ایرانی را به سمت جنگلی کشیدند تا سیب سرخ سمی را گاز بزند و از طرفی همین دشمنان این خبر را به فرمانده رساندند که عشقش دارد به سمت سیبی می رود که باعث مرگ آن می شود. فرمانده به دنبال دختر ایرانی به خیال آنکه نجاتش بدهد می رود اما خیلی دیر رسیده بود و جنازه اش بر روی زمین افتاده بود و سیب سرخی کنار او بر روی زمین بود.

دشمنان از این فرصت استفاده کردند و فرمانده را با شمشیر ساپریوس که اکنون در موزه ی ... در انگلیس نگهداری می شود، به قتل رساندند.

تمام مجرمان را شاه ریوان به قتل رساند!

شاه ریوان مردی متقدم و پسرعموی فرمانده بود و پس از مرگ فرمانده چهار سال حکومت کرد و پس از آن از این دنیا چشم فرو بست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اما نکته ی مهم در اینجاست که به گفته ی یکی از مجرمان، فرمانده سالواتور جونیور قبل از مرگ به آنها گفته بود که یکی از نوادگان او روزی به دنیا خواهد آمد و انتقام او را خواهد گرفت.

آنچه محققان ما حدس می‌زنند این است که اگر کسی که فرمانده می‌گوید وجود داشته باشد باید مانند فرمانده جونیور که بر روی بازوی سمت راستش نشانه ی ماه گرفتگی را دارد، آن نشانه را در بازوی سمت راستش داشته باشد.

این نشانه یک نشانه ی بسیار مخصوصیست که فقط در اولاد و نوادگان ژنرال سالواتور وجود دارد.

تا کنون همچنین شخصی پیدا نشده است اما دشمنان همچنان مخفیانه به کارهای زشت خود ادامه می‌دهند.

ما همه منتظر آن قهرمان می‌مانیم تا ابد.

نویسنده: جک پدینگتون.

سال: 1860

استاد کتاب را بر روی میز نهاد و متعجب و ناباور به بازوی سمت راست پسرک و آن نشانه نگاهی انداخت.

چیزی شده استاد؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شرلوک با شنیدن صدای دیمن سریع از جایش بر می خیزد و همانطور که چشم هایش از تعجب و تحیر بزرگ شده بودند به دیمن نگرست.

دیمن با نگرانی به استاد نزدیک شد.

_استاد چی شده؟ حالتون خوبه؟!

استاد کمی سرش را چرخاند و به جاستین نگاهی انداخت.

_ا ... این ... ب ... ب ... بچه!

دیمن نوزاد را از استاد گرفت و به جاستین که در حال گریه بود نگاهی انداخت.

_خوب جاستین چیزیش شده؟!

استاد آرام سر جایش نشست.

دیمن، پسرک کوچک را به سمت اتاق خودش و آنا برد و به دست آنا داد. آنا پسر را در آغوش گرفت و دیمن سریع به استاد نزدیک شد و روبه روی او بر روی یک مبل تکی نشست.

_استاد دارین نگرانم می کنید؛ چه اتفاقی واسه جاستین داره میفته؟

استاد کتاب روی میز را در دست گرفت و صفحه ی آخر کتاب را باز کرد که اسم فرمانده سالواتور جونیور پدیدار گشت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

کتاب را به طرف دیمن گرفت و دیمن خیلی سریع کتاب را از دست شرلوک ربود و شروع به خواندن نوشته های درون آن کرد.

پس از چند دقیقه سرش را بلند کرد.

این چه ربطی به جاستین داره؟

استاد عینکش را از روی صورتش برداشت و رو به دیمن کرد و گفت:

تا حالا به بازوی راست جاستین نگاه کردی؟

دیمن متعجب به استاد نگاه کرد.

ن ... نکنه می خواین بگین که جاستین از نواده های فرمانده جونیوره؟
خانواده ی ما که نسبتی با اون نداره؟

استاد سرش را تکون داد.

چرا دارین، حتما از نوادگان شاه ریوان، پسر عموی ژنرال سالواتور هستید.

ناگهان کتاب از دست های دیمن بر روی زمین افتاد.

یا مریم مقدس! حالا باید چی کار کنیم؟ الان شاه استفان دنبال جاستینه؟
اصلا پسر همچین کسی چطور می تونه از نوادگان یک اسطوره ی بزرگ
باشه؟ چنین چیزی محاله! اگه دشمنانمون بفهمن دست از سر این بچه بر
نمی دارن، مخصوصا پدرش.

استاد دستی به روی صورتش کشید و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ باید اسم و فامیلش رو تغییر بدیم، نه فقط اون بچه بلکه باید اسم و فامیل تو و آنا رو هم تغییر بدیم؛ باید در عین حال که از اون پسر محافظت می‌کنیم بهش مهارت های رزمی رو هم یاد بدیم.

دیمن سریع از جایش بر می‌خیزد.

_ نه هرگز، نکنه می‌خواین یه استفان دیگه رو به وجود بیارین؟ من نمی‌ذارم جاستین مثل پدرش بشه.

استاد نیز از جایش بلند می‌شود و روبه روی دیمن قرار می‌گیرد.

_ این بچه می‌تونه آینده ی این کشور رو نجات بده، تو نباید خودخواه باشی دیمن، آینده و امید ما به اونه!

دیمن پوزخند دردناکی می‌زند و می‌گوید:

_ من برادرم رو از دست دادم و تحمل اینکه برادر زادم رو هم از دست بدم ندارم.

استاد به دیمن نزدیک می‌شود و می‌گوید:

_ نترس؛ من تضمین می‌کنم هیچ اتفاقی برای جاستین نیفته، بهت قول می‌دم.

دیمن با ناراحتی به استاد شرلوک چشم دوخت.

_ برای استفان هم همچین قولی دادین، یادتونه؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد سرش را پایین انداخت که دیمن ادامه داد:

_اما نمی‌تونم روتون رو زمین بندازم و از اونجایی که به شما اعتماد دارم جاستین رو به دست شما می سپارم.

استاد سرش را بلند کرد و با خوشحالی به دیمن چشم دوخت.

آنا به هردوی آن‌ها نزدیک شد و آرام گفت:

_استاد مثل اینکه جاستین گرسنه اینجا شیر خشک ندارین؟

استاد به آنا نزدیک شد و نوزاد را از دستان او ربود و گفت:

_نه نداریم، اما من الان خودم می برمش برایش شیر بخرم و تا اونموقع شما راحت باشین.

آنا از خجالت سرش را به زیر افکند و استاد همراه بچه از خانه بیرون می رود.

هفت سال بعد

شرلوک بلند می‌گوید:

_دیوید خیلی زود بیا اینجا.

دیوید خیلی سریع خود را به استاد می‌رساند و رو به روی استاد می‌ایستد.

_بله استاد!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد همانطور که اخم کرده است تا سختگیری خود را به دیوید نشان دهد سریع می گوید:

– باید از این درخت بالا بری!

پسر بچه متعجب به درخت تنومند و بزرگ رو به رویش می نگرد.

– ا ... استاد ... ن ... نمی شه.

شرلوک بلند داد زد:

– خیلی زود انجامش بده وگرنه مجازات می شی.

دیوید با ترس به استاد سختگیرش می نگرد.

آب گلویش را آرام قورت می دهد و به درخت نزدیک می شود و دستانش را به تنه ی تنومند درخت می چسباند و سعی در بالا رفتن از درخت می کند اما نمی شود.

چند بار این کار را تکرار می کند اما هر دفعه نمی تواند حتی ذره ای از درخت بالا برود.

استاد بلند داد می زند:

– بیشتر تلاش کن!

با شنیدن داد استاد دیوید از ترس کمی از درخت بالا می رود اما همینکه کمی سرش را خم می کند تا به پایین نگاه کند، از درخت به زمین می افتد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

آخ بلندی می‌گوید که دیمن به سمت او می‌دود.

_دیوید!

دیوید از درد شروع به گریه می‌کند که استاد عصبی می‌گوید:

_تفکراتم نسبت به این بچه تغییر کرد، اون حتی نمی‌تونه از یک درخت بالا بره چه برسه به اینکه...

استاد سکوت کرد و از آنجا دور شد.

دیمن، دیوید را در آغوش کشید و به سمت خانه حرکت کردند.

در امروز قرار بود استاد پسر بچه ی هفت ساله را بسنجد اما متاسفانه دیوید نتوانست از آن درخت بالا برود.

زیادی بود که استاد از یک پسر بچه ی هفت ساله انتظار بالا رفتن از درخت داشته باشد اما او فکر می‌کرد که دیوید مانند پدرش می‌توانست در سن هفت سالگی از یک درخت بزرگ بالا برود، اما حیف که کاملاً تصورات او اشتباه و نادرست بودند.

در طول راه استاد هیچ حرفی نمی‌زد.

گویی روزه ی سکوت گرفته است!

از طرفی دیوید خیلی عصبی بود.

نمی‌توانست تحمل کند که استاد شرلوک آنقدر او را حقیر و ناتوان می‌بیند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پسر بچه ی کوچک در دلش غوغایی بزرگ افتاده بود.
حسی درون او شعله ور گشته بود که قابل توصیف نبود.
پس از آنکه آنها به خانه رسیدند، دیمین و آنا به اتاق استراحت و استاد به
اتاق مطالعه اش حرکت کرد.
اما دیوید به سمت درخت درون حیاط حرکت کرد و سعی کرد که از آن بالا
برود اما هر دفعه به زمین برخورد می کرد، ولی امیدش را از دست نمی داد
و دوباره سعی در تلاش بود که از آن درخت بالا برود.
هر دفعه که به زمین برخورد می کرد آخ کوتاهی از درد می گفت.
همین صداهای او باعث شد که استاد کمی کنجکاو شود و به سمت پنجره
ی اتاق مطالعه اش برود و آنجا دیوید کوچک، فرزند استفان و مارتا را دید
بزند.
لبخند کوچکی بر روی لبان استاد نقش بست.
لبخندی کمرنگ اما پر از حس و معنی.
زیر لب آرام گفت:
_این همون پسر استفان و نوه ی اسطوره ی این کشوره.
به دیوید نزدیک می شود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

در همان لحظه دیوید می خواهد از درخت بالا برود که چشمش به استاد می افتد.

از درخت فاصله می گیرد و به استاد شرلوک می نگرد.

منو بخشیدین؟!

استاد همانطور که مغرورانه به پسر کوچک نگاه می کرد، سرش را تکان می دهد.

دیوید با خوشحالی به شرلوک نزدیک می شود و او را در آغوش می گیرد.
ممنونم استاد شرلوک.

استاد او را از خودش جدا می کند و رو به رویش زانو می زند و می گوید:
دلت می خواد یک رزمی کار حرفه ای بشی؟ کسی که قویه و همه دوستش دارن.

دیوید با شوق و ذوق سرش را تکان می دهد که استاد لبخند کمرنگی می زند و می گوید.

پس از فردا تمریناتمون رو شروع می کنیم.

استاد با چوب بر روی زانوی دیوید می زند که دیوید آخ کوتاهی می گوید.
استاد بلند می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_یکم تحمل کن اون فقط یک سنگ متوسطه.

دیوید با خستگی تمام می گوید:

_نمی تونم استاد، خیلی سنگینه.

استاد اخم کرد و گفت:

_خیلی خوب اگه نمی تونی تمرین رو متوقف می کنیم.

دیوید سریع می گوید:

_نه نه نه استاد، چشم هرچی شما بگین.

سپس آن سنگ متوسطه را بر می دارد و شروع به راه رفتن می کند.

استاد بلند می گوید:

_حالا بدو.

دیوید آرام آرام شروع به دویدن می کند.

اما دوباره سنگ از دستش می افتد که سریع سنگ را بر می دارد و به دویدن ادامه می دهد.

دیوید رو به روی یک درخت کوچک قرار می گیرد که استاد می گوید:

_به نزدیک ترین شاخه ی درخت برو.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید هم به حرف استاد گوش می‌دهد و سعی می‌کند از درخت بالا برود اما بار اول و دوم بر روی زمین می‌افتد و در بار سوم از درخت بالا می‌رود و روی نزدیک ترین شاخه ی درخت می‌ایستد.

استاد لبخندی می‌زند و می‌گوید:

– آفرین پسر، حالا روی شاخه برعکس شو و زانوهات رو دور شاخه حلقه کن.

پسر اینکار را انجام داد اما پایش لرزید و نزدیک بود که بر روی زمین بیفتد اما استاد او را خیلی سریع در آغوش گرفت.

دیوید با ترس به استاد نگاه کرد که استاد اخم کرد و گفت:

– دوباره انجام بده.

سپس دیوید را بر روی زمین گذاشت و پسر کوچک دوباره تلاش کرد.

– صدو یک، صدو دو ... صد ... و ... سه ...

از روی درخت آویزان شد و گفت:

– استاد برای امروز بس نیست؟

استاد با چوب محکم بر روی درخت می‌زند و می‌گوید:

– نه، سریع برو، از اول.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید با ناراحتی ادامه داد:

یک ... دو ... سه ...

یک سال بعد

استاد دست هایش را به عقب هدایت کرد و صاف ایستاد.

خوب حالا از نظر جسمانی آماده ای و الان نوبت یاد گرفتن هنرهای رزمیه.

دیوید با لبخند رو به روی استاد قرار گرفت و سرش را برای احترام کمی خم کرد.

بله استاد.

استاد دستش را به جلو آورد و شمشیر چوبی را جلوی دیوید قرار داد و گفت:

شمشیرتو بردار و به من حمله کن.

دیوید به استاد شرلوک نزدیک شد و به پای راست شرلوک نگریست و شمشیر چوبی اش را بالا برد و تا اینکه خواست ضربه بزند، استاد ضربه ی او را دفع کرد.

دیوید متعجب به استاد نگاه کرد که استاد با شمشیر چوبی اش ضربه ای محکمی بر پای دیوید زد و دیوید با صورتی جمع شده از درد بر روی زمین افتاد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد اخم کرد و فریاد زد:

_بلند شو!

دیوید اخم غلیظی کرد و از جایش برخاست و به استاد حمله کرد اما هر بار استاد ضربات او را دفع کرد.

دیوید از عصبانیت زیاد پرشی در هوا انجام داد و در هوا چرخید و ضربه ی نه چندان محکمی بر پای استادش زد که استاد متحیر به او که با اخم و درحالی که شمشیر چوبی اش در دستش بود، نگاه کرد.

_اینو از کجا یاد گرفتی؟

دیوید نفس عمیقی کشید و لب به دهان گشود:

_ر ... راستش نمی‌دونم، چون شما منو زدین و منم هرکاری کردم نشد شمارو بزنم این کار رو انجام دادم؛ دردتون گرفت؟

استاد تا خواست چیزی بگوید صدای دیمن بلند شد:

_استاد شرلوک لطفا سریع بیاین یه اتفاقی افتاده.

استاد شمشیر چوبی اش را به دست دیوید داد و از سالن تمرین به سمت دیمن حرکت کرد.

_چیه چی شده؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیمن با نگرانی کتابی که نام اسطوره های بزرگ در آن نوشته شده بود را به استاد نشان داد و گفت:

_استاد این کتاب کامل نیست.

شرلوک متعجب به دیمن نگاهی انداخت که دیمن کتاب را گشود و صفحه ی آخر کتاب را به استاد نشان داد.

_اینجا قبل از اینکه تاریخ و نام نویسنده ی کتاب رو بنویسه نوشته اما فرمانده سالواتور جونیور بعد از مرگ خود...

نگاه کنید ادامه نداره به احتمال زیاد موریانه ها خوردنشون.

استاد خیلی سریع کتاب را از دستان دیمن ربود و به نوشته ی نصفه ی کتاب نگرست.

_چرا من اینجارو نخونده بودم؟

دیمن با ناراحتی به دیوید که در حال تمرین با شمشیرش بود نگاهی انداخت.

_یعنی چه سرنوشتی در انتظار جاستینه؟

استاد سریع سرش را بلند کرد و گفت:

_نمی دونم، فقط می دونم باید خیلی مواظبش باشیم.

قلب دیمن از شدت ترس تند تر از قبل می تپید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد با نگرانی خیلی زیاد به پسر کوچک استفان که در حال تمرین با شمشیرش بود، نگریست.

_غذا آماده است نمایین؟

دیمین و شرلوک با شنیدن صدای آنا به خود آمدند و دیمین گفت:

_ا ... الان میایم.

سپس رو به استاد کرد و گفت:

_من می‌رم شما هم دیوید رو با خودتون بیارین.

استاد سرش را تکان می‌دهد و به دیوید نزدیک می‌شود.

_بیا بریم ناهار بخوریم.

مرد کوچک با شنیدن صدای استادش از حرکت ایستاد و به شرلوک نگریست.

_من گرسنه نیستم شما برین.

استاد متعجب به او نگریست.

_یعنی چی گرسنت نیست؟

دیوید همانطور که در حال بازی با شمشیرش بود لب به دهان گشود:

_من خیلی از شمشیربازی خوشم میاد، خیلی دوست دارم بیشتر تمرین کنم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد نفس عمیقی کشید و گفت:

– من قول می‌دم بعد از خوردن ناهار بیارمت بازم باهات تمرین کنم، لطفا بیا.

دیوید شمشیرش را کنار گذاشت و رو به روی استاد قرار گرفت و سرش را به نشانه ی احترام خم کرد.

– چشم استاد.

استاد چند ثانیه به چشم های دیوید نگاه کرد و گفت:
– بریم.

سپس هردو به سمت خانه حرکت کردند.

سه سال بعد

– صد و ده ... صد و یازده ... صد و دوازده ... صد و سیزده ... صد و چهارده ...

با شنیدن صدای استاد دست از حرکت برداشت.

– دیوید بیا اینجا.

از درخت پایین آمد و به استاد نزدیک شد و به نشانه ی احترام سرش را خم کرد.

– بله استاد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد لبخندی می زند و افسار اسبی که در دستش است را به طرف دیوید می گیرد.

_باید اسب سواری رو یاد بگیری.

دیوید متعجب به اسب مشکی با جثه ی نه چندان بزرگی که رو به رویش است می نگرد.

گویی آن اسب همسن دیوید کوچک است.

_به نظرتون زود نیست استاد؟ من همنه یازده سال سن دارم.

استاد سرش را به معنای نه تکان می دهد و می گوید:

_اتفاقا باید زودتر از شمشیرزنی اینو یادت می دادم.

دیوید نفس عمیقی کشید و به آن اسب نزدیک شد.

دستانش می لرزیدند و کمی ترس در وجود خود احساس می کرد.

چشم هایش را بست و سرش را به طرف مخالف برگرداند و در عین حال دستش را هر لحظه به سر اسب نزدیک می کرد.

پس از چند دقیقه دستش چیز تقریباً نرمی را حس کرد.

سرش را برگرداند و چشم هایش را باز کرد و به اسب رو به رویش نگاه کرد که چشم هایش را بسته بود.

دیوید چند قدم به آن اسب نزدیک شد و با خوشحالی به او نگاه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اسب چشم هایش را گشود و به دیوید نگرست.

استاد با خوشحالی گفت:

_خیلی عالی، مثل اینکه شما دوتا رو برای هم ساختن، اسمش رو چی می
خوای بذاری؟

دیوید زیر لب می گوید:

_طوفان!

استاد سرش را تکان می دهد.

_خوبه، حالا باید یاد بگیری که چطوری سوارش بشی و چطوری رامش
کنی!

دیوید سرش را تکان می دهد.

_بله استاد.

استاد شروع به راه رفتن می کند.

_دنبالم بیا، اون اسب رو هم با خودت بیار!

دیوید افسار اسب را گرفت و پشت سر استاد شروع به راه رفتن کرد.

استاد به سمت میز چوبی کوچکی که در آنجا زین اسب قرار دارد حرکت
می کند و زین مشکی رنگ را بر می دارد و سپس به دیوید نزدیک می شود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

زین را بر روی پشت اسب قرار می دهد و رو به روی دیوید می ایستد و می گوید:

یک پات رو روی اون جایای کنار شکم اسب بذار و سعی کن خودت رو بالا بکشی.

دیوید سرش را به طرف زین اسب می چرخاند و آب گلایش را با صدا قورت می دهد.

یک پایش را بلند می کند و به زین اسب نزدیک می کند و سعی می کند بالا برود اما ناگهان پایش پیچ می خورد و بر روی زمین می افتد.

از درد زیاد به خود می پیچد که استاد به او نزدیک می شود و او را در آغوش می گیرد.

شرلوک از اینکه انتظار زیادی از یک نوجوان یازده ساله داشت پشیمان می شود.

دیوید محکم چشم هایش را می بندد.

امروز رو استراحت کن، فردا خودم بهت یاد می دم.

دیوید اخم غلیظی می کند و از جایش بلند می شود و لنگ لنگان به اسب نزدیک می شود.

نه من همین امروز این کار رو انجام می دم.

استاد به او نزدیک می شود و با ناراحتی می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_تو الان ضربه دیدی باید استراحت کنی.

دیوید نفس عمیقی می کشد و می گوید:

_من می تونم.

سپس پایش را بر روی زین اسب می گذارد و سعی در سوار شدن بر اسب می کند اما بار دیگر به زمین می خورد.

استاد می خواهد به او نزدیک بشود که ناگهان دیوید نعره ی بلندی می کشد و به اسب نزدیک می شود و سوار اسب می شود و بر روی شکم اسب ضربه می زند و اسب شروع به دویدن می کند.

صدای بلند دیوید سکوت فضا را می شکند.

_هی برو!

استاد با خنده به دیوید می نگرد و با خوشحالی می گوید:

_آفرین پسرم!

استاد شمشیر واقعی اش را رو به روی دیوید قرار می دهد و می گوید:

_حمله کن!

دیوید اخم غلیظی می کند و به استاد نزدیک می شود و شروع به شمشیر زنی می کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

تمام ضربات استاد را دفع می کند و سعی می کند که به استادش ضربه بزند اما استاد نیز ضربات او را دفع می کند.

کلافه به اطراف خود می نگرد که چشمش به میز پر از وسایل مبارزه می افتد.

سریع ضربه ی آخر استاد را دفع می کند و به سمت آن میز می رود و با یک پرش روی میز می ایستد و خیلی سریع پرش دوم را انجام می دهد و در هوا ضربه ی محکمی به شکم استاد می زند که استاد بر روی زمین می افتد و دیوید شمشیرش را به گردن استاد نزدیک می کند.

استاد متحیر و متعجب به او می نگرد.

دیوید شمشیرش را به سمت راستش پرتاب کرد و دست استاد را گرفت و او را بلند کرد.

استاد لبخندی می زند.

_عالی بود!

دیوید سرش را تکان می دهد و می گوید:

_ممنون، استاد با اجازتون من برم جایی و پیام.

شرلوک کنجکاو می پرسد:

_کجا؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مرد کوچک نفس عمیقی می کشد و می گوید:

–نترسین جای دوری نمی رم.

سپس سرش را به نشانه ی احترام خم می کند و از استاد دور می شود و به سمت اسبش، طوفان حرکت می کند.

استاد تفنگ واقعی را به دست دیوید می دهد.

–پسرم باید بدونی که ما الان در قرن بیست و یکم زندگی می کنیم و استفاده از شمشیر در این قرن به حداقل رسیده و به جاش از وسیله ی راحت تری به نام تفنگ استفاده می کنیم، تفنگ خیلی راحت تر از شمشیر و نیزه هست، در واقع این اسلحه مثل کمانه اما به صورت پیشرفتش، اگه از شمشیر استفاده کنی باید به حریفتم نزدیک بشی و باهاش مبارزه کنی اما با استفاده از تفنگ می تونی دشمنتو از راه دور هم از بین ببری، اگه از کمان استفاده کنی چون خیلی بزرگه ممکنه دیده بشی ولی اگه از تفنگ استفاده کنی و پنهان باشی خیلی راحت کارت می گیره، من قبلا کار با کمان رو یادت دادم و این آخرین آموزشت هست که با استفاده از تفنگه ولی امیدوارم کارهایی که بهت یاد دادم رو فراموش نکنی و هر روز تمرینشون کنی تا قوی تر از قبل بشی.

دیوید سرش را خم می کند.

–چشم استاد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

روبه روی دیوید شش تخته ی گرد نشانه بود که برای تیراندازی بود.

_استاد الان باید چی کار کنم؟

استاد لبخندی می زند و به دیوید نزدیک می شود.

_تو نشونه گیریت توی کمانگیری حرف نداره می خوام بدونم می تونی مثل

کمانگیری، با تفنگ نشونه بگیری و کارت رو به خوبی انجام بدی یا نه؟

دیوید ناگهان به یاد تمرین کمانگیری اش افتاد.

گذشته

تیرها را از سمت تیغشان به زمین انداخت، جوری که تیرها ایستاده بودند،

سپس به صورت تند تند و با دقت تیرها را به سمت نشانه پرتاب می کرد

بدون آنکه حتی یک خطا داشته باشد، گویی تیر اندازی در خون او جریان

داشت.

حال

از فکر گذشته بیرون آمد و تفنگ را به سمت هدف نشانه گرفت و زمانی که

هدف را به خوبی به یاد آورد، با یک چشم بند چشمانش را بست و تمام

گلوله های تفنگ را درون اسلحه گذاشت و باقی را درون جیبش گذاشت،

پشت سر هم شروع به پرتاب گلوله ها کرد هر تخته را که نشانه می گرفت

بلافاصله می رفت تخته ی بعدی، بدون آنکه ببیند و فقط از حس بینایی

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

درونش استفاده می کرد، آری او نوه ی سالواتور بزرگ بود و خون ژنرال در خون های او جریان داشت.

پس از پرتاب هر شش تا نشانه چشم بند را باز کرد و به تک تک نشانه ها نگاه کرد.

استاد باورش نمی شد، دیوید از پدرش نیز قوی تر بود.

استاد متعجب به کار های دیوید نگاه کرد.

_استاد کارم چطور بود؟

_عالی بود!

دیوید لبخندی زد.

_معلومه، من نوه ی ژنرال سالواتورم، خون اون توی رگ های من جریان داره.

استاد با ناراحتی به دیوید نگریست.

معلوم نبود که آن دختر ایرانی که است که قرار بود هم زندگی خودش و هم زندگی شاهزاده ی کوچک اما نیرومندان را به خطر بیندازد.

پنج سال بعد

دخترک با گریه به پدر خود می نگرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_بابایی باور کن ما همدیگه رو خیلی دوست داریم، بعدشم اون قول داده مسلمون بشه.

مادر با ناراحتی به دخترش نگاه می کند.

_بسه مریم، ما به این خارجی مارجیا اعتماد نداریم؛ اونا اصلا خدارو نمی شناسن.

اشک های مریم سرازیر می شوند.

_نه اینطور نیست، اونا هم خدارو باور دارن فقط دینشون با ما فرق می کنه.
پدر عصبی می غرد:

_دختر تو همش پونزده سالته، می پره از سرت، الان نمی فهمی چی داری می گی، اینقدر لج نکن.

اخم غلیظی صورت آن دختر را می پوشاند و از جایش بلند می شود و می گوید:

_گفته باشم من بدون رابرت بر نمی گردم ایران!

پدر عصبی به دخترش می نگرد.

_که اینطور، خانوم وسایل رو جمع کن همین فردا برمی گردیم ایران.

سپس به مریم نگاه می کند و می گوید:

_بعضیا اگه دوست داشتن میان اگر هم نه که بمونن تو همین غربت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دختر بی چاره متعجب به پدرش می نگرد.

اشک هایش جاری می شوند و سریع به سمت اتاقش حرکت می کند.

باورش نمی شد که پدرش چنین با او سخن می گوید.

معصومه مادر مریم به محسن پدر مریم می گوید:

_حالا بذار پسره رو ببینیم شاید پسر خوبی باشه.

محسن عصبی می غرد:

_چی می گی معصومه؟ اون دختر همش پونزده سالشه، می پره از سرش،

اینا همش حس بچه گانست چرا نمی فهمی؟ تو هم عقلت رو دادی دست

یه دختر بچه؟

معصومه روی مبل کنار محسن می نشیند و می گوید:

_تو که نمی خوای واقعا تنها دخترمون رو توی این کشور غریب تنها بذاری؟

محسن پوزخندی می زند و می گوید:

_تصمیم با خودشه، مطمئن باش خودمونم بخوایم نمی تونیم به زور اون رو

با خودمون به ایران ببریم.

به چشم های معصومه می نگرد و می گوید:

_من مدیر یک شرکت تو ایران هستم و اگه دشمنامون فقط یه آتو از ما

گیر بیارن واویلاست، آبروی سی ساله ی من مهم تر از این دخترست، بفهم!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اشک های همسرش شروع به ریختن می کنند.
_اینکار رو نکن محسن، با دخترمون این کار رو نکن.
پدر سنگدل دستی به روی سرش می کشد و می گوید:
_با مریم حرف بزن، ما خانواده ی مذهبی هستیم، نمی تونیم با یه مسیحی
وصلت کنیم.
معصومه از جایش بلند می شود و می گوید:
_باهاش حرف می زنم.
سپس به سمت اتاق مریم حرکت می کند و بعد از زدن چند تقه به در وارد
اتاق می شود.
دخترش را در حالی که به تاج تخت دو نفره اش تکیه داده و زانوهایش را
روی شکمش جمع کرده و در حال گریه کردن است، می بیند.
چند قدم جلو تر می رود و روی تخت می نشیند و دست دخترش را می
گیرد و به سمت خودش می کشد و مریم را در آغوش می گیرد.
هر دو در آغوش یکدیگر شروع به گریه می کنند و معصومه همانطور که هم
پای دخترش اشک هایش جاری می شوند، می گوید:
_تو رو خدا تصمیمت رو عوض کن، اگه اینکار رو نکنی من و پدرت واقعا
تو این کشور ولت می کنیم و می ریم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم سریع از مادرش جدا می شود و متعجب به او می نگرد:

–چی؟ یعنی می خواین بگین که قراره تنهام بذارین؟

مادر سریع می گوید:

–اگه با اون پسره بخوای بمونی مجبوریم برای حفظ آبرومون تنهات بذاریم.

مریم عصبی از جایش بلند می شود و می گوید:

–شما چه پدر و مادری هستین؟ حالم ازتون بهم می خوره، چطور می تونین

این کار رو با من انجام بدین؟

محسن عصبی در اتاق را می گشاید و می گوید:

–بسته مریم، ما واسه فردا صبح بلیط گرفتیم یا میای یا همینجا می مونی.

مریم پوزخندی می زند و می گوید:

–معلومه که همینجا می مونم، من با پدر و مادری که واسه عشق ارزش

قائل نیستن زندگی نمی کنم.

محسن عصبی می گوید:

–بدبخت عشق کجا بود؟ تو همش پونزده سالته هنوز نمی تونی شلوارتو

بکشی بالا اونوقت از عشق حرف می زنی؟ عشق کیلو چنده؟

دخترک سریع به سمت چمدانش حرکت می کند و همانطور که وسایلش را

جمع می کند می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_فردا شما بر می گردین ایران و منم بر می گردم پیش عشقم.

سپس از جایش بر می خیزد.

_از این کارتون پشیمون می شین، الانم از اتاقم برین بیرون!

مادر می خواهد حرفی بزند که مریم می غرد:

_مامان لطفا بیرون!

معصومه از اتاق بیرون می رود و با ناراحتی به محسن می نگرد.

_اون اگه نیاد می خوام چی کار کنی؟

پدر مریم پوزخندی می زند و می گوید:

_به درک بذار توی همین غربت بمونه.

معصومه متعجب به او نگاه می کند.

_چی؟ یعنی می خوام بگی که مریم توی انگلستان تنها می مونه؟

محسن سرش را تکان می دهد و به سمت اتاقش حرکت می کند.

_مریم دیوونه بازی در نیار بیا دخترم.

دختر لج می کند و عصبی می گوید:

_بستونه برین دیگه، منم بر می گردم پیش عشقم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

معصومه می خواهد به مریم نزدیک شود اما محسن دستش را می گیرد و با خود به سمت ماشینشان می برد.

اشک های معصومه و مریم شروع به ریختن می کنند.

زمانی که محسن، مادر دلشکسته را به سمت فرودگاه می برد مریم به سمت خانه ی عشقش حرکت می کند.

در دلش کمی احساس پشیمانی می کند اما دیگر فایده ای نداشت.

او مطمئن بود که پس از ازدواج با رابرت می تواند به ایران بازگردد.

اندکی پول در کیف خود داشت؛ به نظر برای کرایه ی تاکسی اش آن مقدار بس بود، به همین خاطر با گوشی که در دست داشت به یک تاکسی زنگ زد و منتظر ماند.

پس از حدود ده دقیقه ماشین کنار پای مریم ایستاد و دختر زیبای ایرانی سوار ماشین شد و به سمت خانه ی یار خود حرکت کرد.

با فکر اینکه رابرت منتظر او است در طول راه لبخند از روی لبانش پاک نمی شد.

راننده تاکسی به زبان انگلیسی گفت:

– رسیدیم خانوم.

لبخند بر روی لبان مریم پررنگ تر شد و اضطراب و ترس در دلش کمرنگ تر.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

تشکری کرد و کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد و به سمت خانه
ی رابرت حرکت کرد.

چند تقه به در زد که دختری جوان با لباس سفید که ارتفاع لباس تا بالای
زانوی او بود، در را باز کرد.

لبخند بر لبان مریم کمرنگ تر شد.

تک سرفه ای کرد و به زبان انگلیسی گفت:

_ببخشید رابرت خونه است؟

ناگهان رابرت با شلوارک پشت سر آن دختر ظاهر شد و به مریم نگریست.

_سلام کاری داشتی؟

مریم چند قدم به جلو آمد که رابرت گفت:

_کجا میای؟

مریم آرام خندید و گفت:

_می خوام پیام داخل دیگه، به خاطر تو تو روی پدر و مادرم وایسام، الان

اونا برگشتن ایران من به عشق تو موندم انگلیس.

رابرت پوزخندی می زند و می گوید:

_من یه دختر بی خانواده رو نمی خوام.

خنده بر لبان مریم دوباره کمرنگ تر می شود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ شوخی نکن دیگه بذار پیام داخل، راستی این دختره خواهرته؟

دختر سریع جواب داد:

_ اسم من کاملیاست و دوست دختر رابرت هستم.

ناگهان مریم با شنیدن این حرف دستانش شل می شوند و کیف و چمدانش از دستش بر روی زمین می افتند.

_ ج ... چی؟

ترس و اندوه زیادی وجود او را فرا گرفته بود.

آنقدر این درد زیاد بود که یک قطره اشک از گوشه ی چشمانش سرزیر شد.

_ ا ... اما ... م ... من ... ت ... تو ... ر ... رو ... خ ... خیلی ... دو ... دوست ... دا ... داشتم.

رابرت رو به کاملیا می گوید:

_ کاملیا تو برو داخل من با این دختر بچه کار دارم، سریع میام.

کاملیا که وارد خانه می شود مریم همانطور که اشک هایش از گونه اش سرزیر می شوند، عصبی می گوید:

_ من دختر بچم؟ مگه تو نبودى که مى گفتى عاشقمى؟ مگه تو نبودى که

مى گفتى دوستم دارى؟ پس این مزخرفا چیه که داری تحویل می دی؟

رابرت نفس عمیقی می کشد و می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

یه نگاه به خودت بنداز؟ من نمی‌تونم با یه دختر مسلمون ایرانی که هرروز حجاب می‌کنه و نماز می‌خونه باشم، نمی‌خوام مسلمون بشم، از طرفی من بیست و دو سالمه و تو همش پونزده سالته، چطور انتظار داری من باتو باشم در حالی که تو حتی حاضر نیستی دوستی مون فراتر بره

مریم سریع می‌گوید:

خوب چادرمو در میارم، به خاطر تو مسیحی می‌شم، بعد ازدواج هم باهم هستیم خوبه؟ اص ... اصلا هرچی تو بگی، هر ... هرکاری تو بخوای انجام می‌دم فقط ... فقط تنهام نذار تورو خدا.

رابرت بی تفاوت می‌گوید:

نمی‌خوامت تمام!

سپس در را بر روی او می‌بندد.

بغض دختر بیچاره می‌شکند و این دفعه اشک هایش به همراه هق هق سرازیر می‌شوند.

صدای گریه ی آن دختر آنقدر بلند است که به گوش دیوید می‌رسد.

دیوید با ناراحتی به منظره ی رو به رویش می‌نگرد و مریم، از جایش بر می‌خیزد و برای یک تاکسی دست تکان می‌دهد.

شاید هنوز دیر نشده باشد، شاید بتواند دوباره به آغوش پر مهر خانواده اش بازگردد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اشک هایش را پاک می کند و سوار ماشین می شود و به سمت فرودگاه حرکت می کند.

پس از بیست دقیقه به فرودگاه می رسد و سریع به دنبال هواپیمایی که به ایران می رفت حرکت کرد.

شروع به دویدن می کند و به دنبال والدین خویش می گردد.

به سمت پذیرش فرودگاه می رود و به انگلیسی می گوید:

ببخشید پرواز به ایران حرکت کرد؟

خانومی که مسئول پذیرش بود اندکی به کامپیوتر خود نگرست و سپس گفت:

بله متأسفانه دیر رسیدین.

مریم با ترس به خانم جوان نگرست و با صدای لرزیده گفت:

م ... مط ... مطمئنین؟

مسئول پذیرش سرش را تکان می دهد و با مهربانی می گوید:

بله، اگه می خواین واسه پرواز بعدی که می شه هفته ی بعد براتون وقت بگیرم؟

مریم آب گلویش را آرام قورت می دهد و به کیف کوچکش که خالی از پول است می نگرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

با صدایی پر از بغض می گوید:

ن... نه ممنون!

از میز پذیرش دور می شود و با قدم هایی آرام و حالی پریشان به سمت خروجی فرودگاه حرکت می کند.

زمانی که از فرودگاه بیرون آمد بغضش شکست و اشک هایش همراه با حق هق جاری شدند.

مردمی که از کنار او می گذشتند، متعجب به مریم می نگرستند و با ناراحتی سری از تاسف برایش تکان می دادند.

با خودش فکر می کرد رابرت که آنقدر ادعای عاشقی داشت کجاست و چرا او را تنها گذاشته است؟

قلب کوچک مریم شکسته بود و درد او هر لحظه آشکار و بیشتر و تحمل آن کمتر می شد.

شب شده بود و مریم هنوز در حال راه رفتن بود و دیگر اشک نمی ریخت.

اشک هایش خشک شده بودند اما درد او نسبت به قبل بیشتر شده بود.

حال در این شهر و کشور غریب چه باید می کرد؟

کجا را داشت که برود؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

یک لحظه با خود فکر کرد که نکند باید گدای این کوچه و خیابان های کشور شود؟

حتی فکر کردن اینکه دختر یکی از ثروتمندان ایرانی کارش به گدایی بکشد هم سخت است.

در فکر و خیال خود سر می برد که ناگهان نور چراغ ماشینی را روی خود حس کرد.

آری یک کامیون هر لحظه به مریم نزدیک می شد و دختر بیچاره از ترس نای دویدن یا حتی انجام هیچ حرکتی را نداشت.

با ترس به رو به روی خود نگاه می کرد که ناگهان کسی او را محکم در آغوش کشید و به سمت عابر پیاده برد و مریم را به دیوار چسباند.

دختر بیچاره از ترس شروع به تند تند نفس کشیدن کرد و متعجب به رو به روی خود نگریست.

پسر از مریم جدا شد و به صورتش نگریست.

آری او کسی جز دیوید شانزده ساله نبود.

همان ابر قهرمان و مرد کوچک.

اما ایندفعه نقابی بر صورت داشت که مانع آن می شد که مریم صورت او را ببیند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دخترک بیچاره متعجب به او نگاه می کرد اما دیوید سریع از او دور شد و به سمت خانه ی خود حرکت کرد.

زانوهای مریم سست شدند و همین باعث شد که روی زمین بنشیند و به اتفاقی که در یک دقیقه ی پیش افتاد بیندیشد.

دستش را بر روی قلبش نهاد و متحیر و ناباور، ضربان قلب خود را احساس می کرد.

از طرفی دیوید به خانه ی خود رسید و بدون گفتن هیچ کلمه ای سریع به سمت اتاق خود حرکت کرد و روی تخت نشست.

نقاب را از روی صورتش برداشت و دستش را بر روی قلب خود نهاد.

قلبش دیوانه وار خود را به سینه می کوبید و نمی دانست که چرا حالش آنقدر دگرگون شده.

استاد چند تقه به در اتاق زد و وارد اتاق شد.

–چی شده؟

دیوید با شنیدن صدای استاد سریع از جایش برخاست و گفت:

–چ ... چیزی نیست.

شرلوک به او نزدیک شد و گفت:

–مطمئنی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید سرش را تکان می دهد و می گوید:

_بله.

صدای دیمن بلند شد:

_استاد، جک اومده.

استاد شرلوک سریع از دیوید جدا می شود و از اتاق خارج می شود.

از طرفی مریم در خیابان کنار سطل زباله می نشیند و سرش را پایین می اندازد و به بخت بد خود فکر می کند و آرام اشک می ریزد.

حتی نمی داند که چرا به کنار سطل زباله آمده و فقط می داند قلبش از این بی رحمی زمانه گرفته است.

با خود می گوید قرار نبود اینگونه شود قرار نبود به این بدبختی دچار شود. اشک های دختر نوجوان ما مانند ابر بهاری شروع به باریدن کردند.

_وای خدا این چرا اینجا نشسته؟

ناگهان مریم با شنیدن صدای یک دختر جوان سرش را بلند کرد.

دو دختر جوان که تقریباً هجده یا نوزده سال سن داشتند، تا چهره ی گریان مریم را دیدند، متعجب به او نگریستند.

استلا سریع گفت:

_وای خدای من چرا گریه می کنی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

و سپس به مریم نزدیک شد و کنار او نشست.

فلورا نیز سمت چپ مریم نشست و گفت:

– حجاب داره فکر کنم از کشور عربستانه.

استلا سریع گفت:

– نه من شنیدم پاکستانی ها هم حجاب می کنند.

مریم با ترس به هردوی آنها نگریست و گفت:

– ش ... شما رو رابرت ... فرستاده؟

دو خواهر هردو متعجب به یکدیگر نگاه کردند و همزمان گفتند:

– رابرت کیه؟

مریم اشک هایش را پاک کرد و با خوشحالی گفت:

– دروغ نگوین دیگه شمارو رابرت فرستاده دنبالم؟

فلورا از جایش برخواست.

پیراهن نیم تنه ی صورتی با شلوارک لی پوشیده بود و کفش های پاشنه

بلند صورتی اش ست کامل لباسش را تکمیل می کرد.

استلا موهای زرد لخت و چشمانی سبز و پوستی سفید داشت و فلورا

برعکس استلا موهای خرمایی لخت و چشمانی عسلی داشت و پوستش

نسبت به پوست سفید استلا کمی تیره تر بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اندام هردو لاغر بود و قد بلندی داشتند اما به نظر می رسید که فلورا از استلا بزرگ تر باشد.

– بیا بریم استلا این معلوم نیست چی می‌گه!

استلا تا خواست از جایش برخیزد مریم دست او را گرفت و گفت:

– نه، نرو، تنهام نذار من اینجا یک غریبم، کسی رو ندارم.

استلا و فلورا متعجب به او نگریستند که مریم سرش را آرام پایین انداخت و گفت:

– من یک ایرانی هستم و قرار بود امروز با پدر و مادرم برگردم ایران اما...

ناگهان بغضی در گلویش پدیدار شد و مانع ادامه ی حرفش گشت.

فلورا و استلا دو طرف مریم نشستند و فلورا سریع گفت:

– پس تو ایرانی هستی!

مریم سرش را تکان داد و با گریه شروع به توضیح دادن ماجرا کرد.

... و اینطور شد که من الان اینجا.

استلا دستانش را دور شانه های مریم حلقه کرد و گفت:

– دختر بیچاره، چقدر اذیت شدی.

فلورا سریع گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_بعدش رابرت هیچ خبری از تو نگرفت؟ آخه چطور تونست در حقت نامردی کنه؟ چطور تونست قلب کوچیک تورو بشکونه؟
استلا سریع گفت:

_اینو ولش کن، پدر و مادرش چطور تونستن یه دختر پونزده ساله رو توی یک کشور غریب تنها بذارن و برن؟
صدای هق هق مریم بلند شد.

استلا سر مریم را بر روی شانه ی خود نهاد.
_نگران نباش عزیزم، من و فلورا از تو مراقبت می کنیم.
فلورا بلند گفت:

_چی؟

استلا همان طور که سر مریم را نوازش می کرد گفت:
_ما خو یتیمیم اینم که پدر و مادرش ولش کردن، اگه بذاریم توی این کوچه و خیابون ها بمونه قطعا دست پسر های بی شرم میفته.
فلورا اندکی به چهره ی معصوم و مظلوم مریم نگریست و گفت:
_باشه، الانم بلند بشین بریم خونه.

استلا همانطور که شانه های مریم را گرفته بود از جایش برخواست و مریم نیز از جایش بلند شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

کیف و ساک مریم را فلورا به دست گرفت و کنار مریم ایستاد و با یکدیگر به سمت خانه حرکت کردند.

پس از بیست دقیقه به خانه رسیدند و فلورا جلوتر از بقیه حرکت کرد و در خانه را باز کرد.

استلا مریم را به سمت اتاق خود هدایت کرد و فلورا نیز کیف و چمدان او را در اتاقش نهاد.

استلا به مریم نزدیک شد و گفت:

_این لباس سیاه رو در بیار و راحت باش.

آن دختر نمی‌دانست که لباس سیاه همان چادر است.

مریم چادر خود را در آورد و روسری اش را نیز از روی سرش برداشت که ناگهان موهای حالت دار و بلندش دورش پخش شدند.

دو خواهر متحیر به موهای بلندی که تا روی زانوهای مریم رسیده بودند، نگریستند.

فلورا سریع گفت:

_شما ایرانیا همه موهاتون بلنده؟

مریم روی تخت نشست و گفت:

_نه فقط بعضی از دخترامون اینطورین.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استلا دست فلورا را گرفت و گفت:

_به نظرم بهتره تنهاش بذاریم.

دو خواهر از اتاق بیرون رفتند و این دفعه مریم تنها در اتاق مانده بود. با ناراحتی به سمت چمدان خود رفت و عکس پدر و مادر خود را در آورد و به آنها نگریست.

دستی بر روی چهره ی پدر خود بر روی عکس کشید.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید و زیر لب گفت:

_چطور تونستی با من اینکار رو کنی؟

سپس به چهره ی مادر خود نگریست.

اشک هایش یکی پس از دیگری صورتش را می پوشاندند.

سریع عکس را در چمدان نهاد و اشک هایش را پاک کرد.

از جایش برخواست و به سمت پنجره ی بزرگ اتاق حرکت کرد و پرده های سفید و بلند را کنار زد و روی ایوان پنجره نشست و به ماه نگریست.

موهای پریشان و بلند او حالت خاصی به مریم داده بودند.

از طرفی دیوید نیز در حال تماشای این منظره ی زیبا بود.

سه سال بعد

_مریم، مریم بلند شو دختر دیرت می شه ها.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

در حالی که خوابش می آمد، به زور از جایش برخاست و به سمت دستشویی حرکت کرد و پس از انجام کارهای لازم وضو گرفت و به سمت سجاده اش رفت و او را پهن کرد و شروع به خواندن نمازش کرد.

پس از اینکه نماز صبحش را خواند لباس هایش را عوض کرد و به استلا نزدیک شد.

_من دارم می رم سرکار، امروز نمیای؟

استلا سرش را به معنای نه تکان می دهد و می گوید:

_نه من امروز نمی رم رستوران ولی تو حتما برو شرکت.

مریم لبخند شیطانی می زند و می گوید:

_باشه آجی جونم.

فلورا سریع ساندویچی می گیرد و بر روی شانه ی مریم می زند و می گوید:

_بدو سریع دیرمون شد.

مریم از استلا خداحافظی می کند و همراه فلورا از خانه بیرون می رود.

فلورا همانطور که شانه به شانه ی مریم راه می رود می گوید:

_ببین مریم، من می رم کافه و تو می ری شرکت، دیگه از اینجا به بعد نه

من هستم نه استلا هرچند که یک ماه هست که داری می ری سرکار و لازم

نیست اینارو بهت بگم اما نمی دونم چرا اینقدر دلشوره دارم؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم آرام می خندد و می گوید:

_نترس، اتفاقی نمیفته، خداروشکر ویزامم دارم که دیگه نمی‌تونن به بم گیر بدن، تازه مدیر شرکت یک مرد مهربونیه، خیلی باهام خوب رفتار می کنه، منکه راضیم دلیل نگرانیت رو نمی فهمم.

فلورا لبخندی می زند و می گوید:

_باشه، تو مراقب خودت باش.

به یک دو راهی رسیدند که راهشان را از هم جدا می کرد.

فلورا دست های مریم را گرفت و گفت:

_مواظب خودت باش، اگه گم شدی حتما بهم زنگ بزن.

مریم لبخندی می زند و می گوید:

_باشه خواهر.

سپس از یکدیگر جدا می شوند و مریم به سمت شرکت حرکت می کند.

شرکتی که در آنجا کار می کرد مربوط به امور دادگاه و وکالت و ... بود و مریم در آنجا نامه های دادگاهی را تایپ می کرد و برای مدیر شرکت ارسال می کرد.

دیوید سوار بر طوفان شد و بر شکم اسب خود ضربه ی نسبتاً آرامی زد که طوفان شروع به دویدن کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

هی برو طوفان، هی!

پس از ده دقیقه به صخره ای رسید و به رو به روی خود نگریست.
نقاب را از صورت خود برداشت و نفس عمیقی کشید و به شهر بزرگ خود
نگریست.

او نزدیک به پنج سال است که مخفیانه و هرشب از پشت بام این خانه ها
بالا می رفت و به کمک مردم می شتافت.

لبخند محوی صورت او را پوشانده بود.

نقاب را بر روی صورت خود نهاد و افسار اسب را گرفت و به سمت خانه
حرکت کرد.

از طرفی مریم به شرکت رسیده بود و به سمت اتاق خود حرکت کرد و
پشت میز خود نشست.

در اتاق های کارمندان تماما از شیشه بود و به راحتی می شد کارهای
کارمندان را دید.

تا خواست کامپیوتر خود را روشن کند صدای آقای جرمیل به گوش هایش
رسید.

خانوم ها و آقایون لطفا جمع بشین یک مطلب مهم رو بهتون بگم.

همه دور آقای جرمیل جمع شدند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ خوب راستش می خوام اول به همتون خسته نباشید بگم و همینطور بگم من دیگه اینجا کار نمی‌کنم.

همه‌ی کارمندان بلند شد که جرمیل سریع گفت:

_ لطفا سکوت کنید تا مطلبی که می‌خوام بگم تکمیل بشه.

همه سکوت کردند و آقای جرمیل ادامه داد:

_ من شرکت رو به آقای واشینگتون فروختم، از این به بعد ایشون مدیرتون هستند.

سپس به در اتاقی اشاره کرد که یک لحظه در اتاق باز شد و جوان زیبا و رعنائی از اتاق بیرون آمد.

یک پسر قد بلند و چشم آبی با موهای بور.

مریم محو چهره‌ی زیبای او شده بود.

_ آقای دیوید واشینگتون پسر با تجربه و خوبییه لطفا به دستوراتش احترام بذارید و به حرف هاش گوش بدین، کار قولنامه تموم شده و من از الان دیگه مدیر این شرکت نیستم و می‌رم.

آقای جرمیل رفت و دیوید همانطور که اخم بر روی صورت داشت سریع گفت:

_ خوب از الان دیگه برای شما روشن شد که من مدیر این شرکتم، همون‌طور که تمام مدیران و مسئولان واسه‌ی خودشون قوانین خاصی دارن منم

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

قوانین خاص خودم رو دارم ولی الان لازم نمی بینم که شما توی شرکت من بمونید پس حقوق این ماهتون رو من می دم و تمامی کارمندان این شرکت از الان اخراج هستن.

مریم متعجب به او نگریست که گفت:

_برای تسویه حساب بیاین داخل اتاقم.

دخترک بیچاره نفس عمیقی کشید و با ناراحتی سرش را به زیر افکند.

حال چطور می توانست اخراج شدنش را به فلورا و استلا بگوید؟

با خود می گوید فلورا حق داشت که امروز دلشوره داشته باشد.

به سمت اتاق خود حرکت کرد و وسایل خود را جمع کرد و برای تسویه حساب به سمت اتاق دیوید حرکت کرد.

چند تقه به در اتاق زد و وارد اتاق شد.

تمام کارمندان که سر جمع به پانزده نفر نیز نمی رسیدند آنجا بودند.

_سلام.

دیوید خیلی سرد گفت:

_بیا جلوتر.

مدیر جدید سهم تمام کارمندان را داد تا به مریم رسید.

_شما از کی اینجا کار می کنی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم شکه زده به او نگرست و آرام گفت:

م... من؟

دیوید پوزخندی زد و گفت:

بله شما.

مریم تک سرفه ای کرد و گفت:

حدود یک ماهی می شه.

دیوید اندکی به برگه های رو به رویش نگرست.

شما خیلی کند عمل می کنید و در روز فقط پنج نامه ی اداری رو تایپ

می کنید در حالی که باید حداقل ده نامه ی اداری رو تایپ کنید...

تا مریم می خواهد چیزی بگوید دیوید ادامه می دهد:

سابقه ی بدی هم در بی نظمی دارین و حدود ربع ساعت دیر تر به سرکار

میاین و از اون بدتر...

سرش را بلند می کند و به چشم های مریم می نگرد و می گوید:

چرا حجاب می کنی؟ من دلم نمی خواد توی شرکتتم یک دختر مسلمون

باشه.

مریم تا می خواهد چیزی بگوید، دیوید دوباره ادامه می دهد:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_نیازی به توضیح نیست شما از الان اخراج هستین و حقوقتون نسبت به بقیه ی کارمندان قطعا کمتره.

سپس یک چک به مریم می دهد و می گوید:

_اینو بده حسابداری.

مریم اخمی می کند و بدون اینکه دست به چک بزند از آن شرکت بیرون می رود.

با خود شروع به حرف زدن می کند:

_پسره ی عوضی چطور می تونه اینقدر منو تحقیر کنه؟ از راه نرسیده می گه همتون اخراج، هه انگار کیه خدایا ببین کیارو به اینجاها می رسونی، خب حجاب دارم که دارم، گناه کبیره نکردم که می گه.

سپس ادای دیوید را در می آورد:

_چرا حجاب می کنی؟ من دلم نمی خواد توی شرکتم یک دختر مسلمون باشه؛ هه آخه بچه تو برو اول شیرتو بخور بعد بیا ریاست یه شرکت رو بگیر، ای خدا یعنی اینقدر دلم می خواست اون فک خوشگلش رو بیارم پایین که حد نداشت.

با عصبانیت در خانه را گشود و وارد اتاق خود شد.

استلا به دنبال مریم حرکت کرد و وارد اتاق او شد.

_چیزی شده؟ امروز چقدر زود اومدی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم پوزخندی زد و گفت:

– آقای جرمیل شرکتش رو فروخت.

استلا متعجب به او نگریست.

– واقعا؟

مریم سرش را تکان می دهد و استلا به او نزدیک می شود و می گوید:

– حالا به کی فروخت؟

مریم از عصبانیت زیاد دندان هایش را بهم می ساید و می گوید:

– نپرس، به یه عزرائیل فروخت، وای خدا تا رسید همه رو اخراج کرد و میاد می گه چون تو ربع ساعت دیر میای سرکار و حجاب داری حقوقت از همه کمتره، منم اخراج کرد ولی به خاطر تحقیر کردنش، منم حقوقم رو ازش نگرفتم.

استلا سریع می گوید:

– تو حقوقت رو ازش نگرفتی؟

مریم سرش را به معنای نه تکان می دهد که استلا می گوید:

– چه بد، حالا به فلورا چی بگیم؟

مریم شانه اش را بالا می برد و می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ نمی‌دونم اما نترس بازم می‌گردم و یه کار خوب پیدا می‌کنم که من رو به خاطر حجابم تحقیر نکنند.

استلا با ناراحتی می‌گوید:

_ خوب راست می‌گه دیگه، حداقل روسریت رو در بیار.

ناگهان مریم به یاد حرف مادر بزرگش می‌افتد.

گذشته

_ اما بی بی کتابیون من اذیت می‌شم وقتی روسری می‌زنم.

بی بی با مهربانی به مریم نه ساله می‌نگرد و می‌گوید:

_ نوه ی قشنگم از الان باید بدونی تو یک دختر مسلمونی پس باید روسری بپوشی، اصلا می‌دونی وقتی روسری می‌پوشی چه ناز می‌شی؟

مریم دستی به روی سرش می‌کشد و می‌گوید:

_ واقعا؟ من خوشگل می‌شم؟

بی بی کتابیون آرام می‌خندد و می‌گوید:

_ نخیرم، خوشگل هستی خوشگل تر می‌شی، مریم تو لایق بهترین‌ها هستی دختر قشنگم، هیچ وقت به خاطر هیچ کس این چیز با ارزش رو از خودت نگیر، زیبایی‌های تو باید فقط برای مردی باشه که دوستش داری نه کس دیگه ای.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

حال

با شنیدن صدای فلورا از فکر گذشته بیرون می آید:

_چرا اینقدر زود اومدی؟

استلا و مریم سریع از جایشان بر می خیزند.

مریم تک سرفه ای می کند و می گوید:

_ام ... ر ... راستش اخراجم کردن.

فلورا نفسی از حرص زیاد می کشد و با عصبانیت می گوید:

_چی کار کردی که اخراجت کردن؟ به خدا من خسته شدم همش دنبال

کار برای تو گشتم.

استلا سریع می گوید:

_آبجی، مریم بی گناهه، آقای جرمیل شرکت رو به یه نفر فروخت و مدیر

جدید شرکت همه رو اخراج کرد، اون خودش هم الان ناراحته لطفا درکش

کن.

فلورا متعجب به استلا می نگرد و می گوید:

_جرمیل شرکت رو فروخت؟

مریم سریع گفت:

_آره، بعد مدیر شرکت هم نه تنها من بلکه تمام کارمندها رو اخراج کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

فلورا پوف کلافه داری می کشد و به مریم و استلا نزدیک می شود و می گوید:

_امروز دلم خیلی شور می زد، فکر کنم به خاطر همین بود، الانم نگران نباش مریم، خیلی شانس آوردی چون امروز آقای جکسون واسه کافه به یه گارسون نیاز داره، اگه می خوای من تورو بهش معرفی کنم.
مریم با خوشحالی به فلورا می نگرد.

_واقعا؟

فلورا سرش را تکان می دهد و می گوید:

_معلومه، فقط یک لحظه صبر کنید من به آقای جکسون زنگ بزنم و اطلاع بدم تا دیر نشده.

استلا سریع می گوید:

_تو چرا امروز اینقدر زود اومدی؟

فلورا لبخند دندان نمایی می زند و می گوید:

_امروز با ساموئل(دوست پسر فلورا) قرار دارم، برای همین مرخصی گرفتم.
استلا آرام می خندد.

_توهم مارو کشتی با این دوست پسرت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم از کنارشان می‌گذرد و روسری اش را در می‌آورد و میان استلا و فلورا قرار می‌گیرد و یک دور، دور خودش می‌چرخد و با خوشحالی می‌گوید:
_امروز روز منه، خیلی خوشحالم می‌خوام برم سرکار.

فلورا لبخندی می‌زند و به سمت گوشی اش حرکت می‌کند و به مدیر کافه ای که در آن کار می‌کند زنگ می‌زند.
پس از دو بوق آقای جکسون جواب می‌دهد.
_سلام فلورا.

فلورا لبخندی می‌زند و می‌گوید:

_سلام آقای جکسون یک خبر خوش، یک نفر رو پیدا کردم که بیاد گارسون کافه بشه.

جکسون کنجکاو می‌گوید:

_خیلی عالی، حالا این فرد کی هست؟ دختره یا پسر؟ نسبتی با تو داره؟
فلورا تک سرفه ای می‌کند و دست مریم را می‌گیرد و به خودش نزدیک می‌کند و دستانش را دور شانه های مریم حلقه می‌کند و می‌گوید:
_یه دختر هجده سالست و خواهر خودمه.

جکسون آرام می‌گوید:

_مگه استلا از رستورانی که داخلش کار می‌کرد اخراج شده؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

فلورا سریع می گوید:

_نه اون یکی خواهرم، خواهر کوچیکم مریم.

جکسون متعجب می گوید:

_مریم؟ چه اسم عجیبی، خوب حالا عیب نداره الان بیارش کافه، خیلی سرمون شلوغ شده به یه گارسون حتما نیاز داریم.

فلورا باشه ای می گوید و تلفن را قطع می کند و همانطور که دستانش دور شانه های مریم است می گوید:

_مریم خانوم لباس هات رو بپوش که از الان باید بری سرکار.

سپس لپ خواهر کوچکش را محکم می بوسد و می گوید:

_آخیش، خیالم راحت شد، حالا سریع برو لباس هات رو بپوش برسونمت کافه، فقط زود باش چون دو ساعت دیگه با ساموئل قرار دارم، دیر برسم می کشتم.

مریم لبخندی می زند و روسری اش را می پوشد و همراه با فلورا پس از خداحافظی با استلا از خانه بیرون می رود.

حدود نیم ساعت بعد به کافه ی (Magic) جادو می رسند و از لحظه ی ورود مریم به کافه همه ی نگاه ها به طرف او می رود.

حق دارند چه کسی در آن شهر و کشور روسری می زد که مریم این کار را می کند؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

کمتر کسی پیدا می شد که در آمریکا حجاب داشته باشد.
فلورا دست مریم را محکم می گیرد و به سمت اتاق مدیریت می رود.
پس از زدن چند تقه به در اتاق صدای جکسون به گوش هایشان می رسد
که می گوید:
_بیا داخل.

مریم پشت سر فلورا می رود و جکسون سرش را بلند می کند و متعجب به
مریم می نگرد.
فلورا سریع می گوید:

_این خواهرمه، مریم، واسه کار اومده.
مریم متعجب به جوان حدود سی ساله ی رو به رویش می نگرد.
یک پسر با موهای مشکی و چشمانی سبز.
آرام و با کمی ترس می گوید:
_س ... سلام!

سپس سرش را پایین می آورد.
جکسون آرام می گوید:
_باید از اسمش حدس می زدم که شاید یک مسلمون باشه، ولی فلورا این
دختر واقعا خواهرته؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

فلورا تک سرفه ای می کند و می گوید:

_خواهر ناتنیمه.

جکسون لبخندی می زند و از جایش بر می خیزد و روی میز این دفعه می نشیند.

_انگلیسی بلدی؟

مریم سرش را بلند می کند و می گوید:

_بله بلدم.

جکسون سرش را تکان می دهد و می گوید:

_خوبه، ببین دختر من به حجاب احترام می ذارم، اگر آماده ای از امروز کارت رو شروع کن، در ضمن نگران حقوق نباش، هرچی فعال تر باشی حقوق بیشتر می شه.

مریم لبخندی می زند و با خوشحالی به چشمان جرمی (آقای جکسون) می نگرد.

برق چشمان مریم از چشمان جکسون دور نماند.

جرمی پس از چند ثانیه چشم از چشمان مریم می گیرد و رو به فلورا می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

– رختکن رو بهش نشون بده و براش توضیح بده چه کار هایی باید انجام بده.

فلورا چشمی می گوید و دست مریم را می گیرد تا از اتاق بیرون برود. لحظه ی آخر مریم نیم نگاهی به جرمی می اندازد و از اتاق بیرون می رود. لبخند پهنی صورت آقای جکسون را می پوشاند. زیر لب با خود می گوید:

– یعنی تمام دختر های ایرانی چشم های به این زیبایی دارند؟
مریم و فلورا به سمت رختکن حرکت کردند.

فلورا در اتاق رختکن را باز کرد و مریم وارد اتاق شد. یک اتاق پر از کمد های مربعی شکل و آهنی، فلورا در یکی از کمد ها را باز کرد و گفت:

– تو وسایلت رو اینجا می ذاری و اینکه تو گارسون اینجایی سفارش می گیری سفارشارم می دی، اینجا رستوران نیست پس سفارشات یا بستنیه یا قهوه و نسکافه و از اینجور حرفا، شب ها هم اینجا دیسکو هست و اگه دلت می خواد دو شیفت کار کن حقوقت دو برابر می شه.

مریم کمی فکر کرد و گفت:

– کسی که اذیتم نمی کنه؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

فلورا لبخندی می زند و می گوید:

_نترس بابا، آقای جکسون مواظب همه چیز هست، تو فقط می‌ری پیش جرج و به اون سفارشات رو می‌دی و سفارشات رو می‌گیری.

مریم سرش را تکان می‌دهد که فلورا به ساعت مچی اش می‌نگرد و می‌گوید:

_من دیگه باید برم دیرم شد، خدانگهدار!

مریم صورت فلورا را می‌بوسد و می‌گوید:

_خدانگهدار عزیز دلم.

فلورا می‌رود.

روی دیوار یک آینه ی نسبتاً بزرگی وجود دارد و مریم به آینه نزدیک می‌شود و روسری اش را مرتب می‌کند.

به خود که می‌نگرد می‌گوید مقنعه می‌زد بهتر بود اما متاسفانه همراه نداشت.

لباس هایش را مرتب می‌کند و در کمد خود را قفل می‌کند و کلید را در جیب مانتویش می‌گذارد و در اتاق رختکن را باز می‌کند و به سمت اتاق آقای جکسون می‌رود.

چند تقه به در اتاق می‌زند و پس از شنیدن صدای جرمی وارد اتاق می‌شود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_سلام من آمادم از الان کارم رو شروع می‌کنم فقط آقای جرمی کجا هستن؟

جرمی از میزش فاصله می‌گیرد و به اندام مریم می‌نگرد و می‌گوید:
_دنبالم بیا.

مریم نفس عمیقی می‌کشد و پشت سر جرمی شروع به راه رفتن می‌کند.
کافه ی جکسون یک کافه ی بسیار شیک با لامپ های کریستالی و میز و
صندلی های چوبی خوش رنگ بود.

یک کافه ی همه چیز تمام!

جرمی، جرج را صدا می‌زند.

جرج به آقای جکسون نزدیک می‌شود و می‌گوید:
_بله آقا!

جرمی به مریم اشاره می‌کند و می‌گوید:

_گارسون جدیدمونه راهنماییش کن.

مریم به چشم های مشکیه مرد حدود بیست و پنج ساله ی رو به رویش
می‌نگرد و لبخند کمرنگی می‌زند.

جرج ابتدا متعجب به مریم می‌نگرد و سپس می‌گوید:
_بیا دنبالم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم پشت سر جرج شروع به حرکت می کند.

جرج وارد آشپزخانه ی کافه می شود.

مکانی عجیب که دقیق درون سالن اصلی یعنی جایی که میز و صندلی مشتریان قرار دارد است و یک اپن دارد که می تواند به راحتی سفارشات را پاسخگو باشد.

روی دیوار آنجا پر از شیشه های نوشیدنی قرار دارد و یک میز پر از لیوان و دو قهوه ساز وجود دارد.

_در اینجا من قهوه، نسکافه، چایی، و نوشیدنی های دیگه رو آماده می کنم.

و سپس به اتاق سمت راست اشاره می کند و می گوید:

_اونجا هم کیک و بستنی رو حاضر می کنند.

مریم سرش را تکان می دهد که جرج سریع می گوید:

_دو نفر وارد کافه شدن.

سپس خیلی زود چند تا منو به دست مریم داد و گفت:

_سریع منوها رو بهشون بده و راهنماییشون کن.

یک دفترچه یادداشت به همراه خودکار نیز به دست مریم داد و ادامه داد:

_سفارشاتشون رو هم یادداشت کن.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم چشمی می‌گوید و به آن زن و مرد نزدیک می‌شود و سفارشاتشان را در دفترچه شروع به یادداشت می‌کند.

از طرفی دیوید به خانه باز می‌گردد و به استاد شرلوک نزدیک می‌شود.
_سلام استاد، بالاخره تونستم اون شرکت رو بخرم و تمام کارمند ها رو اخراج کردم.

استاد سریع چشم از تلویزیون می‌گیرد و می‌گوید:

_همه رو اخراج کردی؟

دیوید سرش را تکان می‌دهد که شرلوک از جایش بر می‌خیزد.

_باشه همینجا بمون تا من برات یک لیوان قوه بیارم.

دیوید سرش را تکان می‌دهد و به خانه ی خالی و پر از غم خود می‌نگرد.

سه سال قبل

استاد چند تقه به در اتاق می‌زند و وارد اتاق دیوید می‌شود.

_چی شده؟

دیوید با شنیدن صدای استاد سریع از جایش بر خواست و گفت:

_چ ... چیزی نیست.

شرلوک به او نزدیک شد و گفت:

_مطمئنی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید سرش را تکان می دهد و می گوید:

_بله.

صدای دیمن بلند گشت:

_استاد، جک اومده.

استاد شرلوک سریع از دیوید جدا می شود و از اتاق خارج می شود.

اما سریع دوباره به سمت اتاق بر می گردد و به دیوید می گوید:

_هر اتفاقی هم افتاد تو حق نداری از اتاقت بیرون بیای.

دیوید متعجب به استاد می نگرد و می خواهد حرفی بزند که استاد سریع

می گوید:

_لطفا تو کار من و پدرت(دیمن) دخالت نکن.

دیوید سرش را به نشانه ی احترام خم کرد و استاد از اتاق بیرون رفت.

دیوید شانزده ساله فکر می کند دیمن و آنا پدر و مادر او هستند هرچند که

مهر و محبت آن دو کمتر از پدر و مادر نبود اما هیچ وقت نمی توانستند

جای پدر و مادر اصلی دیوید یا همان جاستین که استفان و مارتا هستند،

بشوند.

از طرفی استاد به نینجاهای استفان نزدیک می شود و همراه آنا و دیمن رو

به روی آن ها می نشیند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

چه عجب استفان یک یادی از استادش کرد.

جک پوزخندی می زند و می گوید:

من فقط برای انجام مأموریتم اومدم.

دیمن سریع می گوید:

الان برای چه ماموریتی اومدین اینجا؟

جک بی تفاوت به دیمن می نگرد و می گوید:

شاه به شدت پریشان هستند و بعد از مرگ ملکه مارتا آروم و قرار ندارند و به شدت به دنبال پسرشون، شاهزاده جاستین هستند.

آنا پوزخندی می زند و می گوید:

بعد از شونزده سال تازه فهمید پسر داره؟

شرلوك سریع می گوید:

بسه.

سپس رو به جک می گوید:

چرا فکر می کنی پسر استفان پیش ماست؟ اونم پسر شاگردی که به من خیانت کرد، از طرفی من چطور جرات می کنم توی خونه ی به این کوچیکی از یک اشراف زاده اونم شاهزاده و ولیعهد این کشور مراقبت کنم؟

جک سریع می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

– باید خونتون رو چک کنیم.

استاد از جایش بر می خیزد و می گوید:

– من همچین اجازه ای به شما نخواهم داد.

ناگهان صدای دیوید بلند شد:

– چی شده استاد؟

آنا و دیمن با ترس به دیوید نگرستند.

استاد نیز ترسیده بود.

جک سریع گفت:

– این کیه استاد شرلوک؟

دیمن به دیوید نزدیک شد و گفت:

– اون پسر منه.

جک اندکی به دیوید می نگرد و می گوید:

– اسمت چیه پسر؟

دیوید اخم غلیظی می کند و می گوید:

– دیوید.

جک پوزخندی رو به استاد می زند و می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_باید آزمایش خون بدن که مطمئن بشیم ایشون پسر شاهزاده ی بزرگ
دیمن (به برادر شاه، شاهزاده ی بزرگ می گویند.) هستند یا نه.

نینجاها به دیوید نزدیک می شوند و دیمن و آنا و استاد شرلوک سریع
شمشیرهایشان را در می آوردند.

دیمن سریع می گوید:

_اون پسر، پسر منه شما حق ندارین بهش نزدیک بشین.

ناگهان تعداد عظیمی از نینجاها با لباس مشکی وارد خانه می شوند.
دیوید متعجب به نینجاها می نگرد.

چند نینجا به آن ها نزدیک می شوند و دیمن و آنا و استاد شروع به مبارزه
می کنند.

دیوید نیز به کمک آنان می شتابد و یکی پس از دیگری نینجاها را به قتل
می رساند.

اما تعدادشان آنقدر زیاد است که نمی توانند از پسرشان بر بیایند.

دیمن با شجاعت شروع به کشتن نینجاها می کند اما دست آخر از پشت
یکی از نینجاها به او شمشیر می زند.

آنا نیز به لطف استاد از هنرهای رزمی بی نسیب نیست اما در آخر توسط
تیر سمی یکی از نینجاها از پا در می آید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید از جنگیدن خسته نمی شود و یکی پس از دیگری نینجا ها را به قتل می رساند.

تقریباً تمام نینجاها به قتل رسیده بودند.

جک با ترس از آنجا دور می شود.

دیوید نیز سریع به سمت دیمن حرکت می کند.

پدر!

دیمن هنوز کمی می توانست نفس بکشد اما آنا به دلیل تیر سمی که وارد بدنش شده بود کشته شد.

دیوید سر دیمن را در آغوش گرفت و گفت:

تورو خدا تنهام نذار بابا.

اشک هایش یکی پس از دیگری جاری می شوند.

سریع به استاد می نگرد:

استاد باید سریع به یک آمبولانس زنگ بزنیم وگرنه جانشون رو از دست می دن.

استاد به دیمن و آنا نزدیک گشت و با ناراحتی سرش را به زیر افکند.

متاسفم دیوید.

دیمن دستان دیوید را محکم می گیرد و می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ا ... ا ... ان ... انتقام ... من ... من ... من رو ... از ... ازشون ... ب ...
بگ ... بگیر.

صدای هق هق دیوید بلند شد.

_نه باهم ازشون انتقام می‌گیریم، تورو خدا بیدار شین، من نمی‌خوام از
دستتون بدم.

با گریه بلند گفت:

_نمی‌خوام یتیم بشم.

دیمن می‌خواهد سخنی بگوید اما ناگهان درد تمام وجود او را احاطه می
کند و کم‌کم چشم‌هایش بسته می‌شوند.

دیوید تا چشم‌های بسته‌ی دیمن را می‌بیند، شروع به صدا کردن دیمن
می‌کند.

_پدر، پدر، تورو خدا چشم‌هاتو باز کن، پدر، مادر حداقل تو چشم‌هات رو
باز کن.

اشک‌های دیوید هر لحظه بیشتر می‌شدند.

حس بدی را در وجود خود احساس می‌کرد.

ناگهان دیوید نعره‌ی بلندی می‌کشد و شمشیرش را در دست می‌گیرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

از جایش بلند می شود که همزمان استاد نیز از جایش بر می خیزد و با نگرانی به شمشیر در دست دیوید می نگرد.

می خوای چی کار کنی؟

دیوید با خشم به سمت در خانه حرکت می کند و می خواهد از خانه بیرون برود که استاد صدایش می زند.

کار احمقانه ای نکن که بعداً پشیمون بشی.

عصبی به سمت استادش می نگرد و همانطور که اشک از چشمانش سرازیر می شوند می گوید:

می رم انتقام بگیرم، در حال حاضر تنها چیزی که آرامم می کنه همینه.

استاد به شاگرد نوجوانش نزدیک می شود و دست او را می گیرد که ناگهان دیوید استاد را در آغوش می گیرد و شروع به گریه کردن می کند.

استاد ... پدرم ... مادرم ... همه مردن ... ی ... یعنی کار کی می تونه باشه؟

ناگهان زانوهایش خم می شوند و اشک هایش سرازیر.

نمی تونم تحمل کنم، حالا چطور بدون پدر و مادرم زندگی کنم؟ چرا اینقدر زندگی بده؟ چرا دنیا اینقدر بی ارزشه؟ چرا من توی این سن باید والدینم رو از دست بدم؟ این نامرد کیه که داره زندگیمو به نابودی می کشه؟

استاد بر روی زمین می نشیند و دیوید را در آغوش می گیرد و می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_نترس پسر، انتقام دیمن و آنا رو خودت با دست های خودت می گیری.
دیوید از عصبانیت زیاد دست هایش مشت می شوند و با عصبانیت و حرص
همراه با اشک می گوید:

_می کشمشون، هیچ وقت فراموش نمی کنم چی کار با زندگیم کردن، می
کشمشون.

حال

_دیوید، پسر!

دیوید سرش را بلند می کند و به دست استاد می نگرد.
قهوه را از استاد می گیرد و در یک قلوپ، آن قهوه ی تلخ را می نوشد.
_حالت خوبه دیوید؟

دیوید سرش را تکان می دهد و می گوید:
_بهترم.

استاد سرش را تکان می دهد و می گوید:
_آروم باش، از چیزی نترس، تو انتقام آنا و دیمن رو در آینده ای نزدیک
می گیری.

دیوید همانطور که اخم کرده است به استادش می نگرد و می گوید:
_نمی ذارم آب خوش از گلوشون پایین بره.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس از استادش جدا می شود و می گوید:

_من باید برم جایی، زود میام.

سپس از خانه بیرون می رود.

از طرفی مریم نیز با کارش بیشتر آشنا شده و از کار کردن در آن کافه لذت می برد.

سفارشات را به دست جرج می داد و سفارشات آماده را برای مشتریان می برد.

جرج سریع مریم را صدا می زند:

_هی دختر بیا!

مریم به جرج نزدیک می شود که جرج به او منویی می دهد و می گوید:

_یه مشتری داره میاد سریع برو این منو رو بهش بده.

مریم لبخندی می زند و به سمت در کافه حرکت می کند که مردی خوش قد و قامت وارد کافه می شود.

مریم با خوش رویی می گوید:

_سلام خوش اومدین بفرمایید.

آن مرد عینک را از روی چشمانش بر می دارد که مریم متعجب به او نگاه می کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

آری آن مرد کسی جز دیوید مدیر جدید شرکتی که مریم در آن کار می کرد، نبود.

دیوید پوزخندی می زند و می گوید:

_مثل اینکه من هرجا می رم باید بعضیاهم باشن.

سپس با خشونت منو را از دستان مریم می رباید و به سمت یک میز خالی می رود.

با ناراحتی به رو به رویش می نگرد که السا یکی دیگر از گارسن ها به مریم نزدیک می شود و می گوید:

_تو از صبح تا حالا کار کردی برو پیش جرج یک لیوان نسکافه بخور من هواسم هست.

مریم لبخند مصنوعی می زند و به جرج نزدیک می شود و می گوید:

_لطفا یک لیوان نسکافه بهم بده.

جرج لبخندی می زند و می گوید:

_حتما، الان برات درست می کنم، شکلات هم بهت بدم؟

مریم سرش را تکان می دهد و تشکری می کند.

سرش را پایین می اندازد و به چشم های آبیهِ آن مرد فکر می کند.

نفس عمیقی می کشد و زیر لب می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_این مرد چقدر آشناست!

از طرفی دیوید در ظاهر یک روزنامه در دست گرفته و در حال خواندن است
اما همزمان زیر چشمی به مریم می نگرد.

با خود می گوید:

_این دختر چقدر آشناست!

جرج نسکافه را به دست مریم می دهد و مریم نیز از او تشکر می کند و
شروع به نوشیدن نسکافه اش می کند.

ساعت هفت عصر می شود و تایم کاری مریم کم کم تمام می شود.

تمام مشتریان رفته بودند و فقط دیوید در آنجا در حال نوشیدن قهوه بود.
مریم به سمت رختکن حرکت می کند و پس از تعویض لباس هایش از کافه
بیرون می رود.

از طرفی دیوید نیز مریم را تعقیب می کند تا ببیند خانه ی او در کجا قرار
دارد.

مریم پس از رسیدن به خانه، به استلا و فلورا سلام می کند و وارد اتاقش
می شود.

آنقدر خسته است که سریع به آغوش خواب می رود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید نیز پس از اینکه متوجه شد خانه ی مریم در کجا است به سمت خانه ی خود حرکت می کند و وارد اتاقش می شود.
به طورعجیبی حس خواب به او دست داده است.
روی تخت خود دراز می کشد و به خواب فرو می رود.
گذشته

شاهدخت ایرانی وارد قصر می شود و به شاه ریوان احترام می گذارد و هدایای پدرش شاه ایران را به شاه ریوان تقدیم می کند و می گوید:
_این هدایا رو پدرم برای سپاس از خدمات شما در جنگ های اخیر فرستادند.

مترجم بانوی ایرانی شروع به ترجمه می کند.
شاه آرام می خندد و می گوید:

_کار زیادی در برابر خوبی های ایرانی ها که به ما کردند نکردیم، شما هم تازه از سفر برگشتین لطفا برین استراحت کنید.

مترجم ترجمه می کند و بانوی ایرانی کمی سرش را خم می کند و از سالن اصلی خارج می شود و به سمت استراحتگاه حرکت می کند.
از طرفی شاه ریوان عصبی می گوید:

_پس ژنرال سالواتور کجاست؟ مگه نمی دونه ما مهمان داریم؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

یکی از وزرا رو به روی شاه قرار می‌گیرد و کمی سرش را خم می‌کند و می‌گوید:

– قربان، ژنرال به تازگی از سفر برگشتند و به احتمال زیاد در حال استراحت هستند، من مطمئنم خیلی سریع به خدمت شما خواهند رسید.

وزیر اعظم سریع می‌گوید:

– این کله شرقی ایشون بسیار دردسر سازه.

سپس رو به روی امپراتور می‌ایستد و می‌گوید:

– امپراتور لطفا یکم درمورد این مسئله فکر کنید، ژنرال فقط بیست و یک سال سن دارند و ژنرال یک ارتش هستند، علاوه بر بی تجربگی ایشون باید بگم که ایشون به شما توهین کردند که در محضر شما شرف یاب نشدند و از شما برای استراحت اجازه نگرفتند، به نظر من ایشون مستحق مجازات هستند.

شاه ریوان محکم بر روی دسته ی صندلی خود می‌زند و می‌گوید:

– وزیر اعظم، مواظب حرف زدنتون باشین، همین جوان بیست و یک ساله بود که اعتبار کشور مارو بالا برد، پس لطفا در هنگام حرف زدن کمی فکر کنید و سپس سخن بگین.

وزیر اعظم سرش را خم می‌کند و می‌گوید:

– منو ببخشید اعلیحضرت!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

از طرفی شاهدخت ایرانی در حال دید زدن اتاقش بود.

پریسیما.

ندیمه ی بانو وارد اتاق می شود.

بله بانوی من!

بانو شهرزاد از جایش بر می خیزد و می گوید:

دلم می خواد برم بازار این شهر رو بگردم، باید همراهیم کنی.

ندیمه کمی سرش را خم می کند و می گوید:

ولی بانوی من ما به تازگی رسیدیم، به نظرتون زود نیست؟

شهرزاد روسری اش را مرتب می کند و چادر مشکی رنگ و نقاب سفیدش

را بر روی صورتش می گذارد و می گوید:

منکه حوصلم سر رفته، سریع آماده شو که بریم اگه نمیای خودم تنها می

رم.

پریسیما نفس عمیقی می کشد و می گوید:

چشم بانوی من!

پریسیما خیلی زود یک چادر مشکی می پوشد و نقاب سفید را بر روی صورت

خود می گذارد و همراه با بانو شهرزاد از قصر بیرون می رود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شهرزاد با خوشحالی شروع به دیدن اجناس زیبا و پر زرق و برق بازار می کند.

– چقدر بازارهای اینجا زیباست! باید حتما سوقاتی برای پدر و مادرم ببرم.

پریسیما سرش را خم می کند و می گوید:

– حتما بانوی من!

مردم بازار متعجب به شهرزاد و ندیمه اش می نگرستند.

– می گم پریسیما ای کاش مترجمون رو می آوردیم من زبانشون رو خوب بلد نیستم، حالا اگه بخوام خرید کنم باید چی کار کنم؟

ندیمه لبخندی می زند و می گوید:

– مشکلی نیست بانوی من، من زبانشون رو خوب بلدم هرچند که بعضی جاها ایراد دارم اما خودم کمکتون می کنم.

شهرزاد متعجب به سمت پریسیما بر می گردد و می گوید:

– واقعا؟ از کی یاد گرفتی؟

ندیمه سرش را خم می کند و می گوید:

– بله بانوی من، از مادرم یاد گرفتم.

بانوی ایرانی سرش را تکان می دهد و شروع به دید زدن دستبندهای دست فروش ها می کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

چشمانش یک دستبند سفید را می گیرند.

دستبند را بر می دارد و به پشت بر می گردد که آن دستبند را به ندیمه اش نشان بدهد که ناگهان چشمانش به چشم های آبی ژنرال سالواتور جونیور بر خورد می کند.

آن دو با فاصله ی بسیار کم و نزدیک به هم متعجب به یکدیگر نگاه می کنند.

حال

مریم و دیوید متعجب و همزمان از خواب بیدار می شوند و متحیر به رو به روی خود می نگرند.

مریم دستی به روی سرش می کشد و از تخت پایین می رود.

لامپ اتاق خود را روشن می کند و رو به روی آینه می نشیند.

آنقدر ترسیده بود که نمی دانست دارد چه کار می کند و فقط می گوید:

من اونجا چی کار می کردم؟

دستی بر روی قلب خود می گذارد و ضربان قلب خود را به وضوح می شنود.

ژنرال سالواتور جونیور، باید حتما درموردش تحقیق کنم.

به ساعت روی دیوار می نگرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

ساعت دو شب بود و خواب به چشمان مریم نمی آمد.
از جایش برخاست و به سمت دفتر خاطرات خود حرکت کرد.
از طرفی دیوید سریع از تحت خود پایین آمد و یک لیوان آب خنک نوشید.
نفس عمیقی کشید و به ساعت روی دیوار نگرست.
ساعت دو شب بود؛ عصبی دستانش را مشت کرد و سریع لباس های مشکی
اش را پوشید و نقاب مشکی رنگش را بر روی صورتش نهاد.
از خانه بیرون رفت و به سمت ساختمان ها حرکت کرد.
بالای ساختمان ها شروع به راه رفتن کرد که ناگهان چشمش به دختری
نوجوان افتاد که چند جوان در حال اذیت کردن او بودند.
عصبی به سمت پایین پرید و به آن دو پسر نزدیک شد و عصبی به آنها نگاه
کرد.

دو جوان، قوی هیکل بودند و بدن ورزیده ای داشتند.
یکی از آنها با صدایی که بدحالی در آن پیدا بود گفت:
_برو کنار، ما زودتر پیداش کردیم مال ماست.

دختر با گریه سریع از آنجا دور شد.

یکی از پسر ها عصبی گفت:

_ای آشغال عوضی دختره رو پروندی، زنت نمی دارم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

ناگهان یکی از پسرها به دیوید حمله کرد و خواست به او حمله کند که دیوید با مشت بر روی صورت او زد و تفنگش را در آورد و به بالا شلیک کرد و سپس رو به دو جوان گرفت.

هردوی آنها دستانشان را به نشانه ی تسلیم بالا بردند و سریع از آنجا دور شدند.

دیوید تفنگش را پنهان کرد و از آنجا دور شد.

همانطور که در حال دید زدن خیابان ها بود ناگهان صدای گریه ی دختری توجه او را جلب کرد.

هر لحظه که به صدای گریه نزدیک تر می شد ضربان قلبش بالاتر می رفت.

می دانست او کیست، همان دختر است که او از شرکتش اخراج کرد.

زبان فارسی را بلد نبود و فقط به گلایه های مریم به آسمان گوش می کرد.

از طرفی مریم شروع به گلایه می کرد و می گفت:

_آخه چطور تونستین منو تنها بذارین، چطور دلتون اومد تک دخترتون رو

به خاطر حرف مردم توی این شهر غریب میون آدم های خوب و بد تنها

بذارین؟ بابایی مگه نمی گفتی من تک دخترتم؟

صدای هق هقش بلند می شود.

_مگه نمی گفتی من عزیز دردونتم؟ مگه نمی گفتی خیلی دوستم داری؟

پس چطور تونستی من رو تنها بذاری؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

صدای آهش قلب دیوید را به لرزش انداخت.

_مامان ... آه مامان تو چرا؟ تو چرا؟ مامان من مگه دخترت نبودم؟ پس چرا تنهام گذاشتی؟

صدای گریه اش بلند شد و گفت:

_خدا ...! خدایا، گناه من غیر از اینکه دختر بودم چی بود؟ چرا ما دخترا همیشه دست هامون بستست؟ چرا ما نمی‌تونیم اون کارایی که پسرا انجام می‌دن، انجام بدیم؟ چرا ما دخترا مایه ی آبروریزیه پدر و مادرمونیم؟ خدایا من توی این کشور غریب کسی رو ندارم غیر از تو، امیدم به توعه، تنهام نذار!

دخترک بیچاره دستانش را بر روی صورتش می گذارد و شروع به گریه می کند.

_مریم!...

مریم با شنیدن صدای استلا می خواهد سرش را برگرداند که چشمانش به دیوید می افتد.

متعجب به مرد رو به رویش می نگرد که ناگهان دستانش توسط استلا کشیده می شوند و او به داخل اتاق کشیده می شود.

_چرا روی ایوون پنجره نشسته بودی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم سرش را کمی به پنجره نزدیک کرد و به بیرون نگاه کرد که ناگهان با جای خالیه آن مرد رو به رو شد.

چرا گریه می کردی؟

مریم فقط سکوت کرده بود و متعجب به پنجره ی اتاق می نگریست.

استلا او را تکان می دهد و با ناراحتی می گوید:

بگو چت شده مریم؟ چرا گریه کردی؟

مریم دستش را به روی پیشانی اش نهاد، سرش به شدت نبض می زد؛ سر درد شدیدی گرفته بود و همین باعث سرگیجه اش شد و کم کم چشم هایش بسته شدند و در آغوش استلا از هوش رفت.

مریم، مریم، استلا چرا بیدار نمی شه؟

استلا با نگرانی می گوید:

نمی دونم آبجی فقط می دونم روی ایوون پنجره نشسته بود و داشت گریه می کرد، حتی نمی دونستم داره چی می گه.

فلورا دستش را بر روی قلب خود نهاد و با ناراحتی گفت:

کم کم دارم می ترسم، نکنه بلایی سرش بیاد؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استلا سریع به سمت پارچ آب رفت و همه ی آب درون پارچ را به یک لحظه بر روی صورت مریم خالی کرد که مریم متعجب و متحیر در حالی که ضربان قلبش بالا رفته بود سریع بیدار شد و روی تخت نشست و شروع به تند تند نفس کشیدن کرد.

فلورا سریع خود را به مریم رساند.

_حالت خوبه؟

سپس رو به استلا گفت:

_این چه کاری بود که کردی؟

استلا با ناراحتی سرش را به زیر افکند و سکوت کرد.

فلورا رو به مریم گفت:

_چرا ساکتی؟ چیزی شده؟

مریم به خاطر شوکی که به بدن او وارد شده بود، هرکاری که می کرد نمی توانست سخن بگوید و فقط لب هایش را تکان می داد.

اما حرفی از لب های او بیرون نمی آمد.

فلورا کلافه از جایش برخاست و عصبی به استلا نگریست و گفت:

_با این کاری که تو انجام دادی، بهش شک وارد شده و نمی تونه حتی حرف بزنه، واقعا که، الان باید چی کار کنیم؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استلا سریع گفت:

_آروم باش خواهر، مطمئنم می‌تونه بعد از چند دقیقه حرف بزنه، فعلا بذار تنها باشه.

فلورا پوف کلافه داری می‌کشد و به همراه استلا از اتاق مریم بیرون می‌رود.

مریم متعجب به رو به روی خود می‌نگرد و به یاد چشمان آن مرد میفتد.

چشمانی آبی و زیبا، چشمانی که دل مریم را به لرزه انداخته بود.

مریم بر روی تخت خود دراز کشید و به آن مرد فکر می‌کرد.

با خود می‌گفت؛ شاید او زور و باشد، یا نه شاید بت من، یا اصلا شاید یک قهرمان که یک نام جدا داشت.

هرچه که بود بدجور ذهن دخترک ایرانی را مشغول کرده بود.

زیر لب گفت:

_نکنه این مرد همون مرد رویاهای منه؟ نکنه می‌خواد بیاد کمکم کنه و

من رو از این زندگی رقت بار نجات بده، چه چشم‌های قشنگی داشت؟

یعنی این چشم‌ها مال کی می‌تونه باشه؟

دیوید سریع وارد خانه شد و به سمت اتاق خود حرکت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

نقاب را از صورتش برداشت و متعجب به رو به روی خود نگریست و زیر لب گفت:

یا مریم مقدس، داره چه اتفاقی میفته؟

ناگهان به یاد چشمان پر از اشک آن دختر افتاد.

چرا اون دختر داشت گریه می کرد؟ چرا قلب من درد می کنه؟

نفس عمیقی کشید و دستش را بر روی صورتش نهاد.

روی تخت دراز کشید و پس از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفت.

گذشته

فرمانده سریع به خود آمد و کمی از بانو فاصله گرفت و از آنجا دور شد.

شهرزاد متعجب به رفتن مرد خوش قد و قامتی که کمتر از یک دقیقه ی پیش با او رو به رو شده بود نگریست.

پریسیما ندیمه ی بانو شهرزاد سریع به او نزدیک شد و گفت:

بانوی من شما کجا بودین؟

شهرزاد دهانش را باز می کند تا سخن بگوید اما حرفی در دهانش نمی چرخد، پس سکوت می کند و آرام می گوید:

به قصر بریم پریسیما.

پریسیما چشمی می گوید و باهم به سمت قصر می روند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

از طرفی ژنرال سالواتور ذهن و قلبش درگیر آن دو چشم مشکی دختر است که صورتش زیر آن پارچه ی سفید پوشانده شده بود.

کنجکاو بود بداند که چهره ی کامل آن بانوی زیبایی که در بازار دیده بود چگونه است!

کمی سرش را به چپ و راست تکان می دهد و سریع به سالن اصلی که شاه ریوان منتظر او بود می رود.

ژنرال تا وارد سالن اصلی می شود ادای احترام می کند و به پادشاه نزدیک می شود.

_درود بر شاه شاهان، حاکم عادل و مقتدر انگلستان، پادشاه ریوان.

شاه ریوان آرام می خندد و می گوید:

_درود بر قهرمان ما، ژنرال سالواتور جونیور!

پس از کمی مکث ادامه می دهد:

_منتظر تو بودیم ژنرال، دختر شاه ایران برای تشکر در همکاری جنگ گذشته به اینجا آمده بود.

ژنرال متعجب می گوید:

_دختر شاه ایران؟

شاه سرش را تکان می دهد و می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_بله، برای تشکر امد.

سپس نگهبانش را صدا می زند.

_فرمانده اسکایپ!

فرمانده به شاه نزدیک می شود و سرش را خم می کند.

_بله امپراطور!

شاه خیلی جدی می گوید:

_برو و به بانو شهرزاد بگو که بیاد.

فرمانده دوباره سرش را خم می کند و می گوید:

_اطاعت قربان.

سپس از آنجا دور می شود.

شاه رو به ژنرال می گوید:

_ژنرال لطفا بیا نزدیک و کنار من بایست.

ژنرال سرش را خم می کند و کنار شاه ریوان با فاصله می ایستد.

پس از چند دقیقه بانوی ایرانی به همراه ندیمه اش وارد سالن می شود.

به دلیل پارچه ی سفیدی که بر روی صورت داشت غیر از چشمانش دیگر

چیزی از او معلوم نبود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو کمی سرش را خم می کند و با دست راستش پارچه را از روی صورت خود بر می دارد که فرمانده متعجب و متحیر به بانوی زیبای رو به رویش می نگرد.

شهرزاد آرام می گوید:

_با من امری داشتین سرورم؟

امپراتور لبخندی می زند و می گوید:

_بله، امروز می خوام شمارو با فرمانده ی جنگ اخیر که باعث پیروزی شما شد، آشنا کنم.

سپس دستش را به سمت ژنرال جونیور نشانه می گیرد و می گوید:

_ایشون ژنرال سالواتور جونیور هستند، فرمانده ی کل قوای جنگ های اخیر.

فرمانده کمی سرش را خم می کند و بانو شهرزاد نیز متقابلاً کار او را تکرار می کند و می گوید:

_بسیار از شما سپاسگزارم.

فرمانده لبخندی می زند و می گوید:

_خواهش می کنم، در قبال خوبی هایی که ایران نسبت به ما داشت این کار ناچیز بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو رو به امپراتور می کند و می گوید:

_مطلبی هست که باید به شما عرض کنم.

شاه ریوان می گوید:

_بفرمایید!

بانو شهرزاد همانطور آرام و متین می گوید:

_من برای تشکر اومده بودم و اگه خدا بخواد فردا صبح اینجارو ترک خواهم کرد و مطمئن باشید از خوبی های شما حتما به پدرم خواهم گفت.

شاه لبخندی می زند و می گوید:

_جای تأسف داره که بانویی به این زیبایی و مهربانی بخواد مارو به این زودی ترک کنه اما مشکلی نیست، شما می تونید برید.

مترجم آخرین حرف های امپراتور را ترجمه کرد و بانو همانطور که لبخند خود را حفظ کرده بود پارچه را بر روی صورت خود می کشد و از سالن اصلی خارج می شود.

نیمه شب است و بانو شهرزاد تنها در باغ سرسبز بیرون از قصر در حال قدم زدن است.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

او دلش می خواست برای آخرین بار این کشور را ببیند و سپس با آن وداع کند.

در حال قدم زدن بود که صدای کسی او را متوقف کرد.
_بانو!

شهرزاد به عقب برگشت و به فرمانده سالواتور جونیور نگریست.

با خود گفت که او فارسی از کجا یاد گرفته است؟

پس از کمی مکث بانو سرش را به نشانه ی احترام خم کرد که فرمانده نیز متقابلاً کار او را تکرار نمود.

جونیور به شهرزاد نزدیک شد و آن دو شانه به شانه ی یکدیگر شروع به راه رفتن کردند.

فرمانده آرام گفت:

_باعث افتخاره که با همچین بانوی زیبایی آشنا شدم و باعث تأسف هست که من دیگه قادر به دیدن شما نیستم.

شهرزاد لبخند زیبایی می زند و می گوید:

_منم از دیدن شما بسیار خشنودم، خب هرکس بالاخره باید به خونه ی خودش برگرده، فقط یک سوال، شما زبان ایرانی رو از کجا یاد گرفتین؟

فرمانده نفس عمیقی می کشد و می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_کار سختی نیست، فقط نیاز به تمرین زیاد داره و از طرفی چون من با ایرانی ها بسیار زیاد معاشرت داشتم یاد گرفتم.

شهرزاد کنجاوانه می پرسد:

_اما شما به نظر نمیاد سن زیادی داشته باشین، واقعا کار خارق العاده ای هست که به این آسونی به زبان فارسی مسلط هستین.

فرمانده از حرکت می ایستد و به چشم های شهرزاد می نگرد و می گوید:

_من بیست و یک سالمه شما چند سالتونه؟

شهرزاد مات آن دو چشم آبی می شود و زیر لب می گوید:

_منم نوزده سالمه.

فرمانده یک قدم به او نزدیک می شود و می گوید:

_چه جالب، من از شما بزرگ ترم.

ضربان قلب هردو به شدت بیشتر می شود.

_بله جالبه، فرمانده اسم کوچیک شما سالواتوره؟

فرمانده یک قدم دیگر به او نزدیک می شود.

_بله و اسم شما شهرزاده؟

بانو کمی جا می خورد.

_ام ... بله، پدرم این اسم رو روی من گذاشته.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

فرمانده می‌خواهد قدمی دیگر به او نزدیک بشود که ناگهان صدای فریاد کسی مانع او می‌شود.

_فرمانده ... فرمانده!...

حال

_دیوید ... دیوید!...

دیوید سریع از جایش بر می‌خیزد و بلند می‌گوید:

_شهرزاد!

ضربان قلبش به شدت بالا رفته.

استاد روی تخت دیوید نشسته است و با نگرانی به او نگاه می‌کند.

_دیوید، حالت خوبه؟ صورتت به شدت عرق کرده، خواب بد دیدی؟

دیوید متعجب به استادش می‌نگرد.

_نه ... استاد ... شما ... شما بانویی به نام شه ... شهرزاد می‌شناسین؟

استاد متعجب به او می‌نگرد.

_شهرزاد؟ چه اسم عجیبی؟ نه نمی‌شناسم چطور؟ نکنه خواب بدی درمورد

اون دیدی؟

دیوید سریع پارچ آب روی عسلی را بر می‌دارد و برای خود یک لیوان آب

می‌ریزد و یک نفس آب را می‌خورد و می‌گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_باید برم سرکار، بعدا راجبش حرف می زنم.

استاد با تردید باشه ای می گوید و از اتاق خارج می شود.

دیوید به سمت دستشویی حرکت می کند و بعد از انجام کارهای لازم لباس هایش را می پوشد و به سمت شرکت حرکت می کند.

ساعت هفت عصر است و او دست از کار بر می دارد و می خواهد به سمت کتابخانه برود اما نمی داند چرا نمی خواهد.

دلش می خواست که به آن کافه ای برود که آن دختر ایرانی در آنجا کار می کرد.

از طرفی مریم به ساعت نگاه می کند که می بیند ساعت هفت شده.

می خواهد به سمت رختکن حرکت کند که جرمی او را صدا می زند.

_کجا؟

مریم کمی لبخند می زند و می گوید:

_مگه تایم کاریم تموم نشده؟

جرمی به او نزدیک می شود و می گوید:

_معلومه که نه، تو دو شیفت رو گرفتی، امشب ما مشتری داریم و نیاز به

گارسون داریم تو باید بمونی.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم دستی به سرش می کشد و می گوید:

– راستش ... ی ... یکم می ترسم.

آقای جکسون آرام می خندد و می گوید:

– چرا می ترسی؟ تو که پوشیده ای تازه خودم هواتو دارم نترس.

مریم لبخندی می زند و تشکر می کند و به سمت سالن اصلی کافه حرکت می کند.

با نگرانی سینی را از دستان جرج گرفت که جرج سریع گفت:

– زود برو پیش اون آقا که وسط روی مبل نشسته و دخترا دارن دورش می رقصن.

مریم با نگرانی و ترس گفت:

– آخه اون آقا خیلی آخر نشسته من باید از بین این همه پسر و دختر بگذرم نکنه این شیشه و لیوان ها بشکنند.

جرج پوف کلافه داری می کشد و می گوید:

– لطفا نترس و برو و اینقدر هم من رو اذیت نکن.

مریم با ناراحتی سینی را بر می دارد و به سمت آن مرد حرکت می کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

صدای موزیک بسیار بلند است و او میان دختر و پسرانی که در حال رقصیدن هستند شروع به راه رفتن می کند.

به سختی و با ترس زیاد سینی را روی میز آن مرد می گذارد و هنگامی که سرش را بلند می کند، چشمانش دو تپله ی سبز آشنا را می بینند.

مریم متعجب به رابرت می نگرد و رابرت متعجب به مریم نگاه می کند.

رابرت تا می خواهد چیزی بگوید مریم سریع از آنجا دور می شود و دوباره میان پسران و دخترانی که در حال رقص هستند میفتد.

حال خود را نمی فهمد و فقط میداند ضربان قلبش از ترس زیاد بالا رفته.

– جووون بخورمت.

با ترس به سمت آن پسر برگشت که ناگهان پسر دست بر پشت مریم نهاد.

مریم جیغ بلندی کشید اما چون صدای موزیک بلند بود و دختران و پسران در حال جیغ و هورا کشیدن بودند کسی به صدای او اعتنایی نکرد.

بوی گندی را به وضوح استشمام می کرد.

می خواست که از چنگ آن پسر نجات پیدا کند که ناگهان همان پسر دستان او را محکم گرفت و به سمت خروجی در حرکت کرد.

مریم شروع به جیغ زدن کشید و بلند و با زبان فارسی می گفت:

– مامان، مامان، خدایا کمک، کمک کنید، وای مامان ولم کن پسره ی عوضی.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اشک هایش شروع به ریختن کردند.

در همین بین بود که صدای اشک و ناله های فارسی مریم به گوش های دیوید که در کافه در حال خوردن بود رسید.

از عصبانیت زیاد لیوان را محکم بر روی میز کوبید و عصبی به ورودی در نگریست.

آن پسر مریم را به بیرون از کافه برد و سوار ماشین کرد.

تقلاهای مریم بی فایده بود.

همینکه سرش را برگرداند دو پسر قوی هیکل را در پشت خود دید.

با جیغ محکم بر شانه ی پسر زد و به زبان انگلیسی گفت:

_عوضی در ماشین رو باز کن، آشغال در ماشینو باز کن.

ناگهان یکی از پسرها محکم بر سر مریم زد و روسری اش را از سرش در آورد.

مریم از درد زیاد بیهوش گشت و پسر دومی سعی کرد که مریم را به پشت بیاورد اما ناگهان با صدای وحشتناکی که بر روی سقف ماشین به گوش های آنها رسید دست از مریم کشیدند.

مرد مخفی از روی سقف ماشین پرید و روبه روی آنها قرار گرفت.

یکی از پسرها عصبی گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

این دیگه چه عوضی ایه؟ چرا ماسک زده؟

سه پسر از ماشین پیاده شدند و به او نزدیک گشتند.

یکی از آنها که پسری با موهای بور و چشم های عسلی بود گفت:

هه، اگه اومدی تا ادای قهرمان هارو در بیاری باید بگم زحمات بی فایدست، این دختر مال ماست.

مرد مخفی دندان هایش را از عصبانیت زیاد به یکدیگر فشرد و عصبی به آنها نگریست.

یکی دیگر از پسرها پوزخندی زد و به دیوید نزدیک شد و خواست با مشتش ضربه ای به صورت مرد مخفی بزند اما او سریع جا خالی داد و با پشت دست مشت محکمی بر روی کمر او زد که پخش زمین شد.

دو تا پسر دیگر به دیوید نزدیک شدند که مرد مخفی یکی پس از دیگری ضربات آنها را دفع می کرد و شروع به کتک زدن آنان کرد.

یکی از پسرها که بسیار عصبی شده بود به مرد مخفی نزدیک شد که ناگهان دیوید تفنگش را سریع در آورد و به سمت او نشانه گرفت.

با این حرکت مرد مخفی، هر سه پسر از ترس دست هایشان را بالا بردند و پس از چند لحظه بدون آنکه به ماشین نزدیک بشوند فرار کردند.

دیوید تفنگش را برداشت و به سمت ماشین حرکت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم را در آغوش کشید و یک دستش را زیر زانو و دست دیگرش را بر روی کمرش نهاد و دختر را از ماشین بیرون آورد.

مریم همانطور که موهای بلند و پریشانش آویزان شده بودند و دیوید که با لباس های مشکی و رزمی اش او را بغل کرده بود صحنه ی زیبایی را به نمایش گذاشته بودند.

مرد مخفی سریع به سمت بالای ساختمان ها رفت و به دنبال پنجره ی اتاق مریم گشت.

پس از نیم ساعت بالاخره اتاق را پیدا نمود و از شانس خوب او پنجره ی اتاق باز بود.

وارد اتاق شد و مریم را روی تخت نهاد.

چند لحظه به چشمان او نگریست و سپس از اتاق خارج شد و به سمت خانه ی خود حرکت کرد.

مریم چشمان خود را باز نمود و به سقف اتاقش نگریست.

ناگهان شروع به جیغ کشیدن کرد و شروع به کندن موهایش کرد.

_ولم کنید، آشغالای عوضی ولم کنید، کمک ... کمک یکی بیاد نجاتم بده

...

ناگهان در اتاق با شتاب باز گشت و استلا و فلورا سریع وارد اتاق شدند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سریع به مریم نزدیک شدند و هر یک کنار مریم نشستند و شروع به آرام کردنش کردند.

استلا سریع گفت:

– آروم باش عزیزم چی شده یکم آروم باش!

مریم با گریه گفت:

– می‌خوان بهم دست درازی کنند تورو خدا جلوشون رو بگیرین.

فلورا محکم او را در آغوش کشید و با نگرانی گفت:

– آروم باش عزیزم من و استلا اینجا هستیم کسی نمی‌تونه بهت آسیب برسونه.

مریم سرش را بر روی سینه‌ی فلورا نهاد و همانطور که دستش در دستان استلا بود در آغوش فلورا شروع به گریه کرد.

– فلورا می‌ترسم.

استلا سریع از جایش برخاست و گفت:

– من می‌رم دنبال دکتر پدینگتون.

فلورا سرش را تکان داد و مریم را بیشتر به خود فشرد.

استلا از خانه بیرون می‌رود و پس از یک ساعت همراه با دکتر پدینگتون وارد خانه شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دکتر سریع وارد اتاق شد و به دختر مو بلندی که در آغوش فلورا بود نگریست.

مریم آنقدر حالش بد بود که نمی دانست روسری بر سر دارد یا نه. فقط زمانی به خود آمد که روی تخت خود دراز کشیده بود و دکتر در حال معاینه ی او بود.

چه اتفاقی افتاده؟

فلورا سریع گفت:

متأسفانه انگار چند تا پسر افتاده بودن دنبالش و می خواستند بهش دست درازی کنند.

دکتر سرش را تکان می دهد و می گوید:

شما کجا بودین؟

استلا با نگرانی گفت:

دکتر ما ساعت یازده شب خوابیدیم گفتیم حتما خودش میاد خونه، صبح همینکه صدای جیغ هاش رو شنیدیم از خواب بیدار شدیم.

دکتر به پنجره ی اتاق نگریست و گفت:

این پنجره از همون اول باز بوده؟

دو خواهر هر دو متعجب به پنجره نگریستند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استلا آرام گفت:

_بله کلا مریم عادت داره پنجره رو باز بذاره.

پزشک سریع گفت:

_مریم؟

فلورا سریع گفت:

_بله این دختر، یک دختر ایرانیه.

دکتر سرش را تکان داد و به پنجره نزدیک شد و به ایوان پنجره نگریست.

کمی گرده ی خاک بر روی ایوون پنجره مانده بود.

دکتر به مریم نزدیک شد و گفت:

_دخترم تو چطور اومدی خونه؟

مریم با گریه و صدایی پر از بغض گفت:

_ن ... نمی‌دونم ... ف ... فقط ... می ... می‌دونم ... که ... یکی ... محکم

... محکم ... زد ... روی ... س ... سرم و ... من ... بیهوش ... شد ... شدم

... ب ... بیدار ... که ... شدم ... دیدم ... ت ... تو ... اتا ... اتاقمم.

دکتر نفس عمیقی می کشد و می گوید:

_خب مشکلی نیست.

سپس رو به استلا و فلورا می کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_من الان بدون چکاب کامل می‌تونم بگم سالمه پس نگرانش نباشین؛ من دیگه می‌رم.

فلورا تا دم در دکتر را همراهی می‌کند و دکتر به سمت خانه اش حرکت می‌کند و سریع به سمت قفسه ی کتاب هایش می‌رود و زندگی نامه ی فرمانده سالواتور جونیور را که جد او، جک پدینگتون نوشته است را در می‌آورد و شروع به خواندن ادامه ی داستان می‌کند...

گذشته

فرمانده می‌خواهد قدمی به بانو نزدیک بشود که ناگهان صدای فریاد کسی مانع او می‌شود.

_فرمانده ... فرمانده!...

فرمانده سریع از بانو فاصله می‌گیرد و به سربازی که او را صدا می‌زند می‌نگرد.

_چی شده؟

سرباز نفس زنان می‌گوید:

_انبار قصر آتش گرفته.

فرمانده به سرعت به دنبال سرباز به سمت انبار حرکت می‌کند.

شهرزاد نیز به تماشای رفتن فرمانده می‌ایستد، حال دیگر می‌داند که دلش در دست یار افتاده.

ندیمه ها تمام وسایل را جمع نمودند و شاه ریوان برای بدرقه ی بانو آمد.
چنان محو چهره ی زیبای بانو گشته بود که گویی به او علاقمند شده.
فرمانده سالواتور جونیور نیز پشت سر شاه ریوان برای بدرقه آمده بود.
بانو شهرزاد به ارابه نزدیک می شود و قبل از سوار شدن در ارابه سرش را
به نشانه ی احترام خم می کند.
شاه نیز لبخندی می زند اما فرمانده با ناراحتی به رفتن بانوی زیبایش می
نگرد.

دلش می خواست کمی بیشتر با بانو شهرزاد آشنا شود.
شهرزاد سوار بر ارابه می شود.
اما غمگین است.

دوست می داشت که کمی بیشتر آن فرمانده ی دلیر را بشناسد.
با هر پلک زدن چشمان آبی سالواتور در ذهن او تجسم می یافت و درد او
را دو چندان می کرد.
بالاخره کاروان شروع به حرکت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو شهرزاد هرگز خدمتکاری که ارابه اش را بلند کند یا تکان بدهد نداشت، زیرا دلش نمی خواست بر روی دوش دیگران باشد برای همین ارابه ای داشت که اسب او را به حرکت در می آورد.

بانو با ناراحتی به رو به رویش نگریست.

چه می شد کمی بیشتر می ماند؟

از کار خود پشیمان و ناراحت بود.

حدود نیم ساعت از حرکت کاروان می گذشت که ناگهان چند نفر به طور ناشناس به کاروان تیر پرتاب کردند و چندین تن از محافظان را به قتل رساندند.

ارابه شروع به تکان خوردن های شدید کرد و بانو به شدت به دیواره های ارابه برخورد می کرد.

ناگهان یک شمشیر از کنار چشمان بانو گذشت و ترس وجود بانو را فرا گرفت.

ضربان قلب او بالا رفته بود و نمی دانست که باید چه کار کند.

در ارابه باز گشت و آن ها بانو را از ارابه بیرون کشیدند و روی زمین نشانند و دست های او را با طناب بستند.

تمام آن افراد صورتشان را پوشیده بودند.

بانو به اطراف خود نگریست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

تمام ندیمه ها و محافظان کاروان کشته شده بودند.

تا چشمش به جنازه ی پریسیما افتاد ترس و خشم وجود او را فرا گرفت.
دندان هایش را از خشم زیاد به هم سایید و با عصبانیت رو به آن مردانی
که چهره ی خودشان را پوشیده بودند کرد و گفت:

_این کارا یعنی چی؟ شما کی هستین؟ می دونید من کی هستم که این
کار رو انجام می دین؟

صدای پوزخند یکی از آنها به گوشش رسید و آن مردی که پوزخند زد جلو
آمد و رو به بانو گفت:

_من می دونم کی هستی؟ شاهدخت ایرانی بانو شهرزاد، باید بگم بانو من
رئیس کسایی بودم که به کاروان شما حمله کردند، خوب الان می خوای
چی کار کنی؟

مرد خم شد و رو به بانو گفت:

_می خوای جیغ بکشی، داد بزنی تا نجات بدن؟

سپس از سرجایش برخواست و گفت:

_داد بزن ببینم کی میاد نجات بده؟

ناگهان از پشت آن صخره ها مردی سیاه پوش سوار بر اسب سیاهش
درحالی که چهره ی خود را با نقابی پوشانده بود به آنها نزدیک شد و شروع
به جنگ با آنان کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

یکی پس از دیگری همه را کشت و رئیس آنان نیز از ترس سوار بر اسبش شد و فرار کرد.

مرد مخفی سریع به بانو نزدیک شد و دست های او را باز کرد.
بانو با گریه به نجات دهنده ی خود نگریست.

مرد مخفی نقاب خود را از صورتش برداشت و چهره ی فرمانده سالواتور جونیور نمایان شد.

بانو تا چهره ی فرمانده را دید صدای گریه اش بلند گشت.
فرمانده بی طاقت دختر ایرانی را در آغوش کشید.

_آروم باش، من کنارتم، آروم باش عزیزم.

اما بانو اشک هایش تمامی نداشتند و فقط در آغوش سالواتور در حال اشک ریختن بود که ناگهان از درد زیادی که به روح او وارد شده بود بیهوش شد.
فرمانده با ترس شروع به صدا زدن بانو کرد.

_بانو ... بانوی من ... بانوی من ... لطفا چشم هاتون رو باز کنید، شهرزاد ... شهرزاد!...

فرمانده انگشتش را به بینی شهرزاد نزدیک کرد و وقتی که نفس کشیدن او را حس کرد با خوشحالی او را از زمین جدا نمود و به سمت اسبش حرکت کرد و سوار اسب شد و بانو را در آغوش کشید و به سمت قصر حرکت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

تنها نگرانی او فقط عشقش بود که اکنون در آغوش او بیهوش بود. ضربه‌ی نه چندان محکمی بر روی شکم اسب زد و سریع خود را به قصر رساند.

تا وارد قصر شد سریع به یکی از سربازها گفت که به دنبال طبیب برود. خود نیز به سمت استراحتگاه بانو حرکت کرد و او را بر روی تخت نهاد و بالای سر او ایستاد.

از طرفی یکی از سربازها که بانو شهرزاد را بیهوش در دستان فرمانده دیده بود سریع به سمت شاه که همراه وزیر اعظم در حال صحبت کردن بود، حرکت کرد و سرش را به نشانه‌ی احترام خم کرد و گفت:

_ درود بر شاه ریوان، به شاهدخت ایرانی حمله شده و ایشان الان به همراه ژنرال جونیور در استراحتگاه بانو هستند.

شاه تا این خبر را شنید سریع به سمت استراحتگاه بانو شهرزاد حرکت کرد اما وزیر اعظم متعجب به رو به روی خود نگریست و با خود گفت:

_ یعنی سالواتور کنار شهرزاد چی کار می‌کرد؟ نکته رابطه‌ی بین اون‌ها وجود داره؟

کمی نسبت به این اتفاق شک کرده بود.

به سمت استراحتگاه بانو حرکت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

طیب سریع خود را به بانو رساند، روبه روی فرمانده ایستاد و سرش را به نشانه ی احترام خم کرد و گفت:

_درود بر فرمانده، چه اتفاقی افتاده؟

فرمانده سریع می گوید:

_نمی‌دونم چرا بانو شهرزاد بیهوش هستند، ازم نپرسین کجا و کی دیدمشون یا اصلا ایشون اینجا چی کار می کنند، فقط لطفا وضعیتشون رو چک کنید.

طیب به بانو نزدیک می شود و شروع به چکاب بانو می کند که ناگهان در اتاق با شتاب باز می شود و شاه سریع وارد اتاق می شود و رو به فرمانده می گوید:

_چه اتفاقی افتاده؟

طیب سریع از جایش بر می خیزد و سرش را به نشانه ی احترام خم می کند.

فرمانده نیز تعظیم می کند و با اخم به شاه ریوان می نگرد.

_باید تنها با شما صحبت کنم.

شاه سرش را تکان می دهد و به همراه سالواتور از استراحتگاه بیرون می رود.

فرمانده سریع و آرام می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_به بانو حمله شده، اینکه از طرف کی بوده رو نمی‌دونم، حتی نمی‌دونم چرا این کار رو انجام دادند.

شاه ریوان متعجب به ژنرال می‌نگرد و می‌گوید:

_چی؟ به شاهدخت حمله شده؟

ژنرال سرش را تکان می‌دهد.

شاه سریع می‌گوید:

_حال شاهدخت چگونه؟

فرمانده نفس عمیقی می‌کشد.

_طیب داره و وضعیتش رو چک می‌کنه.

_تو اونجا چی کار می‌کردی؟

فرمانده پس از کمی مکث می‌گوید:

_نمی‌دونم، فقط می‌دونم نگران بانو بودم برای همین تصمیم گرفتم تا یک جایی رو به صورت مخفیانه اون رو دنبال کنم.

ریوان متحیر به فرمانده نگریست.

_ببینم نکنه بهش احساسی داری؟

ژنرال پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

– چی می گی؟ این همه دختر قشنگ و رنگارنگ دور من هستن چرا باید به یک دختر ایرانی علاقمند بشم؟

شاه سرش را تکان می دهد که فرمانده سریع می گوید:

– خوب من دیگه برم فعلا.

سپس سرش را به نشانه ی احترام خم می کند و می رود.

امپراطور به رفتن فرمانده می نگرد.

مطمئن بود که فرمانده نسبت به بانو احساسی دارد.

او از زمانی که شاهزاده ی این کشور بود با فرمانده دوست های صمیمی بودند برای همین زمانی که با فرمانده تنها بود، سالواتور کمی صمیمی تر با او سخن می گفت.

امپراطور زیر لب می گوید:

– بهتره بذارم راحت باشن، اگه سد عشقشون باشم خیلی بد می شه، تازشم من زن و یک پسر بچه دارم، هرچند که من چون امپراطور هستم می تونم هرچقدر دلم می خواد زن بگیرم اما دلم نمی خواد دل رفیق صمیمیم و پسرعموم رو بشکونم.

نگهبان امپراطور سریع خود را به شاه نزدیک می کند و می گوید:

– اعلاحضرت من رو ببخشید، شما کجا بودین؟ حالتون خوبه؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

امپراطور لبخند غمگینی می زند و می گوید:

_اتفاقی نیفتاده، من خوبم بیا بریم به استراحتگاهم.

سپس با نگهبان خود به سمت استراحتگاهش حرکت می کند.

حال

دکتر با شنیدن صدای در کتابش را می بندد و به سمت در حرکت می کند.

در را باز می کند که ناگهان چهره ی استاد شرلوک از پشت در نمایان می شود.

استاد آرام می گوید:

_سلام منزل دکتر مایکل پدینگتون؟

دکتر متعجب به شرلوک می نگرد.

_بله، خودم هستم؛ کاری داشتین؟

استاد نفس عمیقی می کشد و می گوید:

_بله کار بسیار مهمیه، اگه اجازه بدین پیام داخل تا براتون توضیح بدم.

دکتر سریع در را بیشتر باز می کند و استاد وارد خانه می شود و مایکل، شرلوک را به سمت پذیرایی هدایت می کند.

هر دو بر روی مبل می نشینند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد کتاب قدیمی اسطوره های تاریخ را به سمت دکتر می گیرد و می گوید:

_این کتاب رو جد شما آقای جک پدینگتون نوشتند، در آخر صفحه اشاره به زندگینامه ی ژنرال سالواتور جونیور شده.

دکتر کتاب را باز می کند و سرش را تکان می دهد.

_بله، اینارو جد من یعنی پدر پدر پدر بزرگم نوشته.

استاد سرش را تکان می دهد و می گوید:

_شما اطلاعاتی درمورد ژنرال جونیور دارین؟ من شنیدم ایشون و عشقش قبل از اینکه ازدواج کنند، کشته شدند، پس چطور ممکنه یکی از نواده های ژنرال بتونه به دنیا بیاد و انتقامش رو بگیره؟

دکتر کمی عینکش را تکان می دهد و می گوید:

_خوب اینطور که من شنیدم، ایشون با امپراطور ریوان پسرعمو بودن پس این هم امکان داره که اسطوره ی بعدی یکی از نوادگان شاه ریوان باشه.

استاد نفس عمیقی می کشد و سرش را تکان می دهد سپس از جایش بر می خیزد.

_ممنون، خدانگهدار.

تا می خواهد به در نزدیک شود، صدای دکتر او را از راه رفتن منع می کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

چرا از این اسطوره ی قدیمی می خواین اطلاعات به دست بیارین؟

پس از کمی مکث ادامه می دهد:

ن ... نکنه ... نکنه...

استاد به سمت دکتر بر می گردد و می گوید:

کسی نباید از این موضوع خبردار بشه وگرنه جون نوه ی سالواتور در خطر میفته.

دکتر سریع به استاد نزدیک می شود و می گوید:

اون قهرمان کیه؟ اصلا کجاست؟ می تونم ببینمش؟

دکتر سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

منو ببخشید اما نمی تونم اطلاعاتی به شما بدم.

مایکل سرش را تکان می دهد و کارتش را به سمت استاد می گیرد و می گوید:

شمارم در این کارت نوشته شده، کمکی خواستین حتما به من زنگ بزنید.

استاد کارت را می گیرد و سپس از خانه خارج می شود.

از طرفی مریم بر روی تختش نشسته و به روبه رویش می نگرد.

اتفاقاتی که برای او پیش آمده اصلا برایش قابل درک نبود و هضمش برای مریم سخت بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

آرام سرش را بر روی زانوانش می گذارد و اشک می ریزد.
دیوید نیز اسب خود را در طویله می گذارد و به سمت اتاقش حرکت می کند.

اما تا وارد خانه می شود، نینجاهای شاه استفان را در خانه می بیند.
متعجب به روبه روی خود می نگرد.

سریع گارد می گیرد اما یک نفر از بین نینجاها کنار می رود و نقاب را از صورت خود بر می دارد.

چهره ی یک مرد حدود چهل ساله نمایان می شود.
_سلام من شاه استفان هستم.

دیوید متعجب و متحیر به او می نگرد.
آب گلویش را قورت می دهد.

شاه آرام می گوید:
_چند سالته پسر؟

دیوید صاف سر جایش می ایستد و خیلی جدی می گوید:
_نوزده.

شاه سرش را تکان می دهد و می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_لازم نیست از من بترسی، من به دنبال پسر م اومدم، اسمش جاستینه و چند روز دیگه تولد نوزده سالگیشه، تقریبا همسن توعه، تو استاد شرلوک رو می شناسی؟ احتمال می دم پسرم پیش اون باشه.

دیوید پس از کمی مکث می گوید:

_من از شما نمی ترسم، و درمورد استاد شرلوک باید بگم که قبلا استادم بود، ولی الان ازش بی اطلاعم.

شاه چند لحظه به چشمان دیوید می نگرد و می گوید:

_پدر و مادرت کجان؟

دیوید نفس عمیقی می کشد و می گوید:

_چند سال پیش کشته شدند.

استفان دوباره سرش را تکان می دهد و می گوید:

_متاسفم، ما دیگه می ریم.

شاه تا می خواهد از کنار دیوید رد بشود، درست در کنار دیوید و در جهت مخالف او است که با شنیدن صدای دیوید سر جایش می ایستد.

_چرا الان دنبال پسرتی؟ این همه مدت کجا بودی؟

شاه لبخند غمگینی می زند و می گوید:

_من زنی که عاشقانه دوستش داشتم رو از دست دادم...

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس به یاد چهره ی زیبای مارتا می افتد.

گذشته

مارتا با خنده می گوید:

_استفان خیلی دوستت دارم.

حال

_زنی که من نتونستم ازش محافظت کنم و از دستش دادم.

گذشته

کنار جنازه ی مارتا زانو می زند و بلند فریاد می کشد:

_مارتا!...

حال

بغض به گلوی استفان فشار می آورد.

_اون پسر تنها یادگار از همسرمه، الان نزدیک به نوزده ساله که به دنبال اون می گردم.

دیوید سرش را به زیر می اندازد.

او نمی داند که شاه استفان پدر اوست.

او هنوز فکر می کند که دیمن پدر و آنا مادرش است.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_متاسفم، امیدوارم بتونید پسرتون رو پیدا کنید.
شاه سرش را تکان می دهد و به همراه افرادش از آنجا بیرون می رود.
برای دیوید عجیب است، چرا کاری انجام نداد؟
چرا با آنکه می دانست پدر و مادرش به دست افراد او کشته شدند کاری نکرد؟
چرا برای چند لحظه فراموش کرد که دارد با قاتل خانواده اش سخن می گوید؟
دستانش از عصبانیت زیاد مشت می شوند.
به عقب بر می گردد تا به آنها حمله کند که ناگهان با جای خالی شان روبه رو می شود.
دندان هایش را از حرص زیاد بهم می ساید و سریع وارد کلبه می شود.
دلش نمی خواست از رابطه ی امروز با شاه حتی به استادش بگوید.
فقط تیراندازی به او آرامش می داد.
سریع به سمت طوفان حرکت کرد و با سرعت به سمت دشت رفت.
درحالی که طوفان با سرعت زیاد می دوید، دیوید کمان خود را باز کرد و به طرف علامت هایی که برای تیراندازی روی درختان کشیده بود، تیراندازی کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اولین تیر را انداخت و به سمت دومین نشانه رفت و دومین تیر را انداخت و سپس به سمت نشانه ی سوم رفت و در آنجا تیر سوم را انداخت. هر سه تیر درست به هدف خورده بودند.

سپس پس از طی مسافتی کوتاه به صخره ای رسید و بالای صخره سوار بر اسب ایستاد و به روبه رویش نگریست.

مریم از تخت خود بر می خیزد و به فلورا نزدیک می شود.

_آجی من دیگه نمی‌رم اونجا، بگو دنبال یک گارسون دیگه بگردن.

فلورا سرش را تکان می دهد و سریع به سمت موبایل خودش می رود و به جرمی زنگ می زند و ماجرا را توضیح می دهد و در آخر می گوید:

_بله مریم دیگه نمیاد سرکار.

جرمی با ناراحتی می گوید:

_راهی وجود نداره که بیاد؟

فلورا نیز با ناراحتی می گوید:

_نه راستش خیلی ترسیده، حق هم داره، لطفا دنبال یکی دیگه بگردین.

جرمی سرش را تکان می دهد و گوشی را قطع می کند.

از طرفی فلورا نیز گوشی را قطع می کند و رو به مریم می کند و می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_بهش گفتم، حالا تو می‌خواهی چی کار کنی؟ نمی‌ری سرکار، دنبال کار برات بگردم؟

مریم نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

_نمی‌دونم، فعلاً باید یکم بگذره تا آرامش خودم رو به دست بیارم.

سپس به سمت اتاقش حرکت می‌کند و سرش را روی زانوانش قرار می‌دهد.

اشک نمی‌ریزد، فقط افسوس می‌خورد.

افسوس آنکه چرا نتوانسته است قدر خانواده‌اش را بداند و از دستشان داده است.

صدای پیامک گوشی، مریم را از فکر و خیال باز می‌دارد.

گوشی را بر می‌دارد و پیامک را می‌خواند.

_سلام از فردا بیا سرکار؛ دیوید واشینگتون هستم.

مریم نفس عمیقی می‌کشد و به روبه روی خود می‌نگرد.

_دیوید واشینگتون؟

گذشته

همه سکوت کردند و آقای جرمیل ادامه داد:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_من شرکت رو به آقای واشینگتون فروختم، از این به بعد ایشون مدیرتون هستند.

سپس به در اتاقی اشاره کرد که یک لحظه در اتاق باز شد و جوان زیبا و رعنائی از اتاق بیرون آمد.

یک پسر قد بلند و چشم آبی با موهای بور.

مریم محو چهره ی زیبای او شده بود.

_آقای دیوید واشینگتون پسر با تجربه و خوبیه لطفا به دستوراتش احترام بذارید و به حرف هاش گوش بدین، کار قولنامه تموم شده و من از الان دیگه مدیر این شرکت نیستم و می‌رم.

حال

متعجب زیر لب با خود گفت:

_یعنی چرا به من گفته؟ اصلا شمارمو از کجا گیر آورده؟

سریع به دیوید پیام می دهد.

_سلام ببخشید چرا از من خواستین که پیام؟ اصلا شمارمو از کجا گیر آوردین؟

بلافاصله دیوید پاسخ می دهد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_شمارتونو از توی پروندتون پیدا کردم و اگه دلتون نمی خواد بیاین مشکلی نیست یکی دیگه رو میارم.

مریم پس از کمی مکث جواب می دهد.

_نه میام، فردا ساعت هشت توی شرکتیم.

دیوید همانطور که روی مبل لم داده است می نویسد.
_باشه.

و با لبخند به پیام های خود می نگرد.

نفس عمیقی می کشد و تلویزیون را خاموش می کند و به سمت اتاق استاد حرکت می کند.

چند تقه به در اتاق می زند که استاد می گوید:

_بیا داخل.

دیوید وارد اتاق می شود و استاد به او می نگرد.

_کارم داشتی؟

دیوید به استادش که در حال مطالعه ی یک کتاب است نگاه می کند.

_ام ... نه ... یعنی آره گفتم یکم باهم صحبت کنیم.

استاد سرش را تکان می دهد و به صندلی که در گوشه ی اتاق است اشاره می کند و می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اون صندلی رو بیار جلوتر و بشین.

دیوید سریع صندلی را بر می دارد و رو به روی استادش می نشیند.

راستش استاد، من شنیدم یک عمو دارم، عموی من کجاست؟ اصلا کی بود؟ آیا من دختر عمو یا پسرعمو دارم؟

استاد با شنیدن حرف های دیوید کمی می ترسد.

ک ... کی بهت گفته تو عمو داری؟

دیوید نفس عمیقی می کشد و می گوید:

مادرم (آنا).

استاد سرش را تکان می دهد و می گوید:

بله تو یک عمو داری، اما اون الان مرده و اینکه پسرعمو یا دخترعمو هم نداری.

دیوید لبخند کمرنگی می زند و می گوید:

یکم بیشتر در مورد عموم توضیح بدین.

استاد نگران می شود و می گوید:

چرا دوست داری در مورد عموت بدونی؟

دیوید تک خنده ای می زند و می گوید:

راستش خودمم نمی دونم، به هر حال کنجاوم در موردش بدونم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد سرش را تکان می دهد و می گوید:

_خوبه، عموی تو آدم عادی بود و به دست سربازان شاه استفان کشته شد.
دیوید متعجب پرسید:

_واقعا؟ ی ... یعنی شاه استفان عموی من رو هم کشت؟ آخه این چطور
ممکنه؟ اون هم پدر و مادر هم عموی من رو کشته؟ چرا؟ چرا این کار رو
کرده؟ مگه خانواده ی ما با اون چیکار کرده؟

استاد نفس عمیقی کشید و سرش را به زیر افکند.
_خودت بعدا متوجه می شی.

دیوید می خواهد حرفی بزند که استاد می گوید:
_تمرینات چطور پیش می رن؟

دیوید نفس عمیقی می کشد و به دختر زیبای ایرانی می اندیشد.
چهره ی زیبای دختر را در ذهن خود تصور می کند.

چهره ای زیبا و خندان اما ... اما در چشمان آن دختر غم بزرگی را می بیند.
غمی بزرگ و عذاب آور!

غمی که هرشب آن دختر را به گریه وا می دارد.
_با تو هستم دیوید.

دیوید سریع از فکر و خیال بیرون می رود و به استاد می نگرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_بله استاد.

شرلوک متعجب به دیوید می نگرد.

_چیزی ذهن تو رو مشغول کرده؟

دیوید نفس عمیقی می کشد و می گوید:

_چیز مهمی نیست استاد، سواتون چی بود؟

استاد شرلوک سرش را تکان می دهد و می گوید:

_تمرینات چطور پیش می ره؟

دیوید همانطور که از جایش بر می خیزد، گفت:

_خوب پیش می ره.

سپس از اتاق استاد خارج می شود و به سمت اسب خود طوفان حرکت می کند.

تا به طوفان می رسد شروع به شست و شوی او می کند.

طوفان مثل همیشه زمانی که دیوید در کنار اوست احساس آرامش می کند.

پس از تمیز شدن طوفان دیوید از او فاصله می گیرد.

_هی پسر امشب هم کلی کار داریم، خوب استراحت کن.

طوفان از خوشحالی شیه ی بلندی می کشد و دیوید از او فاصله می گیرد و

به سمت خانه حرکت می کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد از کارهای مخفیانه ی او مطلع است و برای همین شب ها همیشه منتظر دیوید می ماند.

از طرفی دیوید لباس های مشکی و رزمی خود را پوشید و نقاب را بر سر نهاد.

شمشیرش را بر روی گیره ی چسبیده به کمر بندش گذاشت و سوار بر طوفان به سمت شهر حرکت کرد.

تا اول شهر که رسید از طوفان پایین آمد و با طنابی که داشت از دیوار خانه ها بالا رفت و شروع به راه رفتن کرد.

صدای گریه دوباره به گوش هایش رسید.

گریه های همان دختر.

گله هایی که به زبان فارسی می گفت.

صدا را دنبال کرد و دوباره به همان دختر رسید.

شروع به دید زدن او کرد.

از طرفی مریم مثل همیشه رو به آسمان کرده بود و با خدای خود سخن می گفت:

_خدایا، نمی‌تونم اینجا بمونم، خدایا یه فرشته ی نجات می‌خوام، خدایا چمیدونم یه قهرمان یه ... یه ... یه کسی که بیاد و از این زندگی رقت بار نجاتم بده، می‌دونم صدامو می‌شنوی خدا، دعامو مستجاب کن، نمی‌تونم

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بدون پدر و مادرم تحمل کنم؛ نمی‌تونم ... نمی‌تونم دردی که رابرت بهم زد
رو تحمل کنم...

پس از چند دقیقه مریم وارد اتاق شد.

مرد مخفی نیز به سمت پنجره ی اتاق مریم حرکت کرد و وارد اتاق شد که
ناگهان مریم با یک چوب از پشت محکم بر سر او زد.

دیوید بیهوش شد و مریم با تمام زوری که داشت او را بر روی صندلی نهاد
و دستانش را با طناب بست.

می‌ترسید.

به شدت نیز می‌ترسید.

چوب را محکم با دو دستش نگه داشت و سریع لامپ اتاق را روشن کرد.
آرام آرام به مرد مخفی نزدیک شد و دستش را به سمت نقاب او برد که
ناگهان چشمان دیوید باز شد و مریم ترسید و کمی عقب رفت و نگران و
ترسیده به او نگریست.

چوب را بیشتر در دست خود فشرد و با ترس گفت:

م... من ... من از ... ازت ... نمی ... نمی ترسم ... ک ... کی ... هستی؟!

دیوید با صدای نسبتاً کوتاهی گفت:

بخ!...

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

که ناگهان مریم جیغ بلندی کشید و به سمت در اتاق حرکت کرد.
دیوید آرام خندید.

مریم می خواست که به استلا و فلورا اطلاع بدهد که متوجه شد آنها در خانه نیستند و به مهمانی رفته‌اند.

مریم با نگرانی سرش را به سمت مرد مخفی برگرداند و سعی کرد که سر جایش صاف باستد.

آرام آرام به او نزدیک شد.

او که دست و پایش بسته بود پس نمی‌توانست به مریم آسیب بزند.

مریم شروع کرد به دور او راه رفتن.

_بگ ... بگو ببینم تو کی هستی؟

پاسخی دریافت نکرد.

_اهم ... باید بدونی که الان جون تو توی دست های منه، بگو کی هستی تا ندامت دست پلیس.

دیوید پوزخندی می زند که مریم می گوید:

_الان می خوام نقابتو در بیارم.

سپس دستش را به صورت دیوید نزدیک می کند که ناگهان دیوید با تمام زوری که داشت طناب ها را پاره می کند و دست مریم را می گیرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم با ترس به دیوید می نگرد.

زبان‌ش از دلهره به بند آمده است و نمی‌توانست چیزی بگوید.

هر دو در چشمان یکدیگر غرق می شوند.

مرد مخفی سریع به سمت کمد مریم حرکت می کند و یک خودکار و کاغذ در می‌آورد و روی کاغذ می نویسد.

_من دزد نیستم، فقط صدای گریه ی یک نفر رو شنیدم و به دنبال صدا اومدم تا به تو رسیدم.

سپس برگه را به سمت مریم می گیرد.

مریم متعجب به برگه می نگرد.

سپس با خوشحالی به مرد مخفی نگاه می کند.

_تو یه قهرمانی؟ تو فرشته ی نجات منی، تورو حتما خدا برای من فرستاده.

سپس در اتاق شروع به دویدن می کند.

_خدایا شکر ... هورا قهرمان من پیدا شد، خدایاشکر، مرسی ممنونم.

سپس وسط اتاق می ایستد و سجده ی شکر به جا می آورد و دوباره بلند می شود و شروع به دویدن می کند و جیغ می کشد.

دیوید متعجب به او می نگرد و در دل می گوید:

_نکنه این دیوونه است؟ خدایا عجب غلطی کردم بهش گفتم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم رو به روی دیوید می ایستد و می گوید:

– ببینم تو نمی‌تونی حرف بزنی نه؟ وای خدایا شکر! تا حالا ایران رفتی؟
می‌تونی منو بببری؟ می‌خوام برم پیش مامان بابام، می‌تونی کمک کنی؟
دیوید متعجب به مریم نگاه کرد.

برگه‌ی روی میز را برداشت و روی او نوشت.

– من تا حالا ایران نرفتم، متاسفم نمی‌تونم کمکت کنم.
سپس برگه را به مریم نشان می‌دهد.

خنده بر لبان دختر ایرانی کمرنگ و کمرنگ تر می‌شود.
زانوانش خم می‌شوند.

آرام و با ناامیدی می‌گوید:

– پس تو کی هستی؟

مرد مخفی نفس عمیقی می‌کشد و بدون هیچ حرفی از پنجره بیرون می‌رود و مریم وسط اتاق با ناراحتی زانوانش را بغل می‌کند و در دل می‌گوید:

– چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم اون مرد می‌تونه من رو نجات
بده، چه خوش خیال بودم که فکر کردم خدا به همین زودی منجی من رو
فرستاده، چه خوش خیال بودم!...

سپس از جایش بر می‌خیزد و به سمت تختش حرکت می‌کند و می‌خوابد.

مریم صبح زود از خواب بر می خیزد و به سمت دستشویی حرکت می کند و پس از انجام کارهای لازم وضو می گیرد و نمازش را می خواند.

بعد از خواندن نمازش لباس های بیرونش را می پوشد و به سمت آشپزخانه حرکت می کند.

به ساعت می نگرد.

ساعت هفت است.

فلورا از خواب بیدار می شود و وارد آشپزخانه می شود.

چه عجب زود از خواب بیدار شدی، خبریه؟

لبخند کمرنگی می زند و می گوید:

یه کار پیدا کردم.

فلورا با خوشحالی به مریم نگریست و گفت:

واقعا؟ کی؟ کجا؟

مریم روی صندلی نشست و یک لقمه نون و کره و مربا برای خودش گرفت و گفت:

همون شرکت آقای جرمیل، مدیر جدید بهم گفت که پیام.

فلورا متعجب به مریم نگاه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_واقعا؟ آخه چرا یه کسی که تمام کارمند هارو اخراج کرده، یهو یی تصمیم گرفته یکیو که اونم تو باشی استخدام کنه؟

مریم شانه اش را به معنای ندانستن تکان می دهد و می گوید:

_نمی دونم، اما به هرحال خوب شد من خودمم آرزو داشتم اونجا کار کنم آخه اونجا یکم محیطش بهتره.

فلورا سرش را تکان می دهد و می گوید:

_باشه پس زود صبحونتو بخور و برو تا دیرت نشده، منم می رم استلا رو بیدار کنم.

مریم باشه ای می گوید و پس از خوردن صبحانه اش از خانه بیرون می رود و به سمت شرکت حرکت می کند.

بعد از بیست دقیقه پیاده روی به شرکت می رسد، وارد شرکت می شود اما سریع از آنجا بیرون می رود.

باورش نمی شود که این شرکت، همان شرکتی است که تا چندروز پیش در آنجا کار می کرد.

سریع جلوی یک خانم را می گیرد و می گوید:

_ببخشید شرکت icy (یخ) کجاست؟

زن لبخندی می زند و می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_درست رو به رو تونه فقط اسمش از icy (یخ) به Angel of the Moon (فرشته ی ماه) تغییر کرده.

مریم متعجب می پرسد:

_مطمئن هستین؟

آن خانوم سرش را تکان می دهد.

_بله.

مریم نفس عمیقی می کشد و وارد شرکت می شود.

کل دکوراسیون شرکت به کل تغییر کرده بود.

از میز پذیرش گرفته تا رنگ سرامیک و دیوار ها.

_خوش اومدین!

سریع به پشت برگشت و به زن زیبا و خوش تیپی که با خوشرویی به او می نگریست، نگاه کرد.

_ممنون، شما اینجا کار می کنید؟

زن لبخند عمیقی زد و گفت:

_بله من تازه واردم، رئیس به من گفت که شمارو به اتاقشون راهنمایی کنم.

مریم لبخندی زد و پشت سر او شروع به راه رفتن کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

کل دکوراسیون شرکت تغییر کرده بود، حتی دسته ی پله ها نیز رنگ شده بود.

باورش نمی شد که در این مدت کم شرکت چنین تغییر شگفت انگیزی کرده است.

دیوار ها همه یک دست سفید و گرمی رنگ شده بودند و روی سقف نیز طراحی هایی به رنگ طلایی حک شده بود که زیبایی آنجا را دو چندان می کرد.

حتی برای مردم نیز صندلی و میز گذاشته بودند.

دم در آسانسور ایستادند و پس از یک دقیقه در باز شد و مریم و آن خانوم وارد آسانسور شدند و آخرین شماره یعنی طبقه ی دهم را فشردند و باهم به سمت طبقه ی دهم حرکت کردند.

در آسانسور آهنگ ملایمی پخش شده بود.

پس از حدود پنج دقیقه آسانسور از حرکت ایستاد و مریم و آن زن از آسانسور بیرون آمدند و به سمت اتاق دیوید حرکت کردند.

دکوراسیون طبقه ی بالا مانند طبقه ی پایین بود با این تفاوت که میز و صندلی برای استراحت مهمان ها در آنجا وجود نداشت و فقط یک میز و یک صندلی برای منشی وجود داشت و دو تا صندلی نیز رو به روی میز منشی قرار داشت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

خانومی که همراه مریم بود چند تقه به در اتاق زد که صدای دیوید بلند شد:

_بیا داخل.

مریم وارد اتاق شد و آن زن نیز رفت.

دیوید تک سرفه ای کرد و گفت:

_در اتاق رو ببند.

مریم در اتاق را بست و کمی جلوتر آمد.

_من به یک منشی نیاز داشتم واسه همین به تو گفتم، پس از این به بعد تو منشی من هستی، کارارو هم خانوم جیگو بهت می گه.

مریم متعجب پرسید:

_خانوم جیگو؟

دیوید سرش را تکان داد.

_بله، همین خانومی که تورو راهنمایی کرد.

مریم سرش را دوباره تکان داد و خواست که از اتاق بیرون برود که دیوید سریع گفت:

_صبر کن!

مریم تک سرفه ای کرد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_بله.

دیوید از جایش برخاست و روبه روی مریم قرار گرفت.

_هرموقع می‌خواهی بیای اتاقم باید اجازه بگیری و هرموقع هم می‌خواهی از اتاقم خارج بشی باید از من اجازه بگیری.

مریم اخم می‌کند و می‌خواهد چیزی بگوید، اما سریع نفس عمیقی می‌کشد و با حرص می‌گوید:

_باشه؛ حالا اجازه هست برم؟

دیوید بی تفاوت به چشمان او نگاه می‌کند و می‌گوید:

_نه، باید صبر کنی تا خانوم جیگو بیاد؛ روی مبل بشین!

مریم سرش را تکان می‌دهد و روی یکی از مبل‌های قهوه‌ای رنگ درون اتاق می‌نشیند.

دیوید نیز پشت میز خود می‌نشیند.

اتاق رئیس یک اتاق بسیار بزرگ به رنگ کرمی بود و میز رئیس به رنگ قهوه‌ای سوخته بود.

رو به روی میز رئیس چهار تا مبل تک نفره قهوه‌ای زیبا قرار داشت که میان مبل‌ها یک میز شیشه‌ای متوسط بود که روی او یک گلدان کوچک قرار داشت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دو تا در سمت چپ و دوتا در سمت راست بودند.

در باز شد و خانوم جیگو وارد اتاق شد.

_ببخشید رئیس رفتم کامپیوتر منشی رو تنظیم کردم.

دیوید سرش را تکان داد و گفت:

_مشکلی نیست.

سپس رو به مریم می گوید:

_همراه خانوم جیگو برو و خوب یاد بگیر که چه کاری باید انجام بدی.

مریم سرش را تکان داد و از جایش برخواست.

خانوم جیگو شروع به توضیح دادن کارهای مریم کرد.

_خوب ببین، هر روز صبح یک لیست از کارهای امروز آقای واشینگتون برات

ارسال می‌شه که بلافاصله باید بهشون بگی.

قبل از این کار باید بدونی که آقای واشینگتون هر روز ساعت هشت صبح

قهوه ی تلخ می خورند پس باید هر روز صبح برایش قهوه آماده کنی.

احتمالا تو اکثر جلساتش حضور داری و یک چیز دیگه که خیلی مهمه اینه

که سر وقت بیای و سر وقت هم بری و اینم یادت باشه باید همیشه زود تر

از رئیس بیای.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم سرش را تکان می دهد و به خانوم جیگو می نگرد در حالی که دیوید به صورت یواشکی در حال دید زدن مریم است و همزمان لبخند زیبایی بر لب دارد.

خانوم جیگو می گوید:

_الان برو و لیست کارهای مدیر رو بهش بگو.

مریم کمی مانتویش را مرتب می کند و مطالب ایمیل را درون برگه می نویسد و به سمت اتاق مدیر حرکت می کند.

چند تقه به در اتاق می زند که دیوید سریع به سمت میزش حرکت می کند و پشت میزش می نشیند.

تک سرفه ای می کند و می گوید:

_بیا داخل.

مریم وارد اتاق می شود و با خوشرویی شروع به خواندن لیست کارهای امروز دیوید می کند.

پس از خواندن لیست سر جایش می ایستد و می گوید:

_اجازه هست برم؟

دیوید سرش را تکان می دهد و می گوید:

_خوبه، می تونی بری فقط برام یک لیوان قهوه بیار.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم سرش را تکان می دهد و از اتاق خارج می شود.
دیوید لبخند عمیقی بر لب دارد و به رو به رویش خیره است.
نمی داند چرا اما احساس می کند هر موقع به آن دختر می نگرد قلبش شروع به تپیدن می کند.

مریم به سمت خانوم جیگو می رود و می گوید:

_از کجا باید برم قهوه بیارم؟

خانوم جیگو به اتاقی اشاره کرد و گفت:

_برو اونجا.

مریم به سمت اتاق حرکت می کند.

به دلیل تغییر دکوراسیون حدس می زد که جای آشپزخانه ی شرکت تغییر کرده است به همین دلیل نیز از خانوم جیگو محل آشپزخانه را جویا شد.

پس از ریختن یک لیوان قهوه وارد اتاق دیوید شد و لیوان قهوه را به او داد و خواست که از اتاق خارج بشود که دیوید او را صدا زد:

_پس اجازه گرفتن چی شد؟ خوب اینجا بلبل زبونی می کردیا، به همین زودی یادت رفت؟

مریم لبش را گزید و آرام گفت:

_ببخشید، اجازه هست برم؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید اخم می کند و از جایش بر می خیزد.
_می تونی بری اما جریمه می شی، تا ساعت ده شب باید اینجا کار کنی.
مریم متعجب به او می نگرد.
_چی؟ ده شب؟ خیلیه خواهرام نگرانم می شن.
دیوید شانه اش را بی تفاوت تکان می دهد.
_به من ربطی نداره، خواستی از دستوراتم سرپیچی نکنی.
مریم عصبی به دیوید نگاه کرد و خواست از اتاق بیرون برود که صدای
دیوید بلند شد.
_شد یازده.
مریم نفس عمیقی کشید و گفت:
_اجازه هست برم؟
دیوید سرش را تکان می دهد و می گوید:
_بله بفرمایید.
مریم در اتاق را می بندد و چشمانش را روی هم می فشارد و سعی در
آرامش خود دارد.
آرام نفس می کشد و تا سه می شمارد.
سپس پشت میزش می نشیند و شروع به کار کردن می کند.

به ساعت می نگرد.

ساعت یازده شب شده است.

از جایش بر می خیزد و کامپیوتر را خاموش می کند.

کسی در شرکت نیست و از قبل به استلا و فلورا اطلاع داده است که دیر به خانه می آید.

آنقدر چشمانش درد می کنند که به زور جلوی پای خود را می بیند.

کسی غیر از خودش در شرکت نبود.

از شرکت خارج می شود.

به سمت تاکسی حرکت می کند و سوار ماشین می شود.

پس از آنکه به خانه رسید یک سلام کوتاهی به خواهرانش می کند و سریع وارد اتاقش می شود و لباس هایش را عوض می کند و می خوابد.

فقط خواب می تواند او را آرام کند.

از طرفی دیوید نیز از پنجره وارد اتاق می شود و به مریم نزدیک می شود.

روی تخت کنار او می نشیند و به چهره ی معصوم و زیبای دختر ایرانی که اکنون موهای بلند و موج دارش اطرافش پراکنده شده اند می نگرد.

ناخودآگاه دیوید نقابش را از صورتش برداشت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

صورتش هر لحظه به صورت مریم نزدیک و نزدیک تر می شد تا آنجا که لبان او گونه یظریف مریم را در بر گرفت.

فقط چند ثانیه از این اتفاق می گذشت که دیوید به خود آمد و سریع از مریم جدا شد و نقاب را بر صورت خود گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

باورش نمی شد که او این کار را با مریم کرده است.

اصلا کارهای او دست خودش نبود.

گویی دیگر آن مرد سابق نیست.

نمی داند آن چیز چیست که او را چنین متحول کرده است.

دیوید سریع وارد خانه می شود و به سمت اتاقش حرکت می کند.

از طرفی شاه استفان به سمت پیشگوی قصر بانو کارولاین حرکت می کند.

بانو تا متوجه می شود که شاه استفان به دیدن او آمده است سریع از جایش بر می خیزد.

_درود بر شاه شاهان، شاه استفان، با من امری داشتین قربان؟

شاه سریع می گوید:

_بالاخره تونستی پسر رو پیدا کنی؟

بانو مستقیم به چشم های شاه می نگرد و با صدای مغرورانه و در عین حال

صادقانه می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_نیرویی عظیم جلوی این کارم رو می گیره، هر موقع که می خوام به دنبال
ازدهای طلایی برم نیرویی وحشتناک قوی جلوی من رو می گیره و همین
باعث می شه که متوجه نشم شاهزاده کجا هستند.
شاه عصبی فریاد کشید.

_تو چه پیشگویی هستی که نمی تونی بفهمی پسر من کجاست؟
بانو کارولاین خیلی جدی به شاه استفان نگریست.

_اعلاحضرت من سال هاست که در این کشور خدمت می کنم و بانوی اعظم
قصر هستم، لطفاً به کارهای من شک نکنید و به من توهین نکنید، بعد از
مرگ بانو مارتا خیلی تغییر در رفتارتون دیده می شه.
شاه عصبی به بانو نگریست و گفت:

_دفعه ی آخرت باشه اینطور با من حرف می زنی، یک بار دیگه تکرار بشه
دستور می دم سرتو از بدنت جدا کنند.
بانو به رو به رویش می نگرد.

_هرکاری که دلتون می خواد انجام بدین، من از مرگ وا همه ای ندارم.
شاه چند لحظه عصبی به بانو نگاه می کند و سپس از اقامتگاه او خارج می
شود.

از طرفی بانو رو به یکی از ندیمه هایش می کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_برو دنبال الینا و اون رو با خودت به معبد ببر.

ندیمه سرش را خم می کند.

_اطاعت بانوی من.

سپس خود نیز به سمت معبد حرکت می کند.

فلورا وارد اتاق مریم می شود و به او نزدیک می شود.

_بلند شو دختر دیرت نشه ساعت هفت و نیمه.

مریم متعجب از جایش بر می خیزد و بلند می گوید:

_چی؟ چرا زودتر بیدارم نکردین؟ وای خدا الان اخراجم می کنن.

سریع از تختش بلند شد و به سمت دستشویی حرکت کرد و پس از انجام کارهای لازم وارد اتاقش شد و لباس هایش را عوض کرد و حتی بدون آنکه نمازش را بخواند یا لقمه ای غذا بخورد به سمت شرکت پا تند کرد.

پس از بیست دقیقه به شرکت رسید و سریع سوار آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی آخر را زد و منتظر شد تا در آسانسور بسته شود.

اما همینکه در آسانسور خواست که بسته شود کفش براقی مانع او شد.

مریم متعجب به آن کفش براق نگریست.

پس از چند ثانیه قامت بلند و جذاب دیوید نمایان شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم با ترس به چشمان جدی و سرد دیوید نگاه کرد.

دیوید وارد آسانسور شد و دوباره دکمه ی شماره ی ده آسانسور را زد و خیلی جدی به رو به رویش نگریست.

پس از چند لحظه خیلی جدی به مریم نگاه کرد.

_به خاطر این دیر اومدن حتما جریمه می‌شی.

مریم با ناراحتی به سمت دیوید برگشت.

_اما خودتونم دیر اومدین.

سپس گوشی اش را به سمت دیوید گرفت.

_ببینید ساعت هشت و پنج دقیقه است، پنج دقیقه دیر تر اومدین.

دیوید پوزخند عمیقی می زند.

_از کی تا حالا کارمندی من توی شرکت خودم برای من تعیین و تکلیف می کنند؟

سپس خیلی خشن و عصبی به مریم نگاه کرد و گفت:

_اینجا شرکت منه، هر موقع بخوام میام و هر موقع بخوام می رم، به خاطر این گستاخیت امروز بعد از تایم کاریت باید کل شرکت رو تمیز کنی.

مریم متعجب گفت:

_چی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

در آسانسور باز شد و دیوید از آسانسور بیرون رفت.

مریم به دنبال دیوید رفت و گفت:

_آقای واشینگتون لطفا اینطور تنبیه نکنید من دیروزم ساعت یازده شب رفتم خونه، من چطوری می تونم اینجارو تمیز کنم؟ خیلی زیاده یکم ارفاق کنید.

دیوید لبخند کوچکی بر لب داشت که سریع او را خورد و دوباره جدی گفت:
_خواستی به من توهین نکنی، حالا که دوست داری بهت ارفاق کنم، باشه پس تا دوازده شب بشین و اینجا کار کن و فردا ساعت هفت صبح شرکت باش.

مریم متعجب و بلند گفت:

_چی؟

دیوید وارد اتاقش شد و گفت:

_حرف نباشه وگرنه مجبوری هم تا دوازده شب اینجا کار کنی و هم بعدش کل شرکتو تمیز کنی.

مریم از عصبانیت زیاد پایش را محکم بر زمین می کوبد.

_آخه چرا اون اینقدر دوست داره من توی شرکت کار کنم؟ خودشم که منو نمی رسونه خونه و من بدبخت تنها اینجام، اه گندش بزنن، مرتیکه ی چالغوز.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

در اتاق ناگهان باز شد و دیوید خیلی سریع گفت:
_شنیدم چی گفتی تا ساعت یک شب باید کار کنی حرف بزنی زیادش می
کنم.

سپس در اتاق را بست.

مریم از عصبانیت زیاد دست هایش را محکم مشت می کند و به سمت
میزش حرکت می کند.

دکتر پدینگتون به سمت کتابخانه حرکت می کند و کتاب زندگینامه ی ژنرال
سالواتور را باز می کند و شروع به خواندن ادامه ی داستانش می کند.

گذشته

بانو همچنان بیهوش است و شب ها به طور یواشکی ژنرال وارد
استراحتگاهش می شود و شروع به دید زدن او می کند.

خودش نمی داند چه شده است فقط دوست دارد که هرشب به دیدن بانو
بیاید.

دلش نمی خواست کسی از این موضوع خبر دار شود.

روز ها پشت سرهم می گذشتند و بانو بالاخره به هوش آمد و روز به روز
حالش بهتر شد.

اما نمی توانست به ایران بازگردد چون شاه ریوان او را از رفتن منع کرده
بود، زیرا نمی خواست دوباره به جان او سو قصد کنند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

هرچه بیشتر می گذشت قلب بانو شهرزاد بیشتر برای ژنرال سالواتور به تپش می افتاد و همچنین ژنرال به بانو آنقدر علاقه پیدا کرده بود که نمی توانست حتی برای لحظه ای او را تنها بگذارد و گاهی حتی به صورت مخفیانه او را زیر نظر داشت اما در کنار بقیه به گونه ای رفتار می کرد گویا از بانو خوشش نمی آید و همان مردی است که هنوز عاشق نشده و همان ژنرال گذشته است.

در یکی از شب ها بانو بسیار دلتنگ خانواده اش بود و به همین خاطر به سمت باغ قصر حرکت کرد و در کنار درخت کاج ایستاد و به ماه در آسمان نگریست.

او بسیار دلتنگ خانواده اش بود و با ناراحتی به آسمان نگاه می کرد اما چیزی نگفت.

از خداوند گله ای نداشت اما قلبش شکسته بود.

اینجا چی کار می کنی؟

با شتاب به پشتش برگشت و به چشمان ژنرال نگریست.

قلب بی قرار او دوباره شروع به تپیدن کرد.

شما خودتون اینجا چی کار می کنید؟

ژنرال به بانو نزدیک شد و گفت:

همینجور داشتم راه می رفتم که شمارو دیدم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو سرش را تکان می دهد و می خواهد از کنار فرمانده رد بشود که سالواتور بازوی او را می گیرد.

چرا از من فرار می کنی؟

بانو به چشمان او نگاه کرد.

سپس سرش را به زیر افکند و زیر لب گفت:

استغفرالله.

فرمانده سریع پرسید:

چی؟

بانو آرام می گوید:

منو ببخشید فرمانده اما کمی پیش شما معذب هستم.

فرمانده رو به روی بانو قرار می گیرد.

چی شمارو اینقدر اذیت می کنه؟

بانو به چشمان فرمانده نگریست.

دلتنگم! دلتنگ خونوادم!

فرمانده یک قدم به بانو نزدیک شد.

چطور می تونم کمکت کنم؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

یک قطره اشک از گوشه ی چشمان بانو سرازیر می شود.

_خودمم نمی دونم.

فرمانده کمی بیشتر به بانو نزدیک می شود،

_نمی تونم این همه غم رو توی چهرت ببینم.

بانو با ناراحتی صحبت می کند:

_بی تابم، غمگینم، حس بدی به زندگی دارم.

فرمانده دستانش را بالا برد و روی صورت بانو قرار داد و شروع به نوازش صورت او کرد.

_اینو بدون همیشه کنارتم، تا وقتی من پیش تو هستم، نباید از چیزی بترسی.

شهرزاد با خوشحالی به چشمان فرمانده نگاه کرد.

_ژنرال!

سالواتور سرش را به صورت شهرزاد نزدیک تر کرد.

_چطور می تونم بدون تو تحمل کنم؟

شهرزاد متعجب به فرمانده نگریست.

سالواتور ادامه داد:

_چطور می تونم بدون تو زندگی کنم وقتی تمام قلب من پیش تو گیره؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو آرام آرام دستانش را بالا برد و روی صورت ژنرال گذاشت و صورت او را نوازش کرد.

_قربان!

ژنرال دستانش را پایین آورد و بانو را در آغوش کشید.

_هیچ وقت فکر نمی کردم یک بانوی ایرانی بتونه ملکه ی قلب من بشه.

بانو دستانش را دور گردن فرمانده حلقه کرد.

_چطور می تونم از عشق مخفی که در قلب خودم نگه داشته بودم بگم؟
عشقی که از گفتنش خیلی می ترسیدم.

فرمانده از بانو جدا شد و به صورت او نگاه کرد.

_الان دیگه هم من می دونم و هم تو.

بانو سرش را تکان داد.

فرمانده سرش را به صورت بانو نزدیک کرد و بوسه ی کوتاهی بر گونه بانو گذاشت و سرش را جدا کرد که دید بانو با لبخند چشمانش را بسته است.

ژنرال دوباره سرش را به صورت بانو نزدیک کرد و این دفعه بوسه ی نه چندان طولانی بر گونه بانو کاشت و این در حالی بود که شهرزاد نیز او لبخند بر لب داشت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

*پس از چند ثانیه از هم جدا شدند، شهرزاد از خجالت سرش را پایین انداخت.

فرمانده لبخندی زد و آرام گفت:

_تو خیلی خجالتی هستی!

بانو کمی به چشمان ژنرال نگریست و سپس دوباره سرش را به زیر افکند.

فرمانده دوباره او را در آغوش کشید:

_می خوام همیشه در کنارم باشی و تصمیم برای ازدواج جدیه.

بانو آرام خندید.

_واقعا؟ کی می خواین این قضیه رو به شاه ریوان بگین؟

فرمانده سر بانو را نوازش کرد.

_فردا!

بانو سریع از فرمانده جدا شد.

_زود نیست؟

سالواتور لبخندی زد و گفت:

_نه اصلا به نظرم خیلی دیر هم هست.

شهرزاد سرش را تکان می دهد و با خوشحالی به چشمان فرمانده که از

شادی برق می زدند، نگریست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

حال

دکتر با شنیدن صدای گوشی اش دست از خواندن ادامه ی داستان برداشت و به شماره ی ناشناس نگاه کرد.

سریع دکمه ی سبز را زد و جواب داد.

الو؟!

صدای استاد به گوش هایش رسید.

الو دکتر پدینگتون؟

دکتر از جایش برخاست.

بله استاد شرلوک خودم هستم.

استاد خیلی جدی می گوید:

باید خیلی فوری شمارو ببینم.

دکتر سرش را تکان داد و آرام گفت:

کجا؟

مریم به ساعت نگاه کرد.

ساعت یک شب بود و تمام کارهای او تمام شده بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

از جایش برخواست و از شرکت خارج شد.
آنقدر خسته بود که مانند افراد بیمار راه می رفت.
تقریباً نزدیک به خانه رسیده بود که دستش توسط کسی کشیده شد.
متعجب به دو پسری که دست او را گرفته بودند و به سمت ماشین حرکت می کردند نگاه کرد.
مریم شروع به تقلا کرد.
_ولم کنید عوضیا، ولم کنید، مامان، مامان!
مانند همیشه نام مادر خود را به زبان می آورد اما دریغ از کمکی.
یکی از پسرها گفت:
_شت عالیہ اون بد حالہ و راحت می تونیم ببریمش.
از خستگی زیاد نمی دانست باید چه کار کند و فقط اشک می ریخت و تقلا می کرد هرچند که بی فایده بود.
ناگهان با شنیدن صدای ضربه سریع از چنگ پسران در آمد.
از پسرها فاصله گرفت که ناگهان یک مرد سیاه پوش درحالی که پشتش به مریم بود درست در جلوی مریم قرار گرفت.
آن پسر ها سریع به سمت ماشین رفتند و چوب هایشان را از ماشین بیرون آوردند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

یکی از آنها خیلی عصبی گفت:

_گمشو اون ور اون دختر مال ماست.

اما مرد مخفی هیچ عکس العملی از خود نشان نداد.

پسر ها به دیوید نزدیک شدند و دیوید یکی پس از دیگری آنان را مورد ضربه قرار می داد.

مریم متعجب و متحیر به حرکات آنان می نگریست.

دست آخر آن دو نفر آنقدر کتک خوردند که فرار کردند.

مرد مخفی رویش را به سمت مریم که با ترس به او نگاه می کرد، کرد.

مریم به دیوید نزدیک شد.

_آقا، خودتی؟ وای خداروشکر که اومدی.

دیوید دستان مریم را گرفت و بدون هیچ حرفی باهم به سمت خانه حرکت کردند.

فلورا و استلا هر دو خواب بودند و مریم آرام آرام دیوید را وارد خانه و سپس وارد اتاقش کرد.

_وای نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم، مثل یه فرشته اومدین و من رو نجات دادین، ای کاش رئیس بد منم یکم عین شما مرام داشت، اون عوضی

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

... اون آشغال ... اون روانی منو ... منو که یه دختر تنها بودم رو گذاشت تا یک شب فقط کار کنم.

مریم سپس بر روی تختش نشست.

_اگه گرسنه هستی برم برات غذا بیارم.

مرد مخفی سرش را به معنای منفی تکان می دهد و می خواهد از پنجره خارج شود که مریم می گوید:

_می شه نری؟ بودنت بهم آرامش می ده.

دیوید متعجب به سمت مریم بر می گردد.

مریم نیز از خجالت سرش را پایین انداخته است.

_توی این شهر از بچه های کوچیکش تا رئیس جدید شرکت همه دارن بهم ظلم می کنند، حتی خواهرام میون پچ پچاشون از من بد تعریف می کنند و می گن اضافیم، اما تو خیلی خوبی، مطمئنم بار اولی که توی کافه منو بردن کسی که نجاتم داد خود تو بودی، با این بار می شه دوباری هست که منو نجات دادی، می شه نری؟ هرشب پیشم بمونی؟ اونوقت بهت قول می دم ... قول می دم که راز هامو فقط به تو بگم.

دیوید از پنجره فاصله می گیرد و از درون جیبش یه خودکار و یک کاغذ در می آورد.

_چرا بهم اعتماد می کنی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم برگه را می خواند و با بغض و لبخند به چشمان دیوید نگاه می کند.

_خودمم نمی دونم شاید چون تنهام.

دیوید دوباره می نویسد.

_فکر می کنی من بهت ظلم نمی کنم؟ شاید من بیشتر از بقیه بهت ظلم بکنم.

مریم پیام را می خواند و به دیوید می نگرد.

_حسم می گه تو بهم ظلم نمی کنی.

دیوید تا می خواهد چیزی بنویسد صدای در اتاق می آید.

هر دو متعجب به در نگاه می کنند.

دیوید سریع به سمت پنجره حرکت می کند و از اتاق بیرون می رود و مریم

نیز به سمت در اتاق می رود و قفل در را باز می کند که ناگهان چهره ی

خواب آلود استلا بر روی چهارچوب در نمایان می شود.

مریم سریع می گوید:

_ا ... اوا کارم داشتی؟

استلا وارد اتاق می شود و روی تخت مریم دراز می کشد و می گوید:

_تنهایی می ترسم بخوابم با اجازت امشب پیش تو بخوابم.

مریم نفس عمیقی می کشد و به تخت تک نفره اش می نگرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

زیر لب آرام می گوید:

_آخه روی این تخت تک نفره چطور می شه دو نفر بخوابن؟
در اتاق را می بندد و یک پتو و تشک اضافه در می آورد و روی زمین می خوابد.

مریم پرونده هارا مرتب می کند و می خواهد به سمت اتاق دیوید حرکت کند که دختری جلوی او را می گیرد.

_ببخشید اتاق مدیر این شرکت اینجاست؟

سرش را تکان داد و متعجب به رفتن آن دختر قد بلند با موهای لخت مشکی و چشمانی آبی نگریست.

لباس دختر نیم تنه ی مشکی با یک شلوارک مشکی بود و یک جفت کفش پاشنه بلند مشکی نیز پوشیده بود.

یک کیف کوچک قهوه ای که بند های او بزرگ و زنجیره ای بود نیز روی شانه هایش بود.

مریم در دل با خود گفت:

_چه دختر زیبا و خوش تیپیه!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پرونده ها را در دست گرفت و چند تقه به در اتاق زد و وارد اتاق گشت که دید آن دختر در آغوش دیوید است

مریم سریع سرش را به زیر افکند و خواست که از اتاق بیرون برود که دیوید سریع و خشن گفت:

پرونده هارو بذار و برو.

مریم سریع پرونده هارا بر روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

پشت میزش نشست و آرام گفت:

به قول خودش اینجا شرکته و محل کسب درآمد نه محل خوشگذرونی بعد خودش می ره با دوست دخترش خوش گذرونی، اه مرتیکه ی عوضی.

سپس دستانش را مشت کرد و به اتاق نگریست.

شیطونه می گه بزخم لهش کنم این عوضی رو.

سپس نفس عمیقی کشید و دستش را بر روی پیشانی اش گذاشت.

اصلا من چرا اینقدر عصبی شدم؟ بذار ببوسه به من چه خو دوست دخترشه.

دوباره نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد و کامپیوتر را روشن کرد.

عزیزم من رفتم خسته نباشید.

متعجب سرش را بلند کرد و به آن دختر قد بلند نگریست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

لبخند زورکی زد و گفت:

_ممنون به سلامت.

سپس سرگرم کار شد.

دوباره صدای دختری او را شکه کرد.

مریم سرش را بلند کرد و به دختر مو بور و چشم عسلی رو به رویش نگریست.

_سلام اتاق آقای واشینگتون اینجا است؟

سرش را تکان داد.

_بله بفرمایید.

دختر زیبایی بود و یک پیراهن آستین کوتاه آبی و شلوار لی پوشیده بود.

کفش های او قرمز و پاشنه بلند بودند.

همینکه دختر وارد اتاق شد مریم نیز چند تا از پرونده هارا از عمد برداشت و بدون در زدن وارد اتاق شد که دید دختر در آغوش دیوید است.

دیوید سریع از آن دختر جدا می شود و عصبی به مریم می نگرد.

_خانوم مگه من بهت نگفتم بدون در زدن وارد اتاق نشو؟ جریمت اینه تا ساعت دوازده شب اینجا کار کنی.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم لبخند شیطانی می زند و پرونده هارا بر روی میز رئیس می گذارد و می گوید:

چشم رئیس ولی یه سوال برام پیش اومده، مگه یه آدم چند تا دوست دختر می تونه داشته باشه؟

ناگهان آن دختر سریع از دیوید جدا می شود و متعجب به دیوید می نگرد.
دیوید این چی داره می گه؟

مریم شانه اش را به سمت بالا تکان داد.

عزیزم نمی دونم قبل شما یه دختر خوشگل بود اومده بود اینجا فکر کنم خواهر آقای واشینگتون بود هرچند که...

سپس رو به دیوید که در حال اشاره به مریم بود که چیزی نگوید لبخند شیطانی زد و ادامه داد:

هر چند که فکر نکنم آدم عاقل با خواهرش اینجوری باشه.

آن دختر عصبی با مشت بر روی بازوی دیوید زد و در حالی که اشک می ریخت عصبی گفت:

برو گمشو دیگه دوست ندارم.

سپس از اتاق خارج شد.

دیوید عصبی به مریم نگاه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم آرام گفت:

_خب آقا من پرونده هارو به شما دادم با اجازتون برم.

دیوید عصبی یک قدم به مریم نزدیک شد.

_کجا؟ کارم با تو تموم نشده.

مریم سریع به سمت آن طرف اتاق حرکت می کند.

_رئیس تقصیر خودته خو اینقدر با این و اون صمیمی نشو.

دیوید شروع به دنبال کردن مریم کرد و مریم فرار کرد و به سمت طرف دیگر اتاق حرکت کرد.

_به تو چه که من با چند نفر دوست می شم ها؟ به تو چه!؟

مریم با ناراحتی گفت:

_خو دلشون می شکنه، واسه ی شما مهم نیست؟

دیوید به سمت مریم می دود و سریع او را در چنگ می گیرد و به دیوار می چسباند.

_چطور جرات کردی با من اون کار رو کنی؟ بذار دلشون بشکنه به تو ربطی نداره، مگه فکر کردی همه مثل توهن که می رن تو کافه ها کار می کنن تا چه کارا کننند؟ الانم اخراجی گمشو از شرکتم بیرون.

سپس از مریم جدا شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بغض به گلوی مریم فشار می آورد و حلقه ی اشک در چشمان او جمع شده بودند.

دو قطره اشک از چشمانش سرازیر شدند.

با چشمانی اشک آلود به دیوید نگریست و آرام گفت:

_ شما از چیزی خبر ندارید!

سپس از اتاق خارج می شود و کیف و وسایلش را از روی میز بر می دارد و به سمت خانه حرکت می کند.

و دیوید نیز متعجب به جای خالی مریم نگریست.

قبول داشت که زیاده روی کرده است.

قبول داشت که از همه چیز مطلع است.

پشت میزش نشست و با ناراحتی به رو به رویش نگاه کرد.

مریم با ناراحتی به سمت خانه حرکت کرد و بدون هیچ حرفی با ناراحتی وارد اتاقش شد و در را نیز بست.

استلا و فلورا در خانه نبودند و هردو به سرکار رفته بودند.

مریم روی تخت خود بر روی شکم دراز کشید و شروع به گریه کردن کرد.

_ ... احمق عوضی ... کث ... کثافت آشغال نامرد ... به خدا ... به خدا ...
به خدا...

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_به خدا چی؟

متعجب سرش را بلند کرد و سریع بر روی تخت نشست و متعجب به استلا نگریست.

_ا ... استلا!

استلا به مریم نزدیک می شود و کنار مریم می نشیند.

_چی شده عزیز دلم؟ بازم رئیس جدیدت اذیتت کرد؟

مریم سرش را با ناراحتی تکان می دهد و دوباره اشک هایش سرازیر می شوند و با گریه می گوید:

_اون بهم گفته.....

_غلط کرده!

استلا و مریم متعجب به فلورا نگریستند.

فلورا وارد اتاق می شود و با اخم به روبه رویش می نگرد.

_مریم تا کی باید تنها بمونی؟ من می خوام برای تو یه دوست پسر پیدا کنم.

مریم و استلا متعجب و بلند گفتند:

_چی؟

فلورا نفس عمیقی کشید و خیلی جدی به مریم نگاه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_اگه می خوام روی رئیس تو کم کنی باید به هر چیزی که من می گم گوش بدی.

سپس شروع به راه رفتن در اتاق کرد و گفت:

_امشب تولد دوست رافوئل هست و قراره به جشن بریم امشب مریم باید یکی از زیباترین دختران اون جشن بشه.
مریم متعجب به فلورا نگریست.

_اما من!...

فلورا سریع شروع به حرف زدن کرد:

_نترس کاری می کنم که زیاد از حجابت کم نشه.
استلا از جایش برخاست و دستانش را بهم کوبید.
_عالیه!

مریم متعجب به هردو نگریست که استلا سریع دست مریم را گرفت و به سمت اتاق خودش برد و پشت میز آرایشش نشانده.

فلورا روسری را از سر مریم برداشت و شروع به شانه کردن موهای او کرد.
پس از اینکه شانه کردن تمام شد استلا شروع به اصلاح صورت مریم کرد و پس از آن فلورا شروع به آرایش او کرد.

استلا نیز برای او لباس آورد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

در این مدت آئینه ای رو به روی مریم نبود زیرا استلا می خواست پس از اتمام کار مریم صورت خود را ببیند.

پس از انجام آرایش مریم یک لباس بلند و پوشیده ی قرمز را به تن کرد که آستین هایش بلند بودند و تا پایین آرنج تنگ و پس از آن گشاد بودند.

استلا روسری مریم را بر سرش نهاد و اندکی از موهایش را به صورت یک طرفه به بیرون هدایت کرد.

استلا نفس عمیقی کشید.

_محشره! با اینکه از وسایل کمی استفاده کردم و آرایش ملایمی انجام دادم بازم خیلی زیبا شدی.

مریم لبخندی زد.

_می شه خودمو ببینم؟

استلا سریع گفت:

_اوه معلومه!

سپس آئینه را بر روی میز گذاشت و مریم متعجب به دختر روبه رویش نگریست.

_وای ... وای خدای من! این دختر من هستم؟ باورم نمیشه چقدر تغییر کردم؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

فلورا دست هایش را جمع کرد و بر روی سینه اش گذاشت.

معلومه که خودتی دختر، اینقدر زیبا شدی که حد نداره، ببینم امشب می‌تونی مخ کیو بزنی؛ استلا سریع بریم ماهم آماده بشیم که دوساعت دیگه جشن شروع می‌شه.

استلا سریع لباس هایش را برداشت و به سمت اتاق فلورا حرکت کرد.

مریم همانطور متعجب و خندان در آینه به خود نگریست.

وای خدای من چقدر تغییر کردم! خوب به نظرم بد نیست که با یه پسر دوست بشم شاید بتونم درد هام رو به اون بگم.

دیوید متعجب پرسید:

چی دو ساعت دیگه؟

سپس از جایش بلند شد.

باشه باشه میام خدانگهدار.

سپس گوشی را قطع می‌کند و کتش را بر تن می‌کند و به سمت خانه حرکت می‌کند.

پس از چند دقیقه به خانه رسید و شروع به تعویض لباس هایش کرد و یک کت و شلوار مشکی با یک پیراهن آبی نفتی و کروات مشکی پوشید و

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

موهای خود را به صورت آلمانی یک طرفه کرد و کفش های براقش را پوشید و به سمت خانه ی دوستش حرکت کرد.

از طرفی استلا و فلورا لباس هایشان را پوشیدند و به همراه مریم از خانه خارج شدند.

ساموئل با ماشین دم در خانه ی آنها بود و باهم به سمت خانه ی دوست ساموئل حرکت کردند.

پس از حدود نیم ساعت رسیدند و از ماشین پیاده شدند.

مریم متعجب به عمارت رو به رویش نگریست.

–وای اینجا چقدر بزرگه!

استلا دست مریم را گرفت.

–داخلشو ندیدی دختر.

مریم لبخندی می زند و به همراه فلورا و استلا وارد عمارت می شوند.

خدمتکار دم در عمارت مانتو ها و کت ها را تحویل می گرفت.

مریم مانتویش را تحویل داد و با همان لباس زیبا وارد عمارت شد.

داخل عمارت خیلی بزرگ و زیبا و براق بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

چراغ های کریستالی از سقف آویزان بودند و نرده های پله ها گویی از طلا بودند و کناره های عمارت پر از مبل و میز بود و وسط را به عنوان پیست رقص برای جوانان گذاشتند.

مریم نفس عمیقی کشید و به سمت مبل ها حرکت کرد اما فلورا و استلا به همراه دوست پسرهایشان به سمت پیست رقص حرکت کردند.

مریم بر روی مبل ها نشست و همانطور ایستاده به رقص جوانان نگاه کرد.

دیوید نیز در حال خوردن نوشیدنیش بود و همزمان به مریم می نگریست. جرمی به مریم نزدیک شد.

_افتخار رقص می دین؟

مریم متعجب به آقای جکسون نگریست.

_الان رقص تانگو شروع می شه سریع بگو با من می رقصی؟

مریم پس از کمی مکث دستش را در دست جرمی نهاد و به سمت پیست رقص حرکت کردند.

دیوید عصبی به سمت دوست دخترش آپریل حرکت کرد و باهم به سمت پیست رقص حرکت کردند.

مریم با استرس به جرمی نگریست.

_من رقص بلد نیستم الان باید چی کار کنیم؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

جرمی یکی از دستان مریم را گرفت و دست دیگر مریم را بر روی شانه ی خود نهاد و خودش نیز یکی از دستانش را دور کمر مریم حلقه کرد. هیجان وجود مریم را فرا گرفت و حرص و عصبانیت وجود دیوید را. همانطور که با آپریل دوست دخترش می رقصید عصبی به مریم نگاه می کرد.

جرمی سر مریم را در آغوش گرفت

او به همچنین آغوش گرمی نیاز داشت اما آرام نبود، آرامش کامل را از طرف جرمی در نمیافت.

_امشب تو خیلی زیبا شدی!

مریم سرش را بلند کرد و به چشم های جرمی نگریست.

_شما هم خیلی خوشتیپ شدین.

سپس با نگاه شیطانی به دیویدی که با عصبانیت به او می نگریست نگاه کرد.

نمی دانست چرا اما دلش می خواست که حرص او را در بیاورد.

چشم از دیوید گرفت و به جرمی نگاه کرد.

جرمی محو چشم های مشکی و زیبای مریم شده بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

می‌دونی فکر کنم ایران دخترهای زیبایی مثل تو داره اما ت ... تو بین اونا تک هستی.

مریم با لبخند به جرمی نگریست.

تو هم خیلی زیبا هستی!

جرمی دستش را به صورت مریم نزدیک کرد.

خ...

صدای تک سرفه ای باعث شد که آنها از یکدیگر جدا بشوند.

مریم به دیوید نگریست.

سریع بیا بیرون کارت دارم.

مریم عصبی گفت:

نمیام.

دیوید عصبی تر دست مریم را گرفت و به سمت در فرار کردند.

جرمی نیز متعجب به رو به رویش نگریست.

دیوید بیرون تالار ایستاد و مریم عصبی گفت:

معلوم هست داری چی کار می کنی؟

دیوید دستی بر روی سرش کشید و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

می ری با اون پسره برقصی که مثلا منو حرص بدی؟

مریم تک سرفه ای کرد و گفت:

ن ... نه کی گفته؟

دیوید پوزخندی می زند و می گوید:

به منکه نمی تونی دروغ بگی.

مریم خود را کنجکاو نشان داد.

حالا مگه شما حرص خوردی؟

دیوید پوزخندی می زند.

من اینقدر دختر ریخته برام که تو رو به هیچی حساب نمی کنم.

مریم سرش را تکان می دهد و می خواهد به سمت تالار حرکت کند که

دیوید دستش را می گیرد و او را به سمت خودش می کشد و به چشم های

مریم می نگرد.

دستانش را دور کمر مریم حلقه کرد.

کم کم سرش را به صورت مریم نزدیک کرد و همزمان چشمان مریم بسته

می شدند.

پس از چند دقیقه مریم لبان دیوید را بر گونه اش احساس کرد

دستان مریم آرام آرام دور گردن دیوید حلقه شدند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

گویی عطش وجود هردو را فرا گرفته است.

دیوید مریم را بیشتر به خود فشرد.

پس از یک دقیقه مریم سریع از دیوید جدا شد و به سمت عمارت حرکت کرد.

دیوید نیز با لبخند به روبه رویش نگریست و دستانش را بر روی لبانش نهاد.

زیباترین و شیرین‌ترین بوسه‌ی عمرش را تجربه کرده بود.

مریم قلبش به شدت شروع به تپیدن کرده بود و آرام و قرار نداشت.

دلش می‌خواست که بیشتر در کنار دیوید بود اما نمی‌شد.

در دل با خود می‌گفت که ای کاش از شرکت اخراج نمی‌شد.

جرمی سریع به مریم نزدیک شد.

– کجا رفتی؟ اون آقا باهات چی کار داشت؟

دیوید سریع به آن دو نزدیک شد و گفت:

– من رئیس شرکتشم و بهش گفتم که از فردا ساعت هفت صبح سرکار باشه.

سپس رو به مریم کرد و گفت:

– دقیق ساعت هفت صبح.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم از خجالت سرش را به زیر افکند.

_باشه حتما میام.

جرمی می خواهد دست مریم را بگیر که دیوید سریع دست او را می گیرد.

_خوب دیگه بیا بریم سریع وسایلتو جمع کن برسونمت خونه.

مریم چشمی می گوید و همراه دیوید وارد عمارت می شود.

هنوز جشن تمام نشده است.

دیوید آرام می گوید:

_دلم نمی‌خواد از اون بوسه کسی متوجه بشه.

سپس وارد پیست رقص می شوند و دستانش را دور کمر مریم حلقه می

کند و مریم متعجب به دیوید نگاه کرد.

_فرصت نشد برقصم و الانم دوست دخترم همراهم نیست، پس باتو می

رقصم.

مریم یک دستش را روی شانه ی دیوید می گذارد و دیوید دست دیگر مریم

را در دست می گیرد و همانطور که یک دستش را دور کمر مریم حلقه کرده

است، شروع به رقصیدن می کنند.

مریم کمی از دیوید فاصله می گیرد که دیوید او را به خود نزدیک می کندبه

چشمان مریم می نگرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_می دونستی در کمال ساکت بودنت خیلی لجبازی؟
مریم لبخند کمرنگی می زند و در دل می گوید:
_نکنه بهم یه حس هایی داره؟ وای خدا کنه بهم پیشنهاد دوستی بده.
مریم نفس عمیقی می کشد و می گوید:
_لجباز نیستم شما یکم عجیب رفتار می کنید.
اخم دیوید غلیظ تر می شود که مریم می ترسد.
_چطور رفتار می کنم؟
مریم در دل می گوید:
_یا خدا غلط کردم چقدر ترسناک شد!
سپس لبش را به دندان می گیرد و رها می کند.
_امم ... چمیدونم ی ... یکم مهربون شدین.
دیوید سرش را تکان داد و گفت:
_خوب تو باید خداروشکر کنی که باهات مهربون شدم چون من باهمه
اینقدر مهربون نیستم.
مریم سرش را تکان می دهد و سرش را به زیر انداخت.
دیوید دستش که در دستان مریم بود را بالا آورد و سر مریم را بر روی سینه
ی خود نهاد و این دفعه دو دستش را دور کمر مریم حلقه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم نیز دستانش را بر روی سینه ی پهن دیوید نهاد.

مریم آرام نفس عمیقی کشید.

باورش نمی شد که اینقدر آرامش به او تزریق شده است.

از دیوید جدا می شود و هردو از پیست رقص بیرون می روند.

دیوید محکم دست مریم را می گیرد و باهم به سمت در خروجی حرکت می کنند و مریم مانتویش را می گیرد و به استلا پیام می دهد که به خانه می رود.

مریم سوار ماشین دیوید می شود و دیوید ماشین را روشن می کند و به سمت خانه ی مریم حرکت کرد.

اینکه بهت گفتم فردا ساعت هفت صبح بیای رو حقیقت گفتم ولی به شرطی که منو دیگه ضایع نکنی.

مریم لبخند کمرنگی زد و دیوید نیز نفس عمیقی کشید و به رو به رویش نگاه کرد.

تو دوست پسر داری؟

مریم سریع گفت:

نه چطور؟

دیوید شانه اش را تکان داد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_همینطوری پرسیدم گفتم شاید دوست پسر داشته باشی که غیرتی باشه.

مریم ناگهان یک لحظه به یاد مرد مخفی افتاد.

_امم ... راستش یکی هست اما نمی‌دونم دوست پسرمه یا نه آخه تا حالا بهم ابراز علاقه نکرده.

_اسمش چیه؟

مریم نفس عمیقی کشید و گفت:

_نمی‌دونم، نگفت.

دیوید ناگهان به خودش شک کرده است که نکند منظورش همان خودش است که هرشب وارد اتاق مریم می‌شود.

_معمولا لباس های چه رنگی می‌پوشه؟

_مشکی.

دیوید سرش را تکان داد.

_پس اگه اینطوریه تو دوست پسر داری.

مریم سریع می‌گوید:

_نه ... نمی‌دونم ... ش ... شاید.

دیوید لبخند کمرنگی زد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

یک وقت حرف هام رو به منظور نگیر من خودم دوست دختر دارم و نیاز به دوست دختری جدیدی ندارم.

مریم دستانش را از عصبانیت مشت کرد و با خودش فکر کرد.

پس اگه دوست دختر نمی خواد چرا منو بوسید؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

می دونی من حرفات رو به منظور نگرفتم اونى که دوستم داره خیلی عاشقمه بهم نمی‌گه اما از حرکاتش متوجه می‌شم که روانیمه و نمی‌تونه بدون من زندگی کنه و توهم بهتره که بری با اون دوست دخترهای مثلا خوشگلت بگردی.

دیوید پوزخندی زد.

چرا اینقدر تند حرف می‌زنی؟ نکنه حسودی کردی؟

مریم متقابلاً پوزخندی می‌زند.

کی؟ من؟ هه انگار کی هستی مگه شاهزاده ای که بخوام بهت حسادت کنم؟

دیوید در دل می‌خندد اما به ظاهر اخم می‌کند.

پس بشین تا شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدت بیاد.

مریم با ناراحتی رویش را بر می‌گرداند و سکوت می‌کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اما در دل هزاران فوش رکیک به دیوید می دهد.

پس از چند دقیقه ماشین می ایستد و مریم بدون خداحافظی وارد خانه می شود و به سمت اتاقش حرکت می کند.

سریع به سمت پنجره حرکت کرد و پنجره را باز کرد، سپس روی تختش نشست و مانتویش را در آورد.

نفس عمیقی کشید و منتظر مرد مخفی ماند.

پس از چند دقیقه صدای قدم های کسی را از پشت سرش شنید و به پشت برگشت.

تا چشمش به مرد مخفی افتاد دو قطره اشک از چشمانش سرازیر شدند.

سریع از جایش برخواست و به سمت مرد مخفی حرکت کرد و او را در آغوش کشید.

دستانش را دور کمر دیوید حلقه کرد و سرش را بر روی شانه ی دیوید نهاد.
_بالاخره اومدی؟ خیلی ممنونم که اومدی.

دیوید او را از خودش جدا نمود و با دستانش صورت مریم را قاب گرفت و به چشمان او نگریست.

_یه چیزی بگم؟

دیوید همانطور به چشمان مریم نگاه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

گریه ی مریم کمی شدت گرفت.

من نمی‌خوام تحقیر بشم، نمی‌خوام که دیگران هر حرفی که از توی دهنشون در میاد بهم بگن...

بغض صدای مریم بیشتر می‌شود.

نمی‌خوام از اینی که هستم بی‌کس تر بشم، کسی منو باور نداره کسی منو نمی‌خواد.

دیوید نفس عمیقی می‌کشد و پیشانی اش را بر روی پیشانی مریم می‌گذارد و آرام نفس می‌کشد.

_خیلی دلم پره، خیلی زیاده!

دیوید سرش را بلند می‌کند و دستانش را دور کمر مریم حلقه می‌کند و او را محکم در آغوش می‌کشد.

مریم نیز دستانش را دور گردن مرد مخفی حلقه می‌کند و می‌گوید:

می‌خوام برم، یعنی دوست دارم برم اما جایی رو ندارم پدر و مادرم منو پس زدن.

مریم از دیوید جدا می‌شود و روی تخت او را می‌نشاند و خودش نیز به برگه و خودکار با خودش می‌آورد و روی تخت می‌نشیند.

هرچیزی که می‌خواهی بگی رو بنویس.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید شروع به نوشتن می کند.

– بیا پیش من، ازت محافظت می کنم.

مریم سرش را به زیر می افکند.

– نه نمی خوام رقابت شروع بشه.

دیوید متعجب به او می نگرد.

– خوب راست می گم دیگه شاید رئیس عاشقم شده باشه اونوقت توهم عاشقم می شی و رقابتتون شروع می شه، منکه حقیقتش دلم رضایت نمی ده لطفا خودتو به در دسر ننداز.

دیوید زیر نقاب لبخند کوچکی می زند.

روی برگه می نویسد.

– تو چقدر خیال پردازی! اون چیزی که من از رئیس دیدم اینه که اون هیچ وقت عاشق یه دختر ایرانی نمی شه.

مریم اخم می کند.

– نخیرم خودش منو بوسید، تازه ازم پرسید دوست پسر دارم یا نه منم گفتم تو هستی اما دوست پسر نیستی که هستی؟

دوباره روی برگه می نویسد.

– تو چه دختری هستی؟ واسه حرص درآوردن رئیس چه چیزایی می گی.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم نفس عمیقی می کشد و می گوید:

_من کاری نکردم که، مگه حرصشو در آوردم؟

مرد مخفی سرش را تکان می دهد و مریم آرام می گوید:

_آخی بیچاره گناه داره تازه دلش می شکنه.

دیوید از جایش بر می خیزد که مریم نیز از جایش بر می خیزد.

_می خوای بری؟

دیوید سرش را تکان می دهد.

مریم چند قدم به جلو می رود و خودش را در آغوش دیوید قرار می دهد.

_دروغ نگم دلم واسه تنگ می شه، فردا هم میای؟

مرد مخفی سرش را تکان می دهد و از پنجره بیرون می رود.

دیوید عصبی می غرد.

_با من بحث نکن مثلا تو اینجا منشی هستی، سریع برو از اول بنویس.

مریم با ناراحتی می گوید:

_آخه همینای خیلی وقتمو گرفتن باور کنید رئیس تورو خدا اذیتم نکنید.

دیوید به چشمان مریم نگاه می کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_نمی‌شه، وسایل و پرونده هارو میاری داخل اتاقم انجام می‌دی تا خوب زیر نظر بگیرم.

مریم عصبی اما آرام می‌گوید:

_شیطونه می‌گه بزخم لهش کنم.

_شنیدم چی گفتی تا ساعت ده شب جریمه ای و باید کار کنی.

مریم دندان هایش را از عصبانیت بهم می‌ساید و پس از اجازه از دیوید از اتاق خارج می‌شود و پرونده هارا به همراه لپ‌تاب بر می‌دارد و وارد اتاق می‌شود و روی مبل می‌نشیند.

شروع به دوباره نوشتن و مرتب نوشتن پرونده ها می‌کند و پس از نوشتن آنها از جایش بر می‌خیزد و به دیوید نزدیک می‌شود.
_نوشتم.

دیوید به برگه ها نگاهی می‌اندازد.

_اون چیزی که می‌خوام نشدن.

مریم می‌خواهد چیزی بگوید که دیوید ادامه می‌دهد.

_اما قابل قبوله.

نفس عمیقی می‌کشد.

_ممنون می‌شم امروز یکم زودتر برم لطفا.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید عصبی به مریم نگاه می کند و دختر بیچاره سریع می گوید:

_لطفا، خواهرم باهام کار مهمی داره.

دیوید بی تفاوت به کامپیوترش نگاه کرد.

_چه کاری؟

_نمی دونم.

کمی عصبی گفت:

_چه کاری؟

مریم نفس عمیقی کشید و گفت:

_قراره منو بیشتر با آقای جکسون آشنا کنه.

دیوید پس از کمی مکث عصبی گفت:

_موکولش کن به یه زمان دیگه امروز کلی کار داریم.

_لطفا رئیس.

دیوید از جایش بر خواست.

_امروز اینقدر کار هست که فکر کنم باید هردومون تا یازده شب اینجا کار

کنیم.

مریم متعجب پرسید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

-چی؟

دیوید از جایش برخاست.

-باید به دستورات رئیس احترام بذاری پس الان وسایلتو جمع می کنی می ری بیرون روی میزت می شینی و کار می کنی.

مریم عصبی به سمت کیفش حرکت می کند اما همینکه می خواهد کیفش را بردارد صدای زنگ گوشی اش بلند شد.

جواب تلفن را داد.

استلا بود.

-سلام آجی.

استلا سریع گفت:

-بگو قرار رو کی بذارم؟ جرمی منتظره.

مریم همانطور که درون اتاق دیوید ایستاده است و دیوید سرش نیز بر روی برگه هاست اما در اصل تمام هوش و هواسش به مکالمه ی مریم و استلا است، در حال مکالمه است.

-راستش تا یازده شب باید کار کنم.

استلا متعجب پرسید:

-چی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پس از کمی مکث می گوید:

– خوب پس یازده شب می گم جرمی بیاد دنبالت.

مریم سریع می گوید:

– آره خوبه بگو یازده شب بیاد دنبالم باهم بریم.

سریع دیوید می گوید:

– کلی کار داریم تا دوازده شب مجبوریم بمونیم.

مریم سریع به سمت دیوید بر می گردد.

– می شه بپرسم این چه کاریه که اینقدر زیاده؟

دیوید از جایش برخاست و به مریم نزدیک شد.

– فردا باید بریم جلسه و مجبوریم نامه های قراردادی فردا رو هم امروز

بررسی کنیم.

مریم سرش را تکان داد.

– استلا من نمی تونم امشب پیام بذارش فردا شب قول می دم پیام از جرمی

هم کلی عذرخواهی کن.

سپس تلفن را قطع کرد.

– یادمه قبلا بهش می گفتم آقای جکسون.

مریم لبخند قشنگی زد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_می‌دونید آخه اونشب که باهم رقصیدیم از من خوشش اومد.

_این دلیل نمی‌شه که تو به اسم صدایش بزنی.

مریم وسایلش را جمع کرد و گفت:

_پس دیگه جلوی شما اون رو به اسم صدا نمی‌زنم، دعا می‌کنم فردا وقتی
میاد همراه خودش شکلات بیاره.

دیوید پوزخند می‌زند.

_خوراکی مورد علاقه؟

مریم سرش را تکان داد.

دیوید به او نزدیک شد.

_نمیاره.

مریم رو به روی او قرار گرفت.

_شما از کجا می‌دونی؟

کمی چشمانش را چرخاند.

_چون اون نمی‌دونه خوراکی مورد علاقه چیه.

مریم سرش را تکان داد.

_خوب من به استلا می‌گم بهش بگه خوراکی مورد علاقه چیه، بالاخره فردا

اولین قرار عاشقانه.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس از اتاق خارج شد.

دیوید سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

یه قرار عاشقانه ای نشونت بدم که دیگه سمت هیچ پسری غیر از خودم نری.

سپس با عصبانیت پشت میزش نشست و به مریم اندیشید.

تا جایی که به یاد داشت از همان نگاه اول دلباخته ی این دختر شده بود و هر روز به علاقه ی او افزوده می شد.

این علاقه فقط از یک کلمه شروع شد.

آن هم این بود که از این دختر خوشم میاد و همین خوشم آمد ها تبدیل به دوست داشتن و سپس به عشق تبدیل شد.

نمی توانست به هیچ عنوان او را در کنار مرد دیگری ببیند.

دستانش را بر روی سرش گذاشت و زیر لب گفت:

نکنه اون پسره ی عوضی شمارشو داشته باشه؟

نفس عمیقی کشید و به فکر نقشه ای شد که فردا به هیچ عنوان مریم سر آن قرار نرود.

از جلسه بیرون آمدند و به سمت طبقه ی دهم حرکت کردند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید دقیق پشت به مریم ایستاده بود و مریم جلوی او ایستاده بود.
دیوید نفس عمیقی کشید و عطر خوش مریم را تنفس کرد و صدای نفس کشیدن دیوید به گوش های مریم رسید و حال او را دگرگون کرد.
گویی دختر ایرانی دلباخته ی رئیسش شده بود.
آسانسور از حرکت ایستاد و آن دو از آسانسور خارج شدند.
دیوید سریع گفت:

_خیلی زود وسایلتو بذار روی میزت و بیا اتاقم.

مریم سرش را تکان می دهد و وارد اتاق دیوید می شود.

_با من کاری داشتین.

دیوید سرش را تکان داد و از جایش برخواست و به مریم نزدیک شد و به او اشاره کرد که روی مبل دو نفره ی اتاق بنشیند.

مریم نیز نشست و دیوید کنار او نشست.

_امشب می خوام برم مهمونی باهام میای؟

مریم سریع می گوید:

_ن ... نه نه نمی شه من از اینجور جاها می ترسم.

دیوید کمی به او نزدیک می شود.

_قول می دم نذارم کسی بهت آسیب بزنه.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم چند لحظه به چشمان دیوید نگریست.

_می ترسم.

_تا وقتی من کنارتم چطور می تونی از چیزی بترسی؟

مریم کمی فاصله می گیرد و می گوید:

_من مسلمونم، نمی تونم اونجا برقصم.

دیوید اخم کرد.

_نمی دارم هم برقصی فقط به عنوان همراه اونجایی.

مریم سرش را تکان داد و از جایش برخواست.

_از خواهرام اجازه می گیرم و بهتون خبر می دم آخه امروز ساعت هفت

عصر با جرمی ... ببخشید آقای جکسون قرار دارم.

دیوید نفس عمیقی کشید و گفت:

_اتفاقا من و تو ساعت هفت باید بریم.

مریم تا خواست چیزی بگوید دیوید سریع گفت:

_قسم می خورم اگه بری با اون پسر سر قرار منم تورو اخراج کنم چون

امروز خیلی برام مهمه و اینکه فکرای بد به اون مغز فندقیت نیاد.

مریم پوف کلافه داری کشید و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_چشم شب بهتون اطلاع می دم.

دیوید سرش را تکان داد.

_خوبه پس من شب جواب مثبت می خوام ازت الانم می تونی بری خونه
حاضر بشی تا دو ساعت دیگه خودم پیام دنبالت.

دیوید سر کلمه ی خودم تاکید کرد.

زیرا معنی این کلمه برای دیوید فقط این بود که تو مال منی و حق نداری
با کس دیگه ای باشی.

معنی این کلمه را فقط خود دیوید می فهمید و مریم فقط به چشم خشن
بودن رئیسش آن را فرض کرد.

مریم از اتاق خارج شد و وسایلش را جمع کرد و به سمت خانه حرکت کرد.

استلا سریع گفت:

_اوه خدای من این فوق العادست.

مریم با ناراحتی گفت:

_حالا جواب جرمی رو چی بدم؟

استلا لبخند شیطانی زد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_اون با من تو با آقای واشینگتون برو، فقط چون اونجا شلوغ هست
نمی‌تونم با روسری بری.

فلورا هم با خوشحالی گفت:

_در ضمن اونجا آهنگ هایی داره که نمی‌شه با گوش دادنش نرقصید.

مریم سریع گفت:

_نمی‌تونم روسریم رو میون اون همه پسر در بیارم.

استلا از جایش برخاست.

_لازم نیست روسریت رو در بیاری، یه کلاه‌گیس هم‌رنگ موهات و مثل
موهات می‌ذاری روی موهات.

_ندارم.

فلورا سریع گفت:

_اما من دارم.

مریم از جایش برخاست.

_موهای من بلند چطور می‌خواهی پنهونش کنی؟

استلا آرام گفت:

_خیلی آسون بدون قیچی کردن حتی یه تار موت کاری می‌کنم که موهات
پنهون بشن الانم سریع بریم که باید آمادت کنم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

به ماشینش تکیه داد و منتظر دختر مورد علاقه اش ایستاد.
پس از چند دقیقه مریم از خانه بیرون آمد و این چشمان دیوید بود که متعجب و متحیر به فرشته ی رو به رویش می نگریست.
دیوید به پیراهن بنفش آستین بلند و شلوار مشکی مریم نگریست.
سپس به موهای خرمایی و لخت او نگاه کرد.
با خود اندیشید که نکند که او روسری اش را در آورده است.
به مریم نزدیک شد.

– روسریت رو در آوردی؟

مریم سریع گفت:

– نه ... ام ... کلاه گیسه.

دیوید سرش را تکان داد و باهم سوار ماشین شدند و به سمت مهمونی حرکت کردند.

پس از نیم ساعت رسیدند و دیوید ماشین را پارک کرد و هردو از ماشین پیاده شدند و وارد شدند.

موزیک و رقص نور فضا را پر کرده بود.

دیوید دست مریم را گرفت و هردو بر روی مبل نشستند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

گارسون به آن دو نزدیک شد.

–چی میل دارین؟

دیوید آرام گفت:

–نوشیدنی لطفا.

مریم سریع گفت:

–نه خیلی قویه.

دیوید عصبی به مریم نگریست و به گارسون گفت:

–دو شیشه بیار.

مریم تا می خواهد چیزی بگوید دیوید گفت:

–تو نمی خوری من می خورم.

مریم آرام گفت:

–تو قول دادی از من محافظت کنی، اگه بخوری ممکنه بهم آسیب بزنی.

دیوید تا می خواهد چیزی بگوید صدای دختری به گوش هایشان رسید.

–هی مریم!

مریم سریع به پشت برگشت که چشمش به جولیان افتاد.

دوست صمیمیه استلا و فلورا و صد البته مریم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم از جایش برخاست و به جولیان دست داد.

–سلام عزیزم خوبی؟

جولیان لبخندی زد و گفت:

–مرسی عزیزم تو خوبی؟ چقدر زیبا شدی.

سپس به دیوید نگریست.

–دوست پسرته؟

مریم آرام گفت:

–نه رئیسمه.

جولیان شیطون سرش را تکان داد و دست مریم را گرفت.

–بیا بریم یکم برقصیم.

مریم تا می خواهد مانع شود جولیان دست او را می گیرد و آن دو وارد

پیست رقص می شوند.

–من بلد نیستم برقصم.

گارسون دو شیشه دیوید را بر روی میز نهاد و رفت.

دیوید یک لیوان برای خود ریخت و به مریم نگریست.

جولیان سریع گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_یکم خودتو تگون بدی دیگه هماهنگ می شی.
دختر بیچاره نفس عمیقی کشید و کمی بدن خود را تکان داد و سریع گفت:
_خجالت می کشم.
جولیان دستش را گرفت و به کناری برد و گفت:
_اینجا کسی نمی بینت راحت برقص، منم می رم پیش استیفن دوست
پسرم.
مریم سرش را تکان داد و شروع به تکان دادن دستانش کرد اما باز نمی شد.
از طرفی آنجایی که مریم قرار داشت دقیق رو به روی دیوید بود.
دیوید با لبخند به دختر مورد علاقه اش نگاه کرد.
_هی خوشگله بیا با من برقص.
مریم متعجب به پسر رو به رویش نگریست.
دیوید سریع لیوانش را بر روی میز نهاد.
_لعنتی!
_اوه ببخشید من بلد نیستم برقصم.
پسر دست مریم را گرفت که دیوید عصبی از جایش برخاست و سریع
دست مریم را گرفت.
_اون مال منه.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پسر سرش را تکان داد و از آن دو فاصله گرفت.

_آقای واشینگتون بهتره من برم بشینم بلد نیستم برقصم.

دیوید سریع دست مریم را گرفت و با خودش برد و روی مبل نشاند.

_دستم درد گرفت رئیس.

دیوید عصبی و تقریباً با صدای بلند گفت:

_اون عوضی بهت دست زد.

مریم سریع گفت:

_نه نه یعنی فقط دستمو گرفت که تا شما اومدی دستمو ول کرد.

دیوید بسیار عصبی شد و گفت:

_دیگه نبینم با کس دیگه ای برقصی.

مریم با ناراحتی گفت:

_خوب شاهم بهم پیشنهاد رقص ندادین.

دیوید سریع به سمت مریم برگشت.

_این لذت تماشا رو از بین می بره اینطور فکر نمی کنی؟

مریم سرش را به زیر افکند.

_چرا منو می خواستین نگاه کنید؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید نفس عمیقی کشید.

– که هواسم بهت باشه کسی بهت صدمه نزنه.

دیوید لیوانش را به سمت مریم برد.

– میخوری؟

مریم سرش را به چپ و راست تکان داد.

– من مسلمونم.

پوزخندی زد.

– پس می ترسی.

ناگهان مریم لیوان را از دستان دیوید ربود و یک نفس همه ی محتویات لیوان را خورد.

سپس سریع لیوان را روی میز گذاشت.

– اخ چقدر تلخ و بدمزست.

دیوید لبخند کمرنگی زد.

– حالت خوبه؟

مریم سرش را تکان داد و سپس از جایش برخاست.

– من ... من می رم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید نیز از جایش برخاست.

صبر کن! ما هنوز باهم نرقصیدیم.

مریم با ناراحتی گفت:

رقص؟ الان؟ شما که ناراضی بودین.

دیوید سریع دست مریم را گرفت و به سمت پیست رقص برد.

گفتم حق نداری با مرد دیگه ای برقصی، الانم باید با من برقصی.

مریم حرصی گفت:

عجب آدم پررویی هستیا، من هنوز درخواست تورو نپذیرفتم.

یک جا ایستادند و دیوید دو دستش را دور کمر مریم حلقه کرد.

مطمئنم می پذیری.

مریم لبخند کمرنگی زد و کمی خندید.

حالت خوبه؟

مریم کمی بیشتر خندید.

ن ... نمیدونم یکم سرم گیج می ره.

دیوید سریع گفت:

چی؟ تو که لیوان بیشتر نخوردی، یعنی اینقدر بی جنبه ای؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم سریع و کمی کشیده گفت:

نه اینطور نیست!

سپس شروع به تکان خوردن کرد.

رئیس تا حالا به چیزی بهت گفتم؟

دیوید کمی سرش را به صورت مریم نزدیک کرد.

چیه؟

مریم دوباره کشیده گفت:

ا... اینکه عقل من بیشتر از شما کار می‌کنه.

دیوید پوزخندی زد.

چطور؟

مریم گردن دیوید را فشرد تا کمی سرش را پایین تر بیاورد.

خوب شما... شما خیلی بلندی و من قدم کوتاهه، ا... اینطور خون خیلی

سریع به مغزم می‌رسه اما خون شما... ب... باید مسیر طولانی رو طی

کنه تا به مغزتون برسه.

دیوید لبخند عمیقی زد.

خوب این درسته اما تجربه ی من بیشتره.

یک قطره اشک از گوشه ی مریم چکید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

این ... اینطور نگین، شما حداقل توی دوران بچگیتون محبت دیدین، م
... من چیزی جز عذاب ندیدم.

دیوید با ناراحتی گفت:

گریه نکن.

مریم خودش را بیشتر به دیوید فشرد.

رئیس شما زیباترین مردی هستین که من دیدم، اونقدر زیبا که هر روز
دلنگتون می شم.

دیوید سریع از مریم فاصله می گیرد.

دختر واقعا بی جنبه ای معلوم نیست چی داری می گی!

مریم اشک هایش سرازیر می شوند.

پس شماهم منو دوست ندارین، خ ... خوب معلوم شد کسی منو نخواست،
من می رم.

مریم حالت خوب نیست.

مریم از دیوید می خواهد فاصله بگیرد که دیوید او را بیشتر به خود می
فشارد.

بگو دیگه، دوستم نداری؟ هوم؟ من به این زشتی.

سپس بلند خندید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید آرام خندید.

– تو خیلی زیبایی.

مریم تا این را شنید سرش را نزدیک صورت دیوید کرد و گونه او را آرام بوسید

– آخیش رئیس خودمی.

دیوید تا این حرکت را از مریم دید خیلی جدی به او نگریست.

– می دونی، حس می کنم دوستت دارم.

مریم بار دیگر او را بوسید.

– تو ... مال منی رئیس.

دیوید سرش را نزدیک کرد و همانطور که سرهای آنان بهم نزدیک بود آرام گفت:

– وقتی این طوری می شی خیلی کیوت می شی و منم بیشتر دوستت دارم! فقط باید پیش من بشی.

اشک مریم در آمده بود.

– رئیس قلبم شکسته، تو با من باش.

دیوید از مریم جدا شد و سریع او را به سمت ماشین برد.

– رئیس می خوام برقصم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید عصبی می گوید:

_حالت خوب نیست، باید بری استراحت کنی.

دیوید و مریم هردو سوار ماشین شدند.

دیوید سریع به سمت خانه ی مریم حرکت کرد و پس از اینکه رسید هرچه در خانه را زد کسی در را باز نکرد.

ناچار دستان مریم را گرفت و به سمت پذیرایی خانه برد و او را روی مبل نشانید و مریم دراز کشید.

_همینجا بمون من دیگه می رم.

مریم سریع دستان دیوید را می گیرد.

_نه ... تنهام نذار.

دیوید کنار مریم می نشیند.

_باشه.

مریم سرش را به صورت دیوید نزدیک کرد

_چرا اینقدر سردی؟ یعنی منو دوست نداری؟

دیوید دستانش را به سمت صورت مریم برد و صورت او را نوازش کرد.

_سرد نیستم، اما دلم نمی‌خواد به تو که اینقدر پاک و معصومی دست بزنم.

مریم لبخند شیطانی زد و خودش را به دیوید نزدیک کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

– رئیس می‌دونی چیه؟ هی می‌خوام خودمو کنترل کنم اما ... اما می‌بینم نمی‌تونم در برابر اون چشمای وحشیت دووم بیارم.

– تو مثل فرشته‌ها پاکی.

اشک‌های مریم سرازیر شدند.

– من فرشته‌م؟ اولین نفری هستی که بهم می‌گه فرشته.

دیوید مریم را در آغوش کشید و به سمت اتاقش حرکت کرد و او را بر روی تخت نشانده.

– خواه‌های کجان؟

– نمی‌دونم حتماً باز رفتن با دوست پسرشون بچرخن.

دیوید لبخند عمیقی زد و گفت:

– باید استراحت کنی.

مریم سرش را تکان داد و از جایش برخواست.

– اول باید این کلاه گیس لعنتی رو در بیارم.

سپس کلاه گیس را از روی سرش برداشت و موهای موج دار و زیبایش پراکنده شدند.

سپس به دیوید نزدیک شد و خود را در آغوش دیوید نهاد.

– تنهام نذار.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید آرام گفت:

هیچوقت نمی‌ذارم.

مریم صبح زود با کمی سرگیجه از خواب بیدار شد.

متعجب به اطرافش نگریست.

با خود کمی فکر که دیشب چه اتفاقی افتاده است؟

او کی به خانه آمد؟

نکند اتفاقی بین او و رئیسش افتاده.

سریع به سمت دستشویی حرکت کرد و پس از انجام کارهای لازم وضو گرفت و نمازش را خواند و لباس هایش را پوشید و به سمت شرکت حرکت کرد.

او اتفاقات شب گذشته را به هیچ عنوان به یاد نمی‌آورد.

وارد شرکت شد و به سمت میزش حرکت کرد.

کمی برگه‌ها را زیر و رو کرد اما آرام و قرار نداشت.

نمی‌توانست تحمل کند.

سریع به سمت اتاق رئیس حرکت کرد و چند تقه به در زد.

بیا داخل.

مریم سریع وارد اتاق شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ببخشید رئیس یه سوال داشتم دیشب شما منو آوردین خونه؟ اصلا چیزی یادم نمیاد می‌شه لطفا بگین چه اتفاقی افتاده؟ فکر کنم اینا علائم همون نوشیدنیه.

دیوید سریع از جایش برخاست.

_یعنی می‌خوای بگی یادت نمیاد دیشب چه اتفاقی افتاد؟

مریم با ترس و نگرانی سریع گفت:

_وای خدای من اتفاقی افتاد؟ چی شد؟ من کار بدی کردم؟ تورو خدا بهم بگین لطفا از صبح تا حالا حالم خوب نیست.

دیوید به مریم نزدیک تر شد و او را روی مبل نشانده.

_هی هی دختر آروم باش اتفاقی نیفتاد فقط یکم سرت گیج رفت و منم اوردمت خونه و بعد خودم رفتم خونه ی خودم.

مریم دستش را بر روی قلبش نهاد.

_وای خدایا شکرت، ممنونم رئیس ترسیدم، خیلی آروم شدم من دیگه برم سرکارم.

دیوید سریع گفت:

_اممم پرونده هارو بیار داخل اتاقم لطفا و توی اتاقم کارهارو انجام بده.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم سرش را تکان داد و به سمت پرونده ها حرکت کرد و آنها را به همراه لپ تاب برداشت و وارد اتاق دیوید شد و روی مبل نشست و شروع به انجام کارهایش کرد.

پس از چند دقیقه صدای پیامک گوشی اش بلند شد.

_سلام من ریچارد هستم شمارو استلا بهم معرفی کرده دلم می خواد بیشتر باهم آشنا بشیم.

چشمان مریم برقی زدند و لبخند دندان نمایی زد که از چشم دیوید دور نماند.

_اتفاقی افتاده؟

مریم سرش را تکان داد.

_آره استلا برام یه پسر جور کرده که باهاش آشنا بشم.

بعد سریع گفت:

_البته رئیس هنوز قطعی نشده باید ببینم باهاش تفاهم دارم یا نه.

دیوید پوزخندی زد.

_پسرای آمریکایی دخترا رو فقط واسه خوشگذرونی می خوان.

لبخند مریم محو شد.

_لطفا مواظب حرف زدنتون باشین رابطه ی من فقط عاطفی خواهد بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید متعجب به مریم نگاه کرد.

– یعنی چی؟

مریم یک لحظه به گوشی اش نگاه کرد.

پسر برای او بوس و قلب فرستاده بود.

دیوید سریع به خانوم رینجرد پیام داد که قسمت وسایل رایانه ای را به مریم نشان بدهد.

پس از چند دقیقه خانوم رینجرد وارد اتاق رئیس شد.

– خانوم میچل لطفا بیاین تا قسمت رایانه ای شرکت رو نشونتون بدم.

مریم متعجب گفت:

– چی؟ واجبه؟

دیوید سریع گفت:

– بله.

مریم تا خواست بلند شود خانوم رینجرد گفت:

– لطفا گوشیتون رو نیارین اونجا پر از امواج های الکتریسیته هست و خطرناکه.

مریم گوشی اش را بر روی میز نهاد و به همراه خانوم رینجرد از اتاق خارج شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پس از رفتن مریم دیوید سریع به سمت گوشی مریم حرکت کرد.

گوشی او هنوز قفل نشده بود.

سریع پیام های مریم و آن پسر را چک کرد.

بیشتر پیام های ریچارد بوس و قلب بود.

دیوید سریع نوشت.

_مرتیکه ی عوضی من دوست پسر دارم اگه ببینم باز بهم پیام بدی دوست
پسرم رو میارم تا کاری باهات کنه که روزی صد بار آرزوی مرگ کنی.

سپس پیام را ارسال کرد و پس از اینکه دید دو تیک آبی خورده پیام را پاک
کرد و گوشی را بر روی میز نهاد و خودش نیز به سمت میزش حرکت کرد
و پشت میزش نشست.

پس از چند دقیقه مریم وارد اتاق شد.

_رئیس این قسمت واقعا فوق العاده بود حتی یه ایراد هم من توش ندیدم.

دیوید لبخندی زد.

_خب معلومه شرکت من بدون نقصه.

صدای پیامک مریم بلند شد.

_دختره کثیف تو دوست پسر داشتی و بهم نگفتی؟ من از اول می دونستم
تو یه عوضی که لیاقت من رو نداری برو گمشو با اون دوست پسرت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم متعجب به پیام نگریست.

دو قطره اشک از چشمانش سرازیر شدند.

گوشی از دستانش افتاد.

دیوید از جایش برخاست.

_اتفاقی افتاده.

مریم سرش را به چپ و راست تکان داد و خواست گوشی اش را بردارد که

دیوید سریع گوشی را برداشت و پیام ریچارد را خواند.

به مریم نگاه کرد.

_اون حق نداشت با تو اینطور حرف بزنه.

سپس به ریچارد زنگ زد.

ریچارد پس از چند بوق جواب داد که دیوید با عصبانیت بدون اینکه به

ریچارد اجازه ی حرف زدن بدهد شروع به حرف زدن کرد.

مریم نیز رو به روی دیوید ایستاده بود و تلاش می کرد که گوشی را از دیوید

بگیرد.

_مرتیکه ی ... من می دونم با تو چی کار کنم تو ... می خوری با مریم من

اینجور حرف می زنی یه بار دیگه بهش پیام بدی خودم میکشمت اگه ببینم

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

نزدیکش بشی خفت کردم تو جرات داری یه بار دیگه به دوست دخترم پیام بده ببین چه بلایی سرت میاد.

سپس گوشی را قطع کرد و ریچارد را بلاک کرد و گوشی را به دست مریم داد.

– رئیس الان فکر می کنه شما واقعا دوست پسر هستین، وای آبروم رفت. دیوید آرام گفت:

– اون به تو فوش داد.

مریم با ناراحتی سرش را به زیر افکند.

– اولین نفر نبود.

دیوید کمی به مریم نزدیک شد و دستش را زیر چانه ی مریم نهاد و سر او را بالا آورد و مستقیم به چشمان او نگریست.

– غلط کرده هرکی بخواد به تو این حرف رو بزنه.

سپس دست مریم را آرام گرفت و او را در آغوش خود کشید.

– من نمی فهمم خواهرات چرا دنبال دوست پسر برای تو می گردن؟

مریم از دیوید جدا شد.

– قضیش طولانیه.

سپس سرش را به زیر افکند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید سرش را تکان داد.

– خیلی خوب می تونی بری سرکارت.

مریم به سمت مبل حرکت کرد و شروع به انجام کارهایش کرد.

دکتر پدینگتون مستقیم به استاد نگاه کرد.

– منتظرم استاد.

شرلوک اخمی می کند و می گوید:

– می خوام رازی به شما بگم که به هیچ کسی تا به حال نگفتم و انتظار دارم

شما به خوبی از این راز نگهداری کنید.

دکتر سرش را تکان داد.

– البته بفرمایید.

– اون اسطوره پیش من زندگی می کنه اما...

دکتر سریع گفت:

– اما؟

استاد نفس عمیقی کشید و گفت:

– اما اون پسر شاه استفانه.

دکتر بلند گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

-چی؟

استاد خیلی جدی به دکتر نگاه کرد.

-لطفا آروم باشین نباید کسی از این موضوع با خبر بشه این موضوع رو حتی خود جاستین(دیوید) هم نمی‌دونه.

-اسم شاهزاده، جاستینه؟

استاد سرش را تکان داد.

-اسم واقعیش جاستین امرسونه اما نزدیک به نوزده ساله که با نام دیوید واشینگتون زندگی می‌کنه.

استاد دستی به صورتش می‌کشد.

-اوه خدای من باورم نمی‌شه پسر کسی که این همه پلیده از نواده های ژنرال سالواتور جونیوره، می‌شه ببینمش.

استاد سرش را تکان داد و از جایش برخاست.

-می‌تونن با من بیای تا بریم شرکتش.

دکتر سرش را تکان داد و وسایلش را جمع کرد و باهم به سمت شرکت دیوید حرکت کردند.

از طرفی در معبد، بانو کارولاین در حال تمرکز بود که جای شاهزاده را پیدا کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

او شاهزاده را نزدیک احساس می کرد اما نمی توانست چهره ی او را تشخیص بدهد.

_بانوی من شاه اومدن.

بانو با شنیدن صدای خدمتکارش از جایش برخاست.

شاه وارد معبد شد و بانو سرش را به نشانه ی احترام خم کرد.

_هیچ سرنخی پیدا نکردی؟

بانو خیلی جدی گفت:

_من حس می کنم شاهزاده از ما دور نیست و به احتمال زیاد توی همین شهر زندگی می کنه.

شاه چشم هایش را آرام بست.

_اون پسر با ارزش ترین دارایی منه لطفا پیداش کن اون تنها یادگار مارتاست.

بانو سرش را خم کرد.

_اطاعت می شه سرورم.

شاه از معبد بیرون می رود و بانو خیلی جدی به ندیمه اش می گوید:

_باید بریم پیش استاد شرلوک آماده شو.

ندیمه سرش را به نشانه ی احترام خم کرد و از معبد بیرون رفت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد شرلوک و دکتر پدینگتون وارد شرکت دیوید شدند و به سمت اتاق او حرکت کردند.

پس از چند تقه به در، وارد اتاق شدند که استاد با دیدن دختری با حجاب در اتاق دیوید متعجب می شود.

مریم سریع از جایش بر خواست.

سلام ببخشید من منشی آقای واشینگتون هستم با اجازه می رم بیرون کارهام رو انجام بدم.

سپس وسایلیش را جمع می کند و از اتاق خارج می شود.

شرلوک با اخم به دیوید نگاه می کند.

اون ایرانیه؟

دیوید سرش را تکان داد.

بله استاد، خودم ازش خواستم توی اتاقم کارش رو انجام بده.

چرا؟

دیوید پس از کمی مکث گفت:

می خواستم ببینم چطور کار می کنه همین، شما دوستتون رو معرفی نمی کنید؟

سپس به دکتر اشاره کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دکتر جلو آمد.

_سلام من دکتر مایکل پدینگتون هستم و از آشنایی با شما خوشبختم.

دیوید دستش را جلو می آورد و به او سلام می کنم.

_منم دیوید واشینگتون هستم و از آشنایی با شما خوشبختم.

سپس به استادش نگریست.

اما به نظر شرلوک حال خوبی نداشت.

_استاد حالتون خوبه؟

استاد نفس عمیقی کشید.

_چند وقته منشیته؟

دیوید لبخند کمرنگی زد.

_حدود یک هفته ای می شه چطور؟ اممم ... فکر بدی راجب اون نکنید اون مسلمونه.

شرلوک سرش را تکان داد.

_باشه مواظب خودت باش، منو دکتر هم می ریم تا به کارت برسی.

دیوید لبخند کمرنگی زد و استاد از اتاق خارج شد.

مریم تا استاد را دید از جایش برخاست و با خوشرویی گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_خدانگهدار.

استاد کمی به چشمان مریم نگریست.

لبخند مریم کم کم محو شد و متعجب به استاد نگاه کرد.

_اتفاقی افتاده؟

استاد نفس عمیقی کشید و سریع گفت:

_خدانگهدار.

و از آنجا دور شد.

هنگامی که با دکتر سوار ماشین شدند استاد سریع گفت:

_باورم نمی‌شه داره تاریخ تکرار می‌شه.

دکتر آرام گفت:

_حالا ما باید چی کار کنیم؟ نباید بذاریم بهم برسند.

استاد سرش را به چپ و راست تکان داد.

_نه نمی‌شه اگه اینکار رو کنیم جنون اونا بیشتر می‌شه، فعلا فقط باید

مواظب شاهزاده باشیم.

سپس استاد ماشین را به حرکت در آورد، ابتدا دکتر را به خانه اش رساند

و پس از آن به خانه خود حرکت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

به سمت آشپزخانه رفت و یک لیوان قهوه درست کرد و به چهره ی مریم اندیشید.

نمی دانست که چه کار باید انجام بدهد.

فقط ترس از دست دادن جاستین(دیوید) او را دیوانه می کرد.

قهوه ساز را روشن کرد که صدای در را شنید.

به سمت در حرکت کرد که چشمش به بانو کارولاین افتاد.

_بانو کارولاین؟

کارولاین به همراه ندیمه اش که هردو لباس های امروزی پوشیده بودند وارد خانه ی استاد شدند.

بانو نفس عمیقی کشید و استاد او را به سمت پذیرایی همراهی کرد.

_مطلبی هست که باید به شما بگم.

استاد اخم کرد.

_شاهزاده پیش من نیست اینو به خود استفان گفتم.

بانو عصبی گفت:

_ایشون الان یک شاه هستند لطفا با احترام اسمشون رو صدا بزنید.

استاد عصبی گفت:

_شاهی که به استاد و ملتش خیانت کرد؟ اون برادر خودش رو کشت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

کارولاین سریع گفت:

چون فکر می کرد پسرشو اون دزدیده، بعدشم الان پشیمونی و عذاب وجدان حتی نمی ذاره که یه خواب راحت داشته باشه، من موظف هستم که شاهزاده رو پیدا کنم، ا ... اون تنها یادگار عشق شاه استفان، بانو مارتاست.

استاد نفس عمیقی کشید و گفت:

لطفا خودتونو خسته نکنید، شاهزاده خیلی از اینجا دوره من حتی نمی دونم اون کجاست؟ حتی ... حتی اگر می دونستم به شما نمی گفتم چون مطمئنم اگه پیش پدرش برگرده مثل استفان خیانت می کنه.

بانو خیلی جدی به استاد نگریست.

اون اژدهای طلاییه و اینو مطمئنم اون متولد شده تا انتقام ژنرال سالواتور رو بگیره.

شرلوک متعجب به کارولاین نگریست.

از کجا می دونی؟

بانو مستقیم به چشم های استاد نگاه کرد.

جد من پیشگوی اعظم همین کشور بود و اون هر موقع ژنرال سالواتور رو تصور می کرد یه اژدهای طلایی رو می دید، چرا سعی داری قهرمانی که می تونه مارو نجات بده رو پنهون کنی؟ می تونی این همه مرد فقیر و بیمار رو

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

ببینی و چیزی نگی؟ می تونی این همه خیانت رو که همه از گروه و دسته ی پاول هستند ببینی و چیزی نگی؟
استاد دست هایش را مشت کرد.

_اما همین استفان بود که گول پاول رو خورد.
بانو از جایش برخواست.

_استاد شما از چیزی خبر نداری، تنها خواسته ی من دیدن شاهزادست قول می دم به کسی حتی شاه استفان هم نگم که شاهزاده رو دیدم.
استاد تا می خواهد چیزی بگوید در باز می شود و دیوید وارد خانه می شود.
_سلام ا...

با دیدن بانو و ندیمه اش سکوت می کند.
کمی نزدیک می آید.

_سلام.

سپس رو به استاد می گوید:

_این روزا آدمای جدید می بینم استاد، معرفی نمی کنید؟
بانو متعجب به دیوید نگاه می کند.

_اوه خدای من!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

قلبش تیر می کشد و دست بر روی قلبش می گذارد که ندیمه اش سریع او را در آغوش می کشد.

استاد سریع به سمت بانو حرکت کرد.

حالتون خوبه؟

بانو تند تند شروع به نفس کشیدن می کند.

استاد این خود شاهزادست.

چی؟

استاد سریع می گوید:

با تو نیست دیوید.

بانو سعی می کند سر جایش باسد.

چند لحظه به دیوید می نگرد و سپس به او نزدیک می شود.

اتفاقات ناگواری پیش رفته باید مواظب خودت باشی و به عشق پاک و مقدست ایمان بیاری، تاریخ دوباره تکرار می شه و این تصمیم با خودته که چه سرنوشتی رو برای خودت رقم بزنی، سرنوشت تو دست خودته و آینده ی تورو غیر از خدا کسی حتی من هم نمی دونه.

پس از گفتن حرفش سرش را به نشانه ی احترام خم کرد و از خانه بیرون رفت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید متعجب به رو به رویش نگریست.

—من ... منظورش چی بود استاد؟

استاد بر روی مبل نشست.

—اون پیشگوی قصر شاه استفانه، به راحتی می تونه آینده ی دیگران رو بگه
غیر از کسانی که نیروی قوی دارند.

—یعنی من نیروی قوی دارم؟

استاد به چشمان دیوید نگریست.

—پسرم یک چیزایی هست که تو نمی دونی و هنوز فرصتش نشده که بهت
بگم در گذشته چه اتفاقاتی افتاده، فقط بدون فرد خیلی مهمی هستی باید
از خودت مراقبت کنی.

—اینقدر گیجم که متوجه حرف هاتون نمی شم.

استاد کمی در جایش جا به جا شد.

—تو...

پس از کمی مکث ادامه داد:

—نسبت به اون دختر ایرانی حس داری؟

دیوید نفس عمیقی کشید و بر روی مبل نشست.

—نمی دونم، شاید دارم، اون با همه فرق داره.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پس دوست دخترای قبلیت چی؟

لبخند کوچکی زد.

اینقدر ذهنم درگیره که بهشون فکر نمی‌کنم.

ذهنت درگیر کیه؟

دیوید به چشمان استادش نگاه کرد.

دختر ایرانیه.

زبونش را بر لبش کشید و گفت:

می‌دونید دختریه که به صورت غیرارادی حرص منو در میاره، بدون اینکه

خودش متوجه بشه، و من نمی‌دونم حتی چرا حرص می‌خورم.

از چی حرص می‌خوری؟

لبش را به دندان گرفت و رها کرد و پس از کمی مکث به طرف استادش

برگشت با لحن گلایه‌مانندی گفت:

استاد نمی‌خوام کنار پسر دیگه ای ببینمش، حتی نمی‌خوام کسی دست

به انگشتش بزنه، نمی‌دونم چه حسیه اما هنوز عاشق نشدم اینو مطمئنم.

استاد لبخند کمرنگی زد.

پس دوستش داری.

کم!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد بلند خندید.

—کم؟

دیوید نفس عمیقی کشید و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

—شاید متوسط نمی دونم من خستم می رم بخوابم.

استاد سرش را تکان داد و به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

قهوه اش سوخته بود.

بی خیال قهوه شد و به سمت کتابش حرکت کرد و شروع به خواندن ادامه

ی داستان کرد.

گذشته

فرمانده به سمت اقامتگاه شاه ریوان حرکت کرد و پس از ادای احترام با

لبخند به شاه نگریست.

—درود بر شاه شاهان، شاه ریوان.

شاه ریوان از تختش پایین آمد و فرمانده را در آغوش کشید.

—خوش اومدی برادر، نیاز به این همه تشریفات نیست.

ژنرال لبخندی زد.

—خبر مهمی براتون آوردم.

شاه کنجکاو به فرمانده نگریست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

چه خبری؟

من می خوام با شاهدخت ایرانی ازدواج کنم و ازتون می خوام که اون رو از پدرش برام خواستگاری کنید.

لبخند از لبان شاه پاک شد.

واقعا؟ شاهدخت می دونه؟

ژنرال سرش را تکان داد.

ریوان لبخند کمرنگی زد.

ام ... ببینم چکار می تونم برات بکنم الانم که می دونی کار خطرناکیه که شاهدخت به ایران برگرده.

فرمانده سرش را تکان داد.

باشه سرورم ولی لطفا پیگیرش باشین.

شاه نفس عمیقی کشید و سالواتور از اقامتگاه ریوان خارج شد.

ریوان با ناراحتی بر روی صندلی نشست.

با خود سخن می گفت:

بس کن ریوان تو زن و بچه داری، سالواتور بعد از مدت ها قلبش پیش یکی گیر کرده نباید خودخواه باشی.

نفس عمیقی کشید و از جایش برخاست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

به یاد روزی افتاد که عمویش به او گفت که ولیعهد واقعی سالواتور است نه او و اکنون او به جای سالواتور بر کشور حکمرانی می کند.

از این راز کسی غیر از شاه ریوان با خبر نبود.

شاه ریوان قلب پاک و مهربانی داشت و هیچ وقت به هیچ عنوان فکر خیانت علیه ژنرال نکرده بود.

از طرفی فرمانده به بانو نزدیک شد.

–چی شد گفتی؟

فرمانده سرش را تکان داد.

–آره می خوام تورو از پدرت خواستگاری کنم، شاه گفت پیگیرش می شه.

بانو لبخند عمیقی می زند و با خوشحالی به چشمان فرمانده نگاه می کند.

فرمانده دست او را می گیرد و شهرزاد را در آغوش می کشد.

از طرفی وزیر اعظم در حال دید زدن او است.

تا جایی که به یاد داشت از او متنفر بود زیرا به دنیا آمدن او باعث کشته

شدن شاه گابریل امپراطور سابق شد.

وزیر اعظم بسیار به امپراطور گابریل وابسته بود و مرگ او را فقط و فقط

تقصیر فرمانده می دانست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

نفس عمیقی کشید و از آنجا دور شد تا به فکر نقشه ای برای کشته شدن فرمانده باشد.

بانو از فرمانده جدا شد و به چشمان او نگریست.

هر روز که می گذره حسم بهت بیشتر می شه.

فرمانده لبخندی می زند و سرش را پایین می آورد و پیشانی بانو را می بوسد.

منم همین طور، می خوام به همه ی دنیا بگم که تو مال منی.

شهرزاد تک خنده ای می کند.

سالواتور، این کار خطرناکه.

ژنرال سرش را بیشتر پایین می آورد.

عاشق مدلی ام که اسممو صدا می زنی.

شهرزاد لبش را گاز می گیرد که فرمانده به لبان او نگاه کرد

دوستت دارم!

منم دوستت دارم!

وزیر اعظم و چند تن از وزرا که با فرمانده دشمنی داشتند دور هم جمع شده بودند و هر یک چیزی می گفتند و تنها فرد ساکت میان جمع فقط وزیر اعظم بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

وزیر امور مال بر روی میز کوبید و عصبی گفت:

این اصلا درست نیست، ژنرال سالواتور داره بین مردم محبوب می‌شه، پس شاه ریوان چی؟ اون کسیه که یک کشور رو اداره می‌کنه، من اصلا از این وضع راضی نیستم.

فرمانده ی کل سرش را تکان داد.

منم نمی‌تونم بشینم و کوچیک شدن شاه ریوان رو ببینم، امپراطور واقعا مرد سخاوتمندی هستند اما وجود ژنرال سالواتور باعث می‌شه که ایشون در بین مردم دیده نشن.

وزیر جنگ گفت:

با اینکه نمی‌تونم در کمانداری و دلیری کسی رو همپای ژنرال سالواتور ببینم اما نمی‌تونم تحمل کنم که شاه ما بین مردم محبوبیت چندانی نداره.

مدیر تدارکات آرام گفت:

شاه ریوان فرزند شاه گابریل هست، همون پادشاهی که کلی سود و منفعت برای کشور ما آورد و الان وجود سالواتور همه چیز رو خراب کرده، اون اینقدر میون مردم محبوب شده که کم کم حس می‌کنم اون شاه این کشوره.

فرمانده ی کل گفت:

عالیجناب لطفا مواظب حرف زدنتون باشین.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مدیر تدارکات خیلی سریع گفت:

این یک حقیقته، باید از این فاجعه جلوگیری بشه.

وزیر همانطور که خیلی جدی به رو به رویش نگاه می کرد آرام گفت:

آقایون لطفا آرام باشین، باید یک نقشه ی خیلی خوب بکشیم اگه زود پیش بریم نقشمون نمی گیره.

سپس چشمانش را ریز کرد و با نفرتی که پس از مرگ شاه گابریل در وجودش جوانه زده بود به رو به رویش نگاه کرد.

پیشگوی اعظم بانو آناستازیا در معبد در حال دعا کردن بود که فریادهای اژدهای طلایی را شنید.

شعله هایی سراسر دور او را احاطه کرده بود.

کسی را در کنار او احساس می کرد که اژدها سعی در محافظت از او داشت.

اژدها نعره ی بلند دیگری کشید که ناگهان چشمان بانو سریع باز شد و در حالی که صورت او خیس عرق شده بود شروع به تند تند نفس کشیدن کرد.

چون فرمانده در خطر!

بانو از سرجایش برخاست و سریع خود را به اقامتگاه شاه ریوان رسانید.

شاه در حال رسیدن به امور کشور بود که صدای ندیمه اش را شنید.

سرورم بانو آناستازیا اومدن.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_بگو بیاد داخل.

بانو وارد اقامتگاه شاه شد و سرش را به نشانه ی احترام خم کرد.

_درود بر امپراطور، مطلب مهمی هست که باید حتما خدمتتون عرض کنم سرورم.

ریوان نفس عمیقی کشید و به بانو نگریست و به صندلی رو به رویش اشاره کرد.

_بنشینید.

بانو بر روی صندلی رو به روی شاه نشست.

_سرورم امروز من فریادهای دردناک ازدهای طلایی رو شنیدم.

شاه متعجب و نگران به بانو نگریست.

_من ... منظورت چیه؟

آناستازیا نفس عمیقی کشید.

_جان فرمانده در خطر.

پس از کمی مکث ادامه داد:

_اما من کسی رو در کنار ازدها احساس کردم که ... که ازدها سعی در

محافظت از اون رو داشت، نمی تونستم تشخیص بدم که اون کیه یا چیه.

شاه عصبی به رو به رویش نگاه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_مثل اینکه چون سالواتور در خطرہ باید کاری کنیم، نمی‌شه همینطور یه جا بشینیم و شاهد مرگ اون باشیم.

بانو سرش را خم کرد و از جایش برخواست.

_تنها کاری که من می‌تونم برای فرمانده انجام بدم دعاست و این شما هستین که از اون محافظت می‌کنید، با اجازتون من می‌رم.

سپس از اقامتگاه شاه خارج شد.

امپراطور با ناراحتی به رو به رویش نگرست، او باید به فکر نقشه ای باشد که بتواند جان فرمانده را نجات دهد.

حال

استاد نفس عمیقی کشید و کتابش را بست و به سمت اتاق دیوید حرکت کرد.

دیوید بر روی تخت خود دراز کشیده بود و خوابیده بود.

استاد به او نزدیک شد و بر روی تختش نشست و سرش را به پیشانی او نزدیک کرد و بوسه ی عمیقی بر روی پیشانی شاهزاده زد.

_تو تنها امید منی پسر، لطفا مثل یک قهرمان زندگی کن!

سپس از جایش برخواست و از اتاق خارج شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

از طرفی شاه استفان با ناراحتی به سمت پنجره ی اتاقش حرکت کرد و گردنبندها را در دستش فشرد و یک قطره اشک از گوشه ی چشمانش سرازیر شد.

دلتنگ بود.

دلتنگ همسر زیبایش.

دلتنگ فرزندی که تا به حال او را ندیده بود و می ترسید بمیرد و دیگر هرگز نتواند پسرش را ببیند.

هرچند که استفان سن زیادی نداشت و فقط چهل و سه سال سن داشت.

گردنبندها را بوسه ی عمیقی زد و از پنجره فاصله گرفت.

صدای کسی را شنید.

سرورم جک هستم.

شاه بر روی مبل درون اتاقش نشست.

بیا داخل.

جک وارد اتاق شد و به شاه ادای احترام کرد.

سرورم من تونستم به سرنخی از شاهزاده پیدا کنم.

استفان متعجب و خوشحال از جایش برخاست.

چی؟ جدی؟ اون چیه؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

جک کمی با ناراحتی به شاه نگریست.

– چیز کمی اما گفتم که بهتون خبر بدم، امروز متوجه شدم که فرزندتون در همین شهر زندگی می‌کنه اما پیدا کردنش سخته، اگه اشتباه نکنم هفته ی دیگه شاهزاده نوزده ساله می‌شن و تشخیص قیافش خیلی سخت خواهد بود.

قلب پادشاه به شدت شروع به تند زدن کرد.

دستش را بر روی قلبش نهاد که جک به او نزدیک شد.

– چی شد سرورم؟

استفان تند تند شروع به نفس کشیدن کرد.

– ج ... چیز مهمی نیست می‌تونم ... بری!

استفان از قبل توسط بانو کارولاین متوجه نزدیکی فرزندش به او شده بود.

آب گلویش را به زور قورت داد و با ناراحتی به رو به رویش نگاه کرد.

مریم چند تقه به در اتاق دیوید زد.

– بیا داخل.

وارد اتاق شد.

– سلام ببخشید رئیس اجازه هست امروز زودتر برم؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید با اخم به چشم های مریم نگریست.

چرا؟

مریم لبخند عمیقی زد.

امروز قراره با یکی آشنا بشم اینو فلورا بهم معرفی کرده.

دیوید نفس عمیقی کشید و لبخند پهنی زد.

البته، می تونی بری، اصلا از الان می تونی بری و فردا بیای.

مریم متعجب به دیوید نگاه کرد.

یعنی واقعا برم؟

دیوید سرش را تکان داد و خودش را بی تفاوت نشان داد.

آره دیگه برو، اجازه هست بری.

پسره ها؟ برم؟

دیوید نفس عمیقی کشید و گفت:

می دونم، می تونی بری به قرارت بررسی خانوم.

واقعا برم؟

دیوید سریع گفت:

بله لطفا برین.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم خیلی از رفتار دیوید متعجب شده بود اما تشکری کرد و از اتاق خارج شد.

آب گلویش را قورت داد و وسایلش را جمع کرد.

انتظار رفتار دیگری از او داشت.

دلش می خواست که باز به بهانه های مختلف در کنار دیوید باشد.

امروز با پسری به نام سایمون قرار داشت.

به خانه که رسید لباس هایش را عوض کرد و کمی به خودش رسید و به فلورا پیام داد که سایمون رو می خواهد در کافه ... ببیند.

کارهایش که تمام شدند یک تاکسی گرفت و به سمت کافه حرکت کرد.

وارد کافه که شد پسری زیبا و چشم عسلی با موهای مشکی و قدی متوسط و هیکلی رو فرم برای او دست تکان داد.

مریم لبخند عمیقی زد و به او نزدیک شد و رو به روی او نشست.

پسر با لبخند به او نگاه کرد.

_سلام خانوم زیبا.

مریم از هیجان آرام خندید.

_سلام آقای خوشتیپ.

_خانوم میچل شما اینجایی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم متعجب به دیوید که بالای سرش ایستاده بود نگرست.
از جایش برخاست و با نگرانی به دیوید نگاه کرد.
- ر ... رئیس شما اینجا چی کار می کنید؟
دیوید لبخندی زد و یک صندلی آورد و بین مریم و سایمون نشست.
مریم نیز سر جایش نشست.
- اتفاقی اومدم.
سپس رو به سایمون گفت:
- سلام پسر چند سالته؟
سایمون لبخندی زد.
- سلام فکر کنم شما رئیس شرکتی هستین که مریم توش...
- خانوم میچل!
سایمون متعجب به دیوید نگاه کرد.
- منظورم خانوم میچل هست.
سایمون لبخندی زد.
- آها بله همون من بیست و دو ساله شما چند سالتونه؟
دیوید نفس عمیقی کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_اوه خوبه، من بیست و پنج سالمه خوب داشتن

چی می گفتین بهم؟

مریم متعجب به دیوید نگاه کرد.

تا جایی که یادش بود هفته ی دیگر تولد نوزده سالگی او بود.

مریم سریع گفت:

_رئیس هنوز چیزی نگفتیم فقط سلام کردیم می خوایم بیشتر باهم آشنا بشیم؛ البته اگر اجازه بدین.

دیوید سرش را تکان داد و گفت:

_بله البته راحت باشین.

مریم نفس عمیقی کشید و با لبخند به سایمون نگاه کرد.

_من هجده سالمه و از آشنایی با شما خوشبختم.

سایمون لبخند عمیقی زد.

_منم از آشنایی با شما خوشبختم، تو با اینکه مسلمونی و روسری سرته اما

بسیار زیبایی فکر کنم موهای زیبایی هم داشته باشی.

دیوید با حرص به پسر نگریست.

مریم از خجالت سرش را به زیر افکند و آرام خندید.

دیوید سریع گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ فکر نکنم بتونی هرگز موهاشو ببینی چون اون قوانین خاص خودش رو داره.

مریم آرام گفت:

_ نه اینطور نیست.

دیوید اخم غلیظی کرد.

_ فکر می کردم شما مسلمانا عقاید خاصی دارین.

سایمون دستش را بر روی میز نهاد و مریم نیز همزمان دستش را بر روی میز گذاشت.

_ می خوام موهاشو ببینم، حسست کنم، حس می کنم از الان عاشقت شدم.

هر لحظه دست های آن دو به یک دیگر نزدیک و نزدیک تر می شد.

دیوید از عصبانیت زیاد محکم بر روی میز کوبید که مریم و سایمون دستشان را از روی میز برداشتند و متعجب به او نگریستند.

_ پسر اون نمی ذاره موهاشو ببینی بعد می خوای لمسش کنی؟

سپس رو به مریم گفت:

_ تو مگه بهش نگفتی قبلا دوست پسر داشتی؟ ها؟

سایمون متعجب پرسید:

_ تو قبلا دوست پسر داشتی؟ فلورا بهم نگفته بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم تا می خواهد چیزی بگوید دیوید آتیشش را تند تر می کند.

_آره دوست پسر داشت، دوست پسرشم خیلی قوی هیكله و خیلی دوستش داره، هنوزم دنبالشه اما مریم نمی خواد که باهاش باشه، یعنی مریم دوستش داره اما چون می خواد فراموشش کنه به خواهراش گفت که یه دوست پسر می خواد.

سایمون از جایش بر خواست.

_تو می خواستی از من سواستفاده کنی تا دوست پسرتو فراموش کنی؟

دیوید لبخند خبیثانه ای زد و سریع و با ناراحتی رو به مریم گفت:

_اوه خدای من اون تورو به خاطر عشق نمی خواست.

مریم از جایش برخواست.

_اولا که من ازت سواستفاده نکردم دوما تو خجالت نمی کشی تو اولین

قرار اینو به من می گی؟

سایمون پوزخندی زد و گفت:

_تو باید خجالت بکشی دروغگو، من با دختری که بهم دروغ بگه و ازم

بخواد سواستفاده کنه نمی خوام باشم.

دیوید می خواهد چیزی به سایمون بگوید که سایمون سریع از کافه خارج

می شود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم با ناراحتی سرجایش نشست.

دیوید با خیال راحت به صندلی اش تکیه داد و نوشیدنی اش را خورد، سپس از جایش برخاست.

تا دو دقیقه ی دیگه منتظرتم تا برسونمت خونه.

مریم سرش را بلند کرد.

من با تو جایی نمیام.

دیوید پوزخندی زد و گفت:

چی؟ نمیای؟ نیا به درک.

سپس از کافه بیرون رفت.

مریم نیز وسایلش را جمع کرد و از کافه بیرون رفت و با حرص شروع به راه رفتن کرد.

پسره ی عوضی آشغال آبرو برام نداشت، آخه من کجا دوست پسر غیرتی داشتم؟ خبر مرگشو بیارن عوضی کثافت.

مریم بیا سوار شو هوا سرده.

متعجب به سمت راستش نگاه کرد.

دیوید سوار ماشین بود و همزمان که رانندگی می کرد به مریم نگرست.

من با شما جایی نمیام آقای واشینگتون.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید عصبی گفت:

_حرصم نده بیا سوار شو سرما می خوری دختر.

مریم عصبی گفت:

_به درک، بذار بمیرم، آبروم رو امروز شما بردین، آخه من ... خدا!

کلمه ی خدا را با حرص بیان کرد.

دیوید عصبی گفت:

_لجبازی نکن الان سلامتی مهمه لطفا بیا سوار شو.

مریم همانطور که تند تند راه می رفت گفت:

_بذار سرما بخورم شما به فکر سلامتی خودتون باشین.

دیوید عصبی ماشین را از حرکت نگه داشت و از ماشین پیاده شد و به مریم نزدیک شد.

_ها چیه اسرار هم کنید من سوار این ماشین نمی شم.

دیوید پوزخندی زد و دستانش را دور پاهای مریم حلقه کرد و او را محکم بغل کرد و به سمت ماشینش رفت.

مریم نیز شروع به تقلا کردن کرد که از چنگ دیوید نجات پیدا کند اما بازوان پر زور و قدرتمند دیوید کجا و هیکل ظریف و ریز مریم کجا.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید مریم را سوار ماشین کرد و کمر بند ایمنی او را بست و در ماشین را نیز بست و خودش نیز سوار ماشین شد و ماشین را روشن کرد.

مریم چند لحظه عصبی به دیوید نگاه کرد و بعد به رو به رویش نگریست. _اینقدر عصبی نباش اون کوتوله به دردت نمی خورد، معلومه اون تو رو واسه چی می خواست.

مریم عصبی و با حرص به دیوید نگاه کرد.

_آقای محترم هرچی که بود حق نداشتی آبروم رو ببری، در ضمن کجاش کوتوله بود؟ قد شما به صورت خیلی غیر طبیعی بلنده.

سپس نفس عمیق کشید و از ته دل با ناراحتی نالید:

_خدایا حالا چی کار کنم؟

دیوید لبخند کمرنگی زد.

_تو باید از من تشکر کنی من تو رو نجات دادم.

مریم تند تند نفس عمیقی کشید و در فکر این بود که با چه چیزی بتواند او را خفه کند.

_لطفا حرف نزنید که عصبانیتم بیشتر از این نشه، الان فقط و فقط سکوت خوبه به نظرم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید سرش را تکان داد و تا رسیدن به خانه حرف دیگری بین آنها رد و بدل نشد.

وقتی دیوید به خانه ی مریم رسید مریم سریع از ماشین پیاده شد و در را با حرص و عصبانیت محکم بست و بدون خداحافظی وارد خانه شد. دیوید نفس عمیقی کشید.

_باز بهتر از این بود که کنار اون پسر می دیدمت.

مریم با ناراحتی وارد اتاقش شد و روی تختش دراز کشید. ساعت چهار ظهر شده بود و فلورا و استلا هنوز سرکار بودند. اشک های مریم شروع به ریختن کردند.

_مامان ... ک ... کجایی ببینی امروز آبروی تک دونه دخترت رفته! بابایی تو کجایی که ببینی دل دخترت شکسته، کجایی بابا؟ کجایی مامان؟ کجایی؟ چرا الان که نیازتون دارم نیستتون؟ چرا قلبمو شکوندین؟ من بچگی کردم شما که بزرگ بودین چرا منو تنها گذاشتین؟ یعنی آبروتون بیشتر از من ارزش داشت؟ بیشتر از منی که دخترتون بودم؟ منی که تنها بچتون بودم؟

صدای پنجره به گوش مریم رسید.

مرد مخفی بود.

اما این وقت روز او اینجا چه می کرد؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مهم نبود!

حداقل برای مریم در آن موقع مهم نبود.

او فقط یک آغوش برای گریه می خواست.

سریع در پنجره را باز کرد و همینکه دیوید وارد اتاق شد مریم سریع او را در آغوش کشید و شروع به گریه کردن کرد.

_کجا بودی لعنتی؟ چرا وقتایی که به کمکت نیاز دارم نیستت؟ کجا بودی که بری حساب اون رئیس عوضیمو برسونی؟ کجا بودی؟

مرد مخفی دستان مریم را گرفت و او را بر روی تخت نشانده.

مریم با گریه و زاری بلند شروع به حرف زدن کرد.

_چرا کسی منو نمی خواد؟ چرا خونوادم منو تنها گذاشتن؟ چرا کسی منو دوست نداره؟ چرا من واسه خواهرام اضافیم؟ چرا تو قهرمان زندگی من نیستی؟ چرا نمی تونی کمک کنی؟ چرا نمی تونم یه زندگی راحت داشته باشم؟ چرا توی این سن باید این همه عذاب بکشم؟ جواب کدوم گناهمو دارم می دم؟ چرا کسی به دادم نمی رسه؟ چرا خدا ناله ها و اشک هام رو نمی بینه؟ چرا همه منو قضاوت می کنند؟ چرا نمی تونم مثل یک آدم یک زندگی پر از آرامش داشته باشم؟ چرا هرکسی که از راه می رسه زهرشو بهم می پاشه و می ره؟

سپس بلند جیغ کشید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_بسه ... بابا بسه ... تحمل ندارم ... نمی تونم ... نمی خوام این زندگی رو
نمی خوام.

صدایش آرام تر شد و همانطور که گریه می کرد با ناله گفت:

_این زندگی رو نمی خوام، از تموم آدمای اطرافم متنفرم، از همه حتی تو
متنفرم، متنفرم، از همتون متنفرم!...

دیوید با ناراحتی به مریم نگاه کرد.

او را محکم در آغوش کشید.

مریم دستانش را مشت کرد و خیلی آرام و پشت سر هم بر روی سینه ی
مرد مخفی زد.

_ازتون متنفرم، ازتون متنفرم، دیگه دوستتون ندارم!...

پس از چند دقیقه صدایی دیگه از مریم نشنید.

از او جدا شد.

آنقدر گریه کرده بود که خوابش برده بود.

دیوید نفس عمیقی کشید و او را بر روی تخت نهاد و نقابش را از روی
صورتش برداشت و بوسه ی عمیق بر پیشانیش کاشت.

یک قطره اشک از چشمانش سرازیر شدند.

سرش را به صورت مریم نزدیک کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_می‌شم، قهرمانت می‌شم، ازت محافظت می‌کنم و تورو به تمام آرزوهات می‌رسونم.

پس از گفتن حرفش دوباره پیشانیش را بوسید و از اتاق خارج شد.

مریم صبح زود از خواب بیدار شد و به سمت دستشویی حرکت کرد و پس از انجام کارهای لازم وضو گرفت و نمازش را خواند و بعد از خواندن نمازش لباس هایش را عوض کرد و بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون رفت که چشمانش به سایمون بر خورد کرد.

آنقدر حالش بد بود و از سایمون تنفر داشت که سعی کرد او را نادیده بگیرد اما سایمون به مریم نزدیک شد.

_وقت داری چند دقیقه باهات حرف بزنم؟

مریم سرش را به زیر افکند.

_نه من می‌خوام برم سرکار.

سایمون با التماس می‌گوید:

_لطفا!

مریم نفس عمیقی می‌کشد و سایمون او را سوار ماشینش می‌کند و به سمت یک کافه حرکت می‌کنند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

در همین بین دیوید آن دو را تعقیب می کند.

به کافه که می رسند سایمون ماشین را در جایی پارک می کند و به همراه مریم وارد کافه می شود.

به سمت یک میز کنار دیوار حرکت می کنند.

_من دیرم می شه لطفا هر حرفی داری سریع بزن.

سایمون آب گلویش را با صدا قورت داد.

_تو دوست پسر نداری درسته؟

مریم لبانش را به دندان گرفت.

_نه، قبلا یکی داشتم که بهم خیانت کرد و خودش رفت.

سایمون سرش را تکان داد.

_من نیومدم که بگم دلم می خواد باهات دوست بشم هرچند که دلم می خواد اما نمی تونم چون یکی از من بیشتر تو رو دوستت داره.

متعجب به سایمون نگریست.

_منظورم رئیسته شاید باور نکنی اما اون خیلی دوستت داره از رفتار دیروزش من کاملا متوجه شدم چون به هر حال منم پسر و همجنس خودم رو می شناسم.

مریم پوزخندی زد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_اصلا اینطور نیست اون کلی دوست دختر داره اصلا اون کجا و من کجا.
سایمون لبخندی زد.

_به نظرم یکم بیشتر به رئیس توجّه کنی متوجه می شی، خوب چی میل
داری بگم برات بیارن؟

مریم تا می خواهد چیزی بگوید دیوید سریع می رسد.

_تو مگه نباید الان سر کارت باشی؟

با ترس به چشمان دیوید نگرست.

سایمون از جایش برخواست.

_من برات ت...

_تو خفه شو.

سپس رو به مریم می کند.

_سریع برو پیش ماشینم تا پیام.

مریم کمی به چشمان سایمون نگرست و سپس به سمت ماشین دیوید
حرکت کرد.

پس از چند دقیقه دیوید آمد و در ماشین را باز کرد.

مریم سوار ماشین شد و سرش را به شیشه ی ماشین چسباند و به حرف
های سایمون گوش کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

با خود اندیشید که نکند واقعا دیوید او را دوست داشته باشد که اگر اینطور می شد چه کسی بهتر از دیوید؟

_از این به بعد شیش و نیم باید شرکت باشی دیر بیای اخراجت می کنم و در ضمن قرار با کسی داری عصر یا شب برو یا اصلا نرو کار فعلا مهم تره، مردم دنبال پول در آوردن هستن اونوقت خانوم دنبال دوست پسر همه هم که کوتوله و زشت من نمی دونم تو چرا اصلا دوست پسر می خواهی؟
مریم سرش را به زیر افکند.

دیوید نفس عمیقی کشید و گفت:

_من نمی دونم از دست تو چی کار کنم؟

مریم به دیوید نگریست و چشمانش را ریز کرد.

_رئیس شما چرا اینقدر حرص می خوری؟

دیوید چند لحظه به مریم نگریست سریع سرش را برگرداند.

_خ ... خوب من یکم سرکارم حساسم و دوست دارم کارمندهام به موقع بیان سرکار و به موقع برن.

مریم متعجب گفت:

_خب منم به موقع میومدم تایم کاریمون هشت صبح بود.

دیوید محکم بر روی فرمان ماشین کوبید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_هرچی من گفتم پس لطفا سوال پیچم نکن.

_باشه پس حداقل تایم کاری رو ساعت هفت کنید شیش و نیم خیلی زوده.

دیوید سرش را تکان داد.

_باشه.

وقتی به شرکت رسیدند هر دو همزمان سوار آسانسور شدند و پس از اینکه آسانسور از حرکت ایستاد مریم پشت میزش نشست و دیوید به سمت اتاقش حرکت کرد.

لبخند عمیقی بر روی صورت مریم شکل گرفته بود.

دیگر خبری از تنفر و ناراحتی دیشب نبود، حس می کرد که واقعا به دیوید علاقمند شده.

ای کاش دیوید او را دوست داشته باشد.

تایم کاری اش که تمام شد به سمت خانه حرکت کرد.

آنقدر شاد و سرزنده و خوشحال بود که حد نداشت، گویی انرژی وصف نشدنی به او منتقل شده است.

تا به خانه رسید سریع لباس هایش را عوض کرد و به سمت تلویزیون حرکت کرد و بعد از مدت ها شروع به دیدن فیلم های عاشقانه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استلا و فلورا سرکار بودند و مریم در حال تماشای سینمایی عاشقانه ی جهنم گابریل بود.

در یکی از صحنه ها شخصیت مرد بر روی شخصیت زن فریاد زد و شخصیت زن نیز بر سر او فریاد زد و شخصیت مرد گونه او را بوسید و همین صحنه باعث شد که مریم رویاپردازی کند.

او برای خود در رویاهایش یک قصر زیبا ساخته بود که پادشاه او دیوید و ملکه ی قصر خودش بود.

نفس عمیقی کشید و تا پایان فیلم را دید.

فصل سومش دو ماه دیگر منتشر می شد و مریم از ذوق زیاد لبخند از لبانش پاک نمی شد.

وارد اتاقش شد و دور خودش چرخید.

موهایش را شانه زد و آهنگ برای خود گذاشت و شروع به رقصیدن کرد.

کمی صورتش را آرایش کرد و در آئینه به خود نگرست.

دستش را بر روی صورتش نهاد.

صورتی که زیبا و صاف بود.

لبخند کمرنگی زد.

پس از سال ها احساس شادی می کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دستش را بر روی قلبش نهاد.

چه زود دلبسته شده بود.

ناگهان لبخند از لبانش پاک شد.

_اگه منو نخواد چی؟ اگه واقعا یکی دیگه رو دوست داشته باشه چی؟

نفس عمیقی کشید.

_باید یک کاری کنم تا بهم ثابت شه دوستم داره یا نه؛ اما چی کار کنم؟

لبش را به دندان گرفت و به آینه نگریست.

ناگهان لبخند شیطانی زد و از جایش برخواست.

استاد شرلوک از جایش برخواست و به سمت اتاق دیوید حرکت کرد.

دیوید در حال پوشیدن لباس های مشکی اش بود تا از خانه بیرون برود.

_داری می ری؟

دیوید شمشیرش را به کمر بندش چسباند و سرش را تکان داد.

_بله استاد تا الان هم دیرم شده.

استاد نفس عمیقی کشید.

_باشه پس مواظب خودت باش.

نتوانست بگوید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

نتوانست حقیقت را به پسر استفان بگوید.

نتوانست هویت اصلی او را آشکار سازد.

دیوید نقابش را بر صورت زد و از خانه خارج شد.

از ساختمان ها بالا می رفت و خیابان ها را خوب زیر نظر داشت که ناگهان چشمش به چندین مرد قوی هیکل افتاد که یکی از آنها همانطور ایستاده بود و تماشا می کرد و بقیه در حال کتک زدن یک جوان بودند.

از ساختمان ها پایین پرید و رو به روی آنها ایستاد.

دیوید با یک حرکت آن جوان را از چنگ مردان زورگو نجات داد و جوان فرار کرد.

رئیس آنان جلو آمد و عصبی گفت:

_گمشو اون طرف جوجه.

دیوید خشن به چشمان مرد نگریست.

رئیس پوزخندی زد.

_نه مثل اینکه سرت به تنت می خاره، گمشو تا نکشمت.

جوان فرار کرده بود و اکنون فقط دیوید مانده بود و چندین مرد قوی هیکل.

رئیس آنان بلند و سریع گفت:

_حمله کنید!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید شمشیرش را در آورد و شروع به مبارزه کرد و یکی پس از دیگری همه را قتل عام کرد و حتی نگذاشت یک نفر زنده بماند.

تمام حرکات رزمی او پر از استعداد بود و رئیس زورگویان به خوبی می توانست بفهمد که این مهارت حاصل یکی دو سال آموزش نیست و او وقت زیادی را صرف آموزش شمشیر زنی کرده است.

اکنون فقط رئیس و دیوید مانده بودند.

_هی تو کی هستی پسر؟ این همه مهارت رو از کجا یاد گرفتی؟ استادت کیه؟ اصلا اسمت چیه؟

دیوید سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت.

رئیس به او خواست حمله کند که دیوید شمشیرش را که قطرات خون به او چسبیده بودند را به گردن او نزدیک کرد.

با ترس به چشمان آبی دیوید نگریست.

_استفان!

دیوید متعجب به او نگاه کرد.

_اسم پدر تو استفانه؟ تو شاهزاده جاستینی؟

دیوید نفس عمیقی کشید و سرش را به معنای نه تکان داد.

از ترس کمی به عقب رفت و عصبی گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ خوب زندگی کن چون من به همراه رئیس به زودی میام و تورو می کشم، تو امروز با بد کسایی در افتادی، تو افراد پاول رو کشتی و پاول هیچ وقت تو رو نمی بخشه. اسم من و پاول لرزه به تن جهان می ندازه و مطمئن باش تقاص اینکارت رو پس خواهی داد.

دیوید پوزخندی زد و پس از رفتن او گفت:

_اگه اسم تو و اون مرتیکه لرزه به تن جهان می ندازه پس چرا تو در برابر من کم آوردی؟

شمشیرش را با لباس های افرادی که کشته بود تمیز کرد و جنازه ها را جمع کرد و به سمت جنگل برد و دفنشان کرد تا اثری از خود به جا نگذارد.

پس از انجام کارش به سمت خانه ی مریم حرکت کرد.

دخترک بیچاره منتظر مرد مخفی بود تا با او درد و دل کند اما دیوید آنقدر دیر آمده بود که مریم خوابش برده بود اما پنجره را مثل همیشه باز گذاشته بود.

مرد مخفی وارد اتاق شد و روی تخت نشست و به صورت مریم نگریست.

موهایش را کنار زد و نقابش را از صورتش برداشت و بوسه ی عمیقی بر گونه او کاشت.

_معذرت می خوام!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس سرش را دوباره نزدیک کرد و پیشانی مریم را بوسید و به سمت پنجره حرکت کرد.

قبل از اینکه از اتاق خارج شود دوباره به صورت دختر مورد علاقه اش نگریست.

نور مهتاب چهره ی زیبای مریم را نورانی تر کرده بود و او را مثل فرشته ها نشان می داد.

دیوید از فرشته ی پاکش دل کند و به سمت خانه حرکت کرد.
مریم صبح زود از خواب بیدار شد.

دیشب منتظر مرد مخفی مانده بود اما او نیامده بود، دلش می خواست نقشه ای که در ذهن دارد را به او بگوید اما مثل آنکه قسمت نبود دیوید از نقشه ای که برای او کشیده شده بود اطلاع پیدا کند.

به سمت دستشویی حرکت کرد و پس از انجام کارهای لازم وضو گرفت و نمازش را خواند و لباس هایش را عوض کرد و به سمت شرکت حرکت کرد.
امروز یک جلسه ی طراحی برای دستگاه های رایانه ای داشتند و تمام کارمندان آنجا حضور داشتند.

مریم وارد شرکت شد و وسایلش را بر روی میز گذاشت و پرونده های مورد نیاز را برداشت و به سمت اتاق جلسه حرکت کرد.
خدا را شکر کرد زیرا هنوز جلسه شروع نشده بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پشت یکی از صندلی ها کنار یکی از کارمندان مرد نشست و منتظر ماند تا دیوید وارد اتاق شود.

پس از چند دقیقه دیوید خیلی مغرورانه و جدی وارد اتاق جلسه شد و شروع به حرف زدن کرد.

مریم لبخند شیطانی زد و به صورت عمدی و یواشکی یکی از لیوان های روی میز را به زمین افکند و آرام گفت:

_وای!

مردی که کنارش بود کنار رفت و گفت:

_لطفا آرام باشید و دست نزنید.

دیوید با حرص به مریم نگریست.

مریم لبخند شیطانی اش را دوباره زد و سپس سریع لبخند را از صورتش پاک کرد.

_آقای شرمیل لطفا دست نزنید دستتون می بره، به نظرم باید به آقای پیکسون (آبدارچی) اطلاع بدیم.

دیوید اخم غلیظی کرده بود.

_لطفا بس کنید، الان وسط جلسه است، نزدیک اونجا نشید تا بعد جلسه بیان اینجا رو تمیز کنند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس با اخم و عصبانیت شروع به حرف زدن کرد و پس از اتمام جلسه رو به جمع گفت:

خانوم میچل لطفا بیاین اتاقم!

همه که رفتند مریم با ذوق وصف نشدنی از جایش برخاست.

وای خدا الان باید خودمو آماده کنم ... نه اول که داد زد باید سرش داد بزنم تا منو ببوسه اره همینه.

سپس به سمت اتاق دیوید حرکت کرد و چند تقه به در اتاق زد.

بیا داخل!

مریم وارد اتاق شد و دیوید عصبی از پشت میزش گذشت و کمی به مریم نزدیک شد.

داد زد:

این کارا یعنی چی؟ تو اصلا چرا لیوان رو انداختی پایین؟ اصلا ببینم چرا اینقدر راحت با پسرا صمیمی می شی؟ چرا اینقدر من رو حرص می دی؟ اصلا ببینم دیروز با سایمون چی کار داشتی؟ چرا با اون قرار گذاشتی؟

مریم خودش را ناراحت نشان داد.

خوب رئیس شما چرا حرص می خوری؟ در ضمن سایمون خودش اومد دم خونمون و گفت می خواد باهام حرف بزنه.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید نفس عمیقی کشید.

ـ غلط کرد، اون به چه حقی اومد خونتون؟ اصلا آدرس خونتون رو از کجا آورد؟

پس از کمی مکث گفت:

ـ من سر کارمندام حساسم یه وقت فکر بد نکنی، کاراتو انجام دادی؟

ـ نه، آخه تا رسیدم سریع خودم رو به جلسه رسوندم.

دیوید سرش را تکان داد.

ـ پیام هایی که دیشب بهت دادم رو خوندی؟

مریم سرش را به چپ و راست تکان داد.

دیوید دستی به صورتش کشید.

ـ فکر کنم تنها کسی که می تونه اینقدر منو عصبی کنه تویی منظورم اینه که اینقدر عصبی بشم که بخوام کل دنیا رو نابود کنم.

مریم آرام خندید.

ـ می خندی؟

لبخند از لبان مریم پاک شد.

ـ به من می خندی؟ به نظرت این اوضاع خنده داره؟ تو خیلی بی مسئولیتی.

مریم سرش را به زیر افکند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ الان فقط ازت می خوام از اتاقم بری بیرون، همین الان!
مریم به سمت در حرکت کرد و وانمود کرد که در باز نمی شود.
_ چرا در رو باز نمی کنی؟
مریم لبخندش را خورد.
_ در باز نمی شه.
صدای قدم های دیوید به گوش هایش رسید.
همین الان بود که دیوید به او ابراز علاقه کند.
اما دیوید به او نزدیک شد و در را باز کرد.
_ خوب حالا بفرمایید.
مریم متعجب به دیوید نگریست.
سپس عصبی شد و محکم بر روی پاهای دیوید زد که داد دیوید بلند شد.
_ خوب می دونستم تو مثل گابریل نیستی.
سپس از اتاق دیوید خارج شد و به سمت میزش حرکت کرد.
_ مرتیکه خرابی احساس منو بگو چه فکرایمی می کردم.
دیوید سعی کرد به مریم نزدیک شود اما پایش به شدت درد می کرد.
ناچار در اتاقش را بست و سکوت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

زیر لب گفت:

_گابریل؟ گابریل کدوم خریه؟

به سختی خود را به میزش رساند و پشت میزش نشست.

با خود اندیشید به احتمال زیاد یا رمانی به همین اسم خوانده یا فیلمی به این اسم دیده.

تا اسم گابریل را سرچ کرد نام فیلم جهنم گابریل نمایان شد و دیوید شروع به دیدن او کرد.

سینمایی قشنگی بود.

دقیقا به همان صحنه ای رسید که گابریل بر سر جولیان داد می زند و جولیان سر گابریل داد می زند و گابریل او را می بوسد.

دیوید بلند شروع به خندیدن کرد.

_اوه خدای من این دختر دیوانست.

لبش را به دندان گرفت.

_اگه به من حسی داشته باشه عالی می شه.

صدای در اتاق به گوش های دیوید رسید.

_بیا داخل.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم وارد اتاق شد و پرونده ها را به دست دیوید داد و خواست از اتاق خارج شود که دیوید او را صدا زد.

– تو می خواهستی که من بهت ابراز علاقه کنم

دستان مریم شل شدند اما کم نیاورد و به چشم های دیوید نگریست.

– هرگز، اینقدر پسر دورم هست که به تو فکر نمی کنم.

دیوید از حرف مریم بسیار ناراحت و عصبی شده بود.

همینکه خواست دوباره از اتاق خارج شود دیوید با دست محکم بر روی میز کوبید که مریم متعجب و کمی ترسیده به سمت او برگشت.

– معنی این کارات چیه؟ چرا اینطور با من رفتار می کنی؟ چرا برای من قیافه می گیری؟

مریم سرش را به زیر افکند.

– حتی درست و حسابی هم جواب سلام من رو نمی دی، اون خانواده ای که تورو اینجا تنها گذاشتن سلام کردن بهت یاد ندادن؟

مریم عصبی گفت:

– لطفا مواظب حرف زدنتون باشین، بهم حق بدین از دستتون دلخور باشم، یادتون نمیاد پریروز با من چی کار کردین؟

دیوید از جایش برخاست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_تو از من دلخور نیستی، تو داری هرچی ناراحتی که خونوادت سرت آوردن سر من خالی می کنی؟ اصلا بینم خونوادت چرا تنهات گذاشتن؟ نکنه چون عوضبازی در آوردی ولت کردن؟

مریم با بغض به چشمان دیوید نگریست.

یک قطره اشک از چشمان او سرازیر شد.

_تو خیلی بدی، ح ... حالم ازت بهم می خوره.

سپس با ناراحتی از اتاق خارج شد و وسایلش را جمع کرد.

دیوید از اتاق خارج شد.

_مریم من...

_بهتره به فکر یه منشی جدید باشین آقای واشینگتون.

سپس سریع به سمت آسانسور حرکت کرد.

دیوید به دنبال او رفت.

همینکه خواست وارد آسانسور شود.

مریم سریع گفت:

_وایسا!

دیوید خواست قدمی بردارد که عصبی گفت:

_نه.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس دکمه ی آسانسور را زد و در آسانسور بسته شد.

با ناراحتی به رو به رویش نگریست.

سریع از شرکت خارج شد و با قلبی شکسته به سمت خانه حرکت کرد.

وارد خانه که شد استلا و فلورا را دید.

فلورا به او نزدیک شد.

–چی شده؟ چرا اینقدر پریشونی؟

مریم سریع گفت:

–چیزی نیست.

سپس به سمت اتاقش حرکت کرد.

فلورا می خواهد به سمت اتاق مریم برود که استلا جلوی او را می گیرد.

–ولش کن فلورا.

فلورا دست استلا را پس می زند و به سمت اتاق مریم حرکت می کند و با

خشونت در را باز می کند.

–می تونم دلیل این همه سردرگمی تو رو بدونم؟ هر پسری رو برات جور

کردیم پیشون زدی الانم سه ساله که با ما زندگی می کنیو می خوریو می

خوابی و کلا دیوونمون کردی، ای کاش اونشب به حرف استلا گوش

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

نمی‌دادم و می‌ذاشتم تو خیابونا باشی تا پسرا راحت بهت دست درازی کنند، داره حال ازت بهم می‌خوره، تو حتی قدر مارو نمی‌دونی...

استلا سریع می‌گوید:

_فلورا!

فلورا عصبی می‌غرد:

_خفه شو استلا، از وقتی اون وارد زندگیمون شده خرجمون رو برده بالا و همش بلا نسیب ما می‌شه با اون قدم نحس و حال بهم زنش، حال ازت بهم می‌خوره دختره ی‌غربتی، تو اونقدر بد بودی که حتی خونوادت پست زدن گمشو از خونمون بیرون.

مریم تا آن موقع فقط سرش را به زیر افکنده بود و آرام می‌گریست.

استلا سریع دست فلورا را گرفت و او را از اتاق خارج کرد.

مریم سریع یک چمدان از توی کمدش برداشت و با گریه شروع به جمع کردن وسایلش کرد.

از اتاق خارج شد که استلا جلویش را گرفت.

_کجا مریم؟ لطفا نرو.

فلورا عصبی گفت:

_بذار بره گورشو گم کنه.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم با ناراحتی به فلورا نگرست و سپس به استلا و بعد از خانه خارج شد و با گریه شروع به قدم زدن کرد.

نمی دانست کجا می خواهد برود فقط می دانست قلبش بسیار شکسته. آنقدر راه رفته بود که هوا تاریک شده بود.

مردمانی که از کنار او می گذشتند متعجب به او نگاه می کردند.

گذشته

محسن عصبی می گوید:

_ولش کن معصومه بذار توی همین غربت بمونه تا بفهمه زندگی بدون ما یعنی چی!

دیوید از جایش برخاست.

_تو از من دلخور نیستی، تو داری هرچی ناراحتی که خونوادت سرت آوردن سر من خالی می کنی، اصلا ببینم خونوادت چرا تنهات گذاشتن؟ نکنه چون عوضی بازی در آوردی ولت کردن؟

فلورا عصبی می غرد:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_خفه شو استلا، از وقتی اون وارد زندگیمون شده خرجمون رو برده بالا و همش بلا نسیب ما می‌شه با اون قدم نحص و حال بهم زنش، حالم ازت می خوره دختره ی غربتی، تو اونقدر بد بودی که حتی خونوات پست زدن گمشو از خونمون بیرون.

حال

چشمانش نیمه باز و بدنش نیمه جان است.

لنگ لنگان شروع به راه رفتن می کند.

_من همون دختریم که خونوادم من رو به خاطر یه حس بچه گانه پس زدن، من همونیم که خونوادم تنهام گذاشتن، چقدر تنهام، چ...

صدای بوق ماشین باعث شد که او متعجب به سمت چپش بنگرد که ناگهان نزدیکی یک ماشین پر سرعت را حس کرد.

یک لحظه دستش توسط کسی کشیده شد و مریم در آغوش کسی قرار گرفت.

چشمانش را باز کرد و به مرد مخفی نگریست.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمانش سرازیر شد و چشمانش بسته شدند و دیگر چیزی نفهمید.

دیوید سریع به سمت ماشینش حرکت کرد و لباس هایش را عوض کرد و به سمت نزدیک ترین بیمارستان حرکت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

تا به بیمارستان رسید مریم را در آغوش کشید و به سمت پذیرش رفت.
آنها یک برانکارد آوردند و مریم را به اتاقی بردند تا دکتر او را چکاپ کند.
دیوید خودش بی قرار و پر از استرس بود.

می ترسید!

می ترسید که بلایی سر مریم بیاید و او دیگر نتواند هرگز خودش را ببخشد.
پس از چند دقیقه دکتر از اتاق خارج شد.

_ شما چه نسبتی با بیمار دارین؟

دیوید پس از کمی مکث گفت:

_ دوست پسرشم.

دکتر نفس عمیقی کشید.

_ خوبه، خوشبختانه دوست دخترت از نظر جسمانی سالمه اما فکر نکنم از
نظر روحی حال خوبی داشته باشه، انگار چیزی آزارش می ده به هر حال
بیشتر مواظبش باش.

دیوید سرش را تکان می دهد و دکتر سریع می گوید:

_ فقط یه سوال؟ دوست دخترت مسلمونه؟

_ بله.

دکتر لبخند کمرنگی زد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_دختر زیباییه، می تونی ببینیش و بعد از اینکه بیدار شد مرخصه.

سپس از انجا دور شد.

دیوید سریع وارد اتاق شد و بر روی صندلی کنار تخت نشست.

چشمان مریم بسته بودند.

دیوید دست مریم را گرفت و عمیق و کوتاه بوسید.

دست مریم را به صورتش نزدیک کرد و بر روی صورت خود نهاد و دوباره

عمیق او را بوسید.

_می دونم خیلی اذیت شدی، اما نباید از این به بعد ناراحت باشی چون

من رو داری.

نفس عمیقی کشید و دست مریم را بر روی تخت نهاد و به صورت زیبای

بانوی رو به رویش نگریست.

زمان خوبی برای تلافی بود.

تلافی ساعت هایی که دیوید سخت دلتنگ مریم بود و نمی توانست او را

ببیند اما هم اکنون در این اتاق می توانست یک دل سیر به او بنگرد، هرچند

که مطمئن بود هرگز از دیدن او سیر نخواهد شد.

حدود یک ساعت از بیهوشی مریم می گذشت که دست او تکان خورد و کم

کم چشمانش باز شدند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اولین چیزی که مریم دید فقط چهره ی دیوید بود که در حال دیدن او است.

دیوید لبخند عمیقی زد.

– بالاخره بیدار شدی؟

مریم اخم می کند و رویش را به سمت مخالف می برد.

دیوید نفس عمیقی کشید.

– حق داری که با من قهر کنی، می دونی من و تو یه جورایی همدردیم.

یک قطره اشک از گوشه ی چشم مریم سرازیر شد.

– شونزده سالم بود که پدر و مادرم کشته شدند و من الان تنها با استادم

زندگی می کنم و گاهی اوقات خیلی به شدت احساس تنهایی می کنم.

مریم همانطور که صدایش پر از بغض است می گوید:

– تو حداقل استادت رو داری منکه کسی رو ندارم چی باید بگم؟

دیوید سرش را به زیر افکند.

– خب حق داری ببخشید، فکر کنم وجود من فقط باعث آزارته بهتره که من

برم.

دیوید تا می خواهد از جایش برخیزد صدای مریم به گوش هایش می رسد.

– پونزده سالم بود که اومدیم انگلستان، پدرم خیلی پولدار بود و یه شرکت

بزرگ توی ایران داشت، واسه قرارداد کاری اومده بود انگلیس، خانواده ی

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

ما خیلی مذهبی بود و دست ما دخترا همیشه توی هر کاری بسته بود، یک روز که با پدر و مادرم رفته بودیم پارک با یه پسر چشم سبز و مو بور آشنا شدم، خیلی زیبا بود، ازش خوشم اومده بود، اونم همینطور شمارشو بهم داد و از اون موقع به بعد باهم چت می کردیم، اون هیچ وقت بهم دست نزد، منظورم اینه حتی دستم نگرفته بود، اونموقع من پونزده سالم بود و اون بیست و دو سالش بود، هر روز که می گذشت بیشتر بهش وابسته می شدم، از این رابطه مادرم خبر داشت و فقط بهم هشدار می داد، بعد از یک ماه بابام گفت کارش تموم شده و می خواد برگرده ایران و من اونموقع همه چیزو به پدرم گفتم و ازش خواستم که بمونیم تا رابرت بیاد خواستگاریم.

سپس پوزخندی زد.

_اونموقع رابرت بهم قول ازدواج داده بود اما همش دروغ بود، بابام و مامانم بهم گفتن من هنوز بچمو رابرت داره گولم می زنه اما من فکر می کردم اونا سد عشق من هستن و پدرمم گفت پس یا ما یا رابرت، منم رابرت رو انتخاب کردم؛ دقیقا فردای اون روز که پدر و مادرم رفتن منم رفتم دنبال رابرت که دیدم یه دختر پیشش اون بهم گفت نمی تونه با یه دختر با حجاب و مسلمون باشه و اینکه سنمون بهم نمی خوره.

مریم نفس عمیق و لرزانی کشید.

_ق ... قلبمو شکوند منم ترسیده بودم از تنهایی برای همین سریع به سمت فرودگاه حرکت کردم تا حداقل با پدر و مادرم برگردم ایران اما ... اما اونا

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیگه رفته بودن و پول منم برای رفتن به ایران کافی نبود، استلا و فلورا هم من رو کنار یه سطل زباله پیدا کردن و بردن پیش خودشون.

دیوید با ناراحتی می گوید:

هیچ وقت سعی نکردی به پدر و مادرت زنگ بزنی؟

مریم سرش را تکان داد.

امتحان کردم اما جوابمو ندادن، اونا آبروشون بیشتر از من براشون ارزش داره.

دیوید از جایش برخواست و روی تخت کنار مریم نشست و او را محکم در آغوش خود کشید.

اونا باید تورو روی سرشون می داشتن و می پرستیدنت، باید مثل یک شاهدخت باهات رفتار می کردن و از همه چیز بی نیازت می کردن.

مریم از دیوید جدا شد.

شاهدخت؟ من اصلا به این جور چیزا باور ندارم.

من کاری می کنم باور داشته باشی.

مریم متعجب به دیوید می نگرد.

دیوید سرش را به سر مریم نزدیک می کند و بوسه ی کوتاهی بر سر مریم می گذارد و سرش را به عقب بر می گرداند که می بیند چشمان مریم بسته

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

است. دوباره سرش را به سمت او می آورد و این دفعه کمی محکم تر میبوسد

مریم سرش را بلند کرد و به چشمان دیوید نگاه کرد.

دستانش را نوازش بار بر روی صورت دیوید کشید.

سپس سرش را از خجالت به زیر افکند.

دیوید لبخند عمیقی زد و دستش را زیر چانه ی مریم نهاد و سرش را بلند کرد.

– خیلی دوستت دارم!

مریم ابتدا متعجب به دیوید نگریست سپس با عجله گفت:

– ممنون!

دیوید بلند خندید.

– جواب دوستت دارم ممنونه؟

مریم از خجالت دوباره سرش را به زیر افکند.

– چی کار کنم خجالت می کشم.

دیوید پیشانی مریم را عمیق بوسید.

– عیب نداره عزیزم.

پرستار وارد اتاق شد و سرم را از دست مریم در آورد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم از درد صورتش را جمع کرد و آخ کوتاهی گفت.

– عزیزم مرخصی.

پرستار پس از گفتن حرفش از اتاق خارج شد و مریم نیز از تخت پایین آمد.

لباس بیمارستان نپوشیده بود و با لباس های بیرونی خودش بستری بود.

برای همین کمی لباس هایش را مرتب کرد و باهم به سمت ماشین دیوید حرکت کردند.

سوار ماشین شدند و مریم به صندلی تکیه داد.

چشمانش نیمه باز بودند.

– می گم من می خوابم رسیدیم بیدارم کن خیلی خستم.

دیوید به سمتش برگشت.

– ببرمت خونتون؟

مریم سریع سر جایش نشست.

– نه، ام هتل ببرم یکم پول همراه.

دیوید سریع گفت:

– می برمت خونه، پیش خودم.

مریم با ناراحتی گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_شاید استادت راضی نباشه.

دیوید لبخند عمیقی زد.

_استادم خیلی مهربونه، درموردش اینطور فکر نکن.

مریم سرش را تکان داد و گفت:

_چمدونم کجاست؟

_توی صندوق عقب.

نفس عمیقی کشید و چشم هایش آرام آرام بسته شدند و به خواب عمیقی فرو رفت.

پس از چند دقیقه بالاخره به خانه رسیدند و دیوید ماشین را پارک کرد و تا خواست مریم را بیدار کند، محو چهره ی زیبا و در حال خواب او شد.

لبخند عمیقی زد

سپس از ماشین پیاده شد و به مریم نزدیک شد و او را در آغوش کشید و یک دستش را زیر زانو و دست دیگرش را دور او نهاد و به سمت خانه حرکت کرد.

به زور در خانه را باز کرد و وارد خانه شد.

استاد به دیوید نزدیک شد.

_کجا بودی نگرانت شدم؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس متعجب به مریم نگریست.

_اتفاقی افتاده؟

دیوید نفس عمیقی کشید و گفت:

_استاد بذارین اینو ببرم تو اتاقم، بعد میام براتون توضیح می دم.

استاد سرش را تکان داد و دیوید نیز مریم را به اتاقش برد و او را بر روی تخت نهاد.

سپس از خانه خارج شد و چمدان مریم را وارد خانه کرد.

استاد منتظر دیوید بر روی مبل نشسته بود.

ترس بر قلب او رخنه کرده بود.

دیوید به استاد نزدیک شد و روبه روی استاد بر روی مبل نشست.

_می شنوم.

دیوید زبانی بر روی لبش می کشد و می گوید:

_امروز دعوامون شد و اون رفت خونشون و فکر کنم با خواهراش هم

دعواش شده، منم زمانی که از خونشون بیرون اومد زیر نظر گرفتمش که

دیدم یه ماشین داره بهش نزدیک می شه و نجاتش دادم اما مثل اینکه

فشارش افتاد و بیهوش شد و منم بردمش بیمارستان.

پس از کمی مکث ادامه داد:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_دوستش دارم، یعنی خیلی دوستش دارم! هر روز و هرشب بهش فکر می کنم، الان که خواهراش پسش زدن می خوام پیش خودم نگهش دارم.
استاد سریع گفت:

_اما اونا خونوادش هستن حق نداری اونو از خونوادش جدا کنی.
دیوید سرش را به معنای منفی تکان داد.

_نه استاد، اون ایرانیه، این دو خواهر هم از تو خیابون پیداش کردن مثل اینکه خونوادش اونو پس زدن.
استاد متعجب پرسید:

_چی؟ مگه می شه؟ آخه چه آدمی دخترشو می ذاره تو یه کشور غریب و می ره؟ حیوونم با بچه هاش اینطور رفتار نمی کنه.
دیوید دستی به روی پیشانی اش می کشد.

_خیلی سختی کشیده، می خوام ازش محافظت کنم، می خوام اونو به تمام آرزوهاش برسونم.
استاد آرام گفت:

_دیوید این کار خیلی خطرناکه، تو باید از یک ملت محافظت کنی.
_وقتی نتونم از عشق خودم محافظت کنم چطور می تونم از هزاران آدم محافظت کنم؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد سکوت کرد.

_استاد این یک حقیقته، من نمی گم که کارمو ول می کنم نه هرگز من هرشب به کارم ادامه می دم تا بتونم از این شهر و کشور محافظت کنم، من می خوام پاول رو شکست بدم، نمی تونم این همه نابسامانی رو ببینم و سکوت کنم اما منم دل دارم، آدم هستم، عاشق می شم زندگی می کنم و از این شهر محافظت می کنم.
استاد از جایش بر خواست.

_می ترسم از دستت بدم دیوید، نمی تونی درکم کنی، جدیداً هم درمورد یک مرد سیاه پوش شایعه شده فکر کنم ردتو گرفتن، اخبار داره درمورد تو می گه، نمی تونم اینارو ببینم و سکوت کنم پسر، تو تنها امید منی!
دیوید به استادش نزدیک می شود.

_منو از دست نمی دی استاد، من قسم خوردم انتقام مرگ پدر و مادرم رو از شاه استفان و پاول بگیرم.
استاد به سمت دیوید برگشت.

_باید به غیر از انتقام به مردم فقیر و دختر بچه هایی که به عنوان برده به فروش می رسن هم فکر کنی، تو باید اونارو نجات بدی.

_چطوری؟

استاد لبخندی زد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_به موقعش بهت می گم، می خوام برم پیش دکتر پدینگتون تو هم مواظب این دختر باش.

دیوید سرش را تکان داد و استاد از خانه بیرون رفت.

دیوید نیز به سمت اتاق مریم حرکت کرد.

مریم بر روی تخت دیوید معصومانه خوابیده بود و دیوید آرام آرام به او نزدیک شد.

بر روی تخت نشست و دستش را به سمت روسری مریم برد و او را از سرش جدا کرد و سپس گیره ی سرش را نیز در آورد.

همین حرکت او باعث شد که موهای بلند و زیبای او دورش پخش شوند و چهره ی او را زیبا تر از قبل کنند.

دیوید لبخند عمیقی زد و صورت دختر مورد علاقه اش را نوازش کرد.

_این چه حسیه که من نسبت به تو دارم دختر ایرانی؟ چرا توی این مدت کم دیوونت شدم.

نفس عمیقی کشید و از جایش بر خواست و لباس هایش را عوض کرد و کنار مریم دراز کشید و او را در آغوش خود کشید و موهای او را بوید و سپس بوسید و چشمانش آرام آرام بسته شدند.

گذشته

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو شهرزاد در حال مداوای بیماری بود که به خاطر گرسنگی زیاد در کوچه و خیابان های شهر نشسته بودند.

فرمانده به او نزدیک شد و با ناراحتی به وضعیتی که پیش آمده بود نگریست.

شهرزاد تا چشمش به سالواتور افتاد به او نزدیک شد.

سالواتور نیز به او نزدیک شد

_می بینن.

فرمانده لبخند کمرنگی زد.

_مهم نیست، تو حالت خوبه؟

شهرزاد سرش را تکان داد.

سالواتور با ناراحتی گفت:

_باید به شاه ریوان گزارش بدم، آخه چرا اینقدر فقیر و مجروح در سطح شهر زندگی می کنند؟ تو اینارو از کجا پیدا کردی؟ تو قصر هرچی دنبالت گشتم پیدات نکردم تا اینکه یکی از ندیمه ها گفت اومدی اینجا.

شهرزاد با ناراحتی گفت:

_زمانی که اومده بودم خرید اینارو دیدم و از دیروز تا حالا میام دیدنشون و براشون غذا درست می کنم، اونا حتی لباس درست و حسابی هم ندارن.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

ژنرال سرش را تکان داد.

_با شاه ریوان حتما حرف می زنم تا رسیدگی کنه، توهم بیا بریم اینجا خطرناکه.

شهرزاد لبخندی زد.

_نه نترس، چند نفر دیگه مونده بهشون غذا بدم میام.

سالواتور نفس عمیقی کشید.

_منتظرتم.

بانو از فرمانده جدا شد و به چند نفر باقی مانده غذا داد و پس از آن لباس های خود را مرتب کرد و به فرمانده نزدیک شد.

به بانو کمک کرد که سوار اسبش شود و خودش پشت بانو نشست و دستانش را دور شکم شهرزاد حلقه کرد.

شهرزاد متعجب به فرمانده نگاه کرد.

_می ترسم بیفتی.

شهرزاد لبخندی زد و آن دو به سمت تپه های سرسبز حرکت کردند.

در راه بانو به فرمانده گفت:

_تو ناراحت نیستی که با یه دختر ایرانی هستی؟

فرمانده با ناراحتی به رو به رویش نگاه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_با یه دختر ایرانی نیستم، عاشق یه دختر ایرانی هستم چون اگه باتو بودم ولت می‌کردم اما با نهایت تاسف اگه بخوام ولت کنم هم نمی‌تونم چون قلبم پیش توعه، خیلی ناراحتم عاشق شدم چون الان می‌ترسم هر لحظه از دستت بدم و از دست دادن تو یعنی پایان زندگی من.

شهرزاد با ناراحتی به چانه‌ی فرمانده نگاه کرد.

_اما من جایی نمی‌رم، کنار تو هستم تا ابد!

فرمانده سرش را پایین آورد و به چشمان بانوی زیبای رو به رویش نگریست.

_مگه می‌تونی بری؟ من همچین اجازه‌ای به تو نمی‌دم.

سپس سرش را پایین آورد

_خجالت میکشم

_چرا؟

بانو دستش را نوازش وار بر روی صورت فرمانده کشید و گفت:

_چون من یه ایرانیم و یه دختر ایرانی تا زمانی که ازدواج نکرده هیچ مردی حق نداره به اون دست بزنه.

سالواتور لبخند عمیقی زد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ خوب این درسته که تا ازدواج نکردی هیچ مردی حق نداره بهت دست بزنه، اینم درسته که من و تو عاشق همیم و اینم درسته که تا چند روز دیگه به صورت رسمی ازت خواستگاری می کنم، اما تو این حق رو نداری که ازم بخوای بهت نزدیک نشم چون نمی تونم خودم رو در برابر تو کنترل کنم.

شهرزاد با عشق به چشمان سالواتور نگریست.

_ مگه می شه من از تو بخوام بهم نزدیک نشی در حالی که امید و جون من به تو و تو بستست؟

سالواتور شهرزاد را بیشتر به خود فشرد.

_ اگه این جنگ ها منو نکشه تو حتما من و میکشه.

دستان شهرزاد بالا رفتند و صورت فرمانده را نوازش کردند.

فرمانده از اسب پایین آمد و دستانش را باز کرد و شهرزاد را در آغوش کشید و او را از اسب پایین آورد و با هم به بالای تپه رفتند.

هر دو بر روی زمین نشستند و فرمانده سرش را بر روی پاهای بانو گذاشت و بر روی چمن ها دراز کشید.

شهرزاد نیز شروع به نوازش موهای او کرد.

_ می دونی شهرزاد گاهی اوقات حس می کنم واقعا دارم دیوونه می شم.

بانو لبخندی زد و همانطور که موهای ژنرال را نوازش می کرد گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

- چرا؟

فرمانده دستش را بلند کرد و دست شهرزاد را که در حال نوازش موهای او بود گرفت و بوسید.

- هر جا می رم و هر کاری می کنم فقط چهره ی تو جلوی من میاد و دیوونه می شم چون نمی تونم بغلت کنم، نمی تونم باهات حرف بزنم و حتی نمی تونم بوست کنم.

- سالواتور من کنارتم، همیشه و هر لحظه، این عشق ابدیه.

سالواتور همانطور که دستان شهرزاد را گرفته بود گفت:

- من یه خواب عجیبی دیدم.

متعجب به ژنرال نگریست.

- چه خوابی؟

- خواب دیدم تو یه دنیای عجیب هستی، دنیایی که لباس های عجیب و غریب می پوشی و یه مشتی آهن که چرخ دارن توی خیابون ها در حال حرکت هستن، تو اونجا بودی، منم اونجا بودم اما لباس هامون یه جور دیگه بود، توی اون دنیا من تورو خیلی اذیت کردم اما بالاخره خودم توی دام تو افتادم و عاشقت شدم ولی ... ولی تو یه غم خیلی بزرگی داشتی، غمی که من نمی تونستم متوجه اون بشم، حس می گه من و تو دوباره

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

متولد می شیم، اما چرا؟ چرا باید دوباره متولد بشیم و چرا باید توی اون دنیا باهم دیگه باشیم؟

شهرزاد چشم از فرمانده گرفت.

یعنی تاریخ دوباره تکرار می شه؟ پس اگه اینطوریه هر اتفاقی که برای من و تو بیفته ممکنه در آینده برای اون دو نفر هم بیفته، حس خوبی نسبت به این خواب ندارم.

سالواتور از جایش برخاست.

نکنه قراره تنهام بذاری؟ نکنه قراره اتفاقی برای تو بیفته؟

شهرزاد لبخند کمرنگی زد.

تا وقتی تو کنار می کسی جرات نداره به من آسیب بزنه.

سالواتور به بانو نزدیک شد.

ازت محافظت می کنم شهرزاد!

حال

مریم با ترس از خواب بیدار شد و متعجب به رو به رویش نگریست.

دیوید نیز همزمان از خواب بیدار شد.

هر دو باهم و در یک زمان، یک خواب مشترک دیدند.

مریم متعجب به دیوید نگریست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_فرمانده سالواتور؟

_بانو شهرزاد؟

مریم دستی بر روی سرش کشید.

_فکر کنم زده به سرم، این چه خواب عجیبی بود که دیدم.

دیوید از جایش برخاست.

_ببینم، توهم همون خوابی رو دیدی که من دیدم؟

مریم کمی چشمانش را مالید.

_من از کجا بدونم تو چه خوابی دیدی؟

دیوید بر روی تخت نشست.

_تو خواب دو عاشق رو دیدی؟ یه فرمانده و یه بانوی ایرانی؟

_ا... از کجا فهمیدی؟

دیوید با ترس به مریم نگاه کرد.

_تو خیلی شبیه اون بانوی ایرانی هستی.

_توهم خیلی شبیه ژنرال سالواتور هستی.

دیوید سریع از جایش برخاست.

_باید با استادم مشورت کنم، داره یه اتفاق هایی میفته.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم سریع از جایش برخاست و به دیوید نزدیک شد.

نه، الان نه.

دیوید به سمت مریم برگشت و سرش را خم کرد و به او نگاه کرد.

می ترسم، نمی خوام بدونم ته داستان چی می شه فقط خدا کنه این خواب ها تموم بشن.

سپس از او جدا شد و دستانش را نوازش وار بر روی صورت دیوید کشید.

ازت محافظت می کنم مریم!

دیوید ... این کار خیلی خطرناکه.

دیوید دستانش را دور کمر مریم حلقه کرد.

عاشق مدلی ام که اسمم رو صدا می زنی.

تو برای من می مونی مگه نه؟

مریم سرش را تکان داد.

اره، برای همیشه!

دیوید سرش را جدا کرد و به چشمان مریم نگریست.

باید بریم شرکت، ساعت هشت صبحه، من می رم صبحانه آماده کنم.

تا می خواهد از مریم جدا شود صدای استاد را می شنود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_دیوید!

از مریم جدا می شود و دست مریم را می گیرد و باهم به استاد نزدیک می شوند.

استاد کمی به مریم نگاه کرد و رو به دیوید گفت:

_باید تنها باهات حرف بزنم.

دیوید سرش را تکان داد و رو به مریم کرد.

_همینجا بمون و استراحت کن تا من بیام.

سپس دستش را از دست مریم جدا کرد و با استاد به سمت اتاق رفتند.

وارد اتاق که شدند استاد عصبی در اتاق شروع به راه رفتن کرد.

_استاد چی شده؟

به دیوید نزدیک شد و با ناراحتی گفت:

_پسر ما باید هرچه سریع تر اقدام کنیم، استفان داره خیلی به این مردم

ظلم می کنه، اگه بیای و یکم به جامعه نگاه کنی می فهمی چی می گم.

_خوب من هرکاری شما بگین انجام می دم، فقط بگین چی کار کنم؟

استاد نفس عمیقی کشید.

_باید برای خودت یار و همراه جمع کنی.

_استاد من همین الان هم یه لشکر رو حریف هستم، نیازی به کسی ندارم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد دستان دیوید را گرفت.

– حریف پاول و استفان نمی تونی بشی پسر، در ضمن حتی اگه بتونی هم من نمی تونم این ریسک رو بپذیرم و تورو از دست بدم.

دیوید سرش را تکان داد.

– چطور یار جمع کنم؟

استاد لبخندی زد و گفت:

– معمولا این لحظه فکر می کنی که من از تو می خوام هزاران نفر همراه برای خودت جمع کنی در حالی که تو به افراد اندکی در حد پنج نفر نیاز داری، پنج نفر که به اندازه ی هزاران نفر ارزش داشته باشن، من یک نفر رو پیدا کردم دکتر مایکل پدینگتون، به بانو کارولاین شک دارم ولی اگه اونم طرفدار تو باشه عالی.

دیوید لبخندی زد و گفت:

– استاد پس شما چی؟ شما هم با من هستین دیگه نه؟

دستان استاد شل شدند و از دیوید جدا شد.

– اینو همیشه یادت بمونه که باید به خودت تکیه کنی پسر، من تا یه مدتی کنار تو خواهم بود بقیش دست خودته، این خود انسانه که سرنوشت خودش رو می سازه تو اونقدر بزرگ و مرد شدی که دیگه می تونی خودت سرنوشت خودت رو انتخاب کنی.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

لبخند دیوید کمرنگ تر شد.

_من حتی اگه به چهل سالگی هم برسم بازم بهت نیاز دارم استاد، تو حق نداری هرگز من رو تنها بذاری، تو همه کس منی، من ... من نمی تونم تو رو از دست بدم تو مثل پدر من می مونی، اصلا حق رفتن و تنها گذاشتن من رو نداری.

استاد نفس عمیقی کشید و محکم دیوید را بغل کرد.

_آه پسر زیبا و قدرتمند من! تو منو یاد یک نفر می ندازی.

_کی؟

استاد از دیوید جدا شد.

_فعلاً زوده بعداً بهت می گم، الان برو پیش دوست دخترت که منتظرته.

دیوید سرش را تکان داد و تا دم در رفت اما یک لحظه به سمت استادش برگشت و گفت:

_راستی استاد...

استاد کنجکاو به دیوید نگریست که ناگهان یاد حرف مریم افتاد که به او گفته بود به استادش چیزی نگوید.

_هیچی یادم رفت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس از اتاق بیرون رفت و این استاد بود که کنجکاو و شکاکانه به رو به رویش نگاه می کرد.

دیوید وارد اتاق مریم شد.

مریم لباس هایش را پوشیده بود.

دیوید نیز به سمت کمد لباس هایش حرکت کرد.

– من می رم بیرون.

دیوید لبخندی زد و گفت:

– هرطور راحتی.

مریم وارد پذیرایی شد و شروع به دید زدن خانه کرد.

– دختر ایرانی!

مریم متعجب به سمت استاد برگشت.

استاد لبخند کمرنگی زد و به مریم نزدیک شد.

– دیوید کجاست؟

– داره لباس عوض می کنه.

استاد بیشتر به مریم نزدیک شد و جدی به چشم های او نگریست.

– ببین یه چیزایی هست که خیلی زوده تو و دیوید ازش با خبر بشین اما

هیچ وقت نذار دیوید از دردهات بدونه و هیچ وقت نذار اون خودش رو

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

فدای عشق به تو کنه، اون باید یک ملت رو نجات بده و باید پا روی احساساتش بذاره.

مریم لبخند کمرنگی زد.

_نه نه نه اشتباه می کنید، ما تازه باهم دوست شدیم و فکر نکنم اونقدر به من علاقه داشته باشه که به خاطر من از جونش بگذره، یعنی فکر نکنم من اینقدر ارز...

_ارزش نجابت تو بسیار بالاست، هیچ وقت خودت رو دست کم نگیر دختر، فقط مواظب اون باش.

مریم یک قدم به استاد نزدیک شد.

_شما پدر اون هستی؟

استاد آرام خندید.

_نه، استادشم، پدر دیوید سه سال پیش کشته شد.

مریم سرش را به زیر افکند.

_استاد دیوید می گه شما همه چیز رو می دونید.

سپس سرش را بلند کرد و به چشم های شرلوک نگاه کرد.

_من و دیوید دیشب هر دو باهم یک خواب دیدیم، خیلی عجیب بود.

کنجکاو پرسید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

- چی دیدین؟

-یه شاهدخت ایرانی و یک ژنرال که هردو عاشق هم بودن و جالب اینه که شاهدخت شباهت زیادی به من داشت و ژنرال خیلی شبیه دیوید بود، خیلی عاشقانه حرف می زدن، عاشقانه بهم نگاه می کردن جوری که...

سپس شانه اش را رو به بالا تکان داد.

-جوری که من واقعا حسودیم شد.

استاد دستی به روی سرش کشید.

-اسم ژنرال رو نمی دونی؟

مریم پس از کمی فکر کردن گفت:

-ام ... فکر کنم اسمش سالواتور بود ... اره سالواتور، شاهدخت به این اسم صداش می زد.

شرلوک نفس عمیق و پر از استرسی کشید.

-ببخشید استاد شما چیزی می دونید؟ البته من به دیوید گفتم بهتون نگه چون یکم ترسیدم، ولی الان خودم گفتم لطفا بهش چیزی نگید.

-خوب با استادم گرم گرفتی.

مریم متعجب و سپس با لبخند به سمت دیوید برگشت.

دیوید به آن دو نزدیک شد و دست مریم را گرفت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_آماده ای که بریم سرکار؟

مریم سرش را تکان داد.

دیوید رو به استاد گفت:

_خوب ما دیگه می ریم، خدانگهدار.

مریم پشت سر دیوید گفت:

_خدانگهدار!

استاد لبخند مصنوعی زد.

_خدانگهدار.

سوار ماشین شدند و به سمت شرکت حرکت کردند.

وارد شرکت که شدند نگاه همه به دیوید و مریم بود و مریم از خجالت

سرش را به زیر افکنده بود و دیوید مغرورانه راه می رفت.

سوار آسانسور شدند.

_داشتن بهمون نگاه می کردن دیوید.

دیوید بی تفاوت گفت:

_مهم نیست!

مریم به سمتش برگشت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

– یعنی چی مهم نیست، آ...

– گفتم که مهم نیست.

سپس دستان مریم را گرفت و بوسید.

پس از چند ثانیه آسانسور از حرکت ایستاد و هردو از آسانسور پیاده شدند و مریم پشت میزش نشست و دیوید وارد اتاقش شد.

مریم با لبخند دست بر روی لب هایش گذاشت و با لبخند به رو به رویش نگریست.

دیوید به دلیل دوربین مخفی که در سالن گذاشته بود، راحت می توانست از درون کامپیوتر تصویر مریم را ببیند.

آرام خندید و پس از چند لحظه دیدن دختر مورد علاقه اش، شروع به کار کرد.

مریم نیز به طور اتفاقی وارد سایت اخبار روزانه ی آمریکا شده بود.

ناگهان چشمش به عکس شاه انگلیس افتاد که زیر او نوشته شده بود.

– فرزند شاه استفان پس از چندین سال جست و جو هنوز پیدا نشده و چهار روز دیگر تولد نوزده سالگی اوست، شاه پس از مرگ ملکه مارتا با زن دیگری ازدواج نکرده و سرسختانه به دنبال فرزند خویش می گردد.

مریم با ناراحتی به چهره ی شاه نگریست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_خوش به حال شاهزاده که اینقدر پدرش دوستش داره.

سپس سرش را به زیر افکند.

صدای فریادهای کسی به گوشش رسید.

سرش را بلند کرد که ناگهان چشمش به چهره ی گریان فلورا و چهره ی پریشان استلا افتاد.

سریع به آن دو نزدیک شد.

یک لحظه فلورا به سمت مریم دوید و او را محکم در آغوش کشید.

استلا به آن دو نزدیک شد و دستانش را باز کرد و سه خواهر در آغوش یکدیگر فرو رفتند.

فلورا از مریم جدا شد و عصبی به او گفت:

_کجا بودی عوضی؟ از دیشب تا حالا دارم دنبال تو می گردم، نایی برام نمونه از ترس فقط داشتم خودم رو می کشتم، آخه به خاطر یه حرفی که از روی عصبانیت زدم من رو تنها می ذاری و می ری؟ نمی گی اگه یه بلایی سرت بیاد من باید چی کار کنم؟

مریم سرش را به زیر افکند.

_ت ... تو خودت گفتی من خیلی خرجتون رو بالا بردم و خونوادم م...

فلورا بدون اینکه اجازه دهد مریم ادامه ی حرفش را بزند سریع گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_خانواده ی تو ما هستیم، در ضمن اونا همش حرف بود و همش از روی عصبانیت، من سه ساله که خودم نگهت داشتم، مثل خواهر خودم، تو با استلا فرقی برام نداری پس دیگه حق نداری تنهام بذاری، باشه؟

استلا هم به مریم نزدیک شد.

_اره عزیزم، بیا برگردیم خونه.

مریم سریع گفت:

_پس بذارین از رئیس اجازه بگیرم و بیام.

فلورا سرش را تکان داد و مریم پس از چند تقه به در اتاق وارد اتاق دیوید شد.

_ببخشید عجله داشتم اومدم، خواهرام اومدن دنبالم، منم می خوام برم باهاشون خونه فقط قبلش می‌رم خونه ی تو تا وسایلم رو جمع کنم.

دیوید از جایش برخاست.

_چی؟ کجا؟ من نمی ذارم بری، اونا همونایی هستن که از خونه پرتت کردن بیرون.

مریم دستان دیوید را می‌گیرد.

_اونا حق خواهی به گردن من دارن، اونا منو سه سال پیش خودشون نگه داشتن دیوید، لطفا بذار برم، من و تو که هر روز هم رو می بینیم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید عصبی به مریم نگاه کرد و دستانش را از دستان مریم جدا کرد.
_می خوای بری؟ برو به درک ولی حق نداری اسم من رو بیاری و اگه یک
بار دیگه بیای پیشم و گریه کنی و بگی خواهرام باهام اینکارو کردن دیگه
من با تو کاری ندارم.
مریم اخم می کند.

_آخه چرا اینطوری می کنی؟

دیوید نفس عمیقی می کشد و می گوید:

_نمی خوام از پیشم بری، اگر رفتی دیگه برنگرد.

_تو حق نداری منو از خونوادم دور کنی.

دیوید عصبی به مریم نزدیک تر شد.

_دختر بفهم اونا خونواده ی تو نیستن، تو یه خارجی هستی، یه ایرانی
هستی.

مریم یک قدم از دیوید فاصله گرفت.

_پدر و مادرم همونایی بودن که من و توی این کشور غریب تنها گذاشتن،
اما خواهرام از دیشب تا حالا دارن دنبال من می گردن این نشون می ده
من چقدر براشون با ارزش هستم.

دیوید دست مریم را گرفت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

– تو برای من هم با ارزش هستی، پس نرو.

– من جایی نمی‌رم فقط بر می‌گردم خونه ی خودم و هر روز هم تورو می‌بینم.

دستی بر روی صورتش کشید و گفت:

– برو ولی دیگه من و تو باهم رابطه نداریم و مثل همیشه به عنوان رئیس باهات رفتار می‌کنم.

مریم لبانش را تر کرد.

– م ... ما هنوز یک روز هم باهم دوست نبودیم، ی ... یعنی به همین زودی تموم شد؟

دیوید سرش را تکان داد.

– برو امروز مرخصی ولی فردا ساعت شیش و نیم شرکت باش.

مریم نفس عمیقی کشید و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت.

دیوید عصبی به سمت میزش حرکت کرد و هرچه بود و نبود را بر روی زمین انداخت.

دستانش از شدت عصبانیت مشت شده بودند و می‌دانست که کسی غیر از مریم نمی‌توانست او را آرام کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم به فلورا و استلا نزدیک شد و باهم به سمت خانه ی دیوید حرکت کردند و استاد در را باز کرد.

مریم لبخند مصنوعی زد.

_ببخشید خواهرام اومدن دنبالم می خوام وسایلم رو بردارم.

بغض به گلویش فشار می آورد اما نمی خواست که هنگامی که گریه می کند کسی او را ببیند.

پس از اینکه چمدانش را برداشت، سوار بر تاکسی شد و به سمت خانه حرکت کرد و وارد اتاقش شد.

فلورا و استلا هر دو از مریم خداحافظی کردند و به سرکار رفتند.

مریم پس از رفتن فلورا و استلا وارد اتاقش شد و بلند شروع به گریه کرد. روسری اش را از سرش درآورد و به خدا گله کرد.

_خ ... خدا کجایی که ببینی بندت تو کشور غریب چه حقارت هایی رو تحمل می کنه، کجایی ببینی مریم داره اینجا می سوزه؟ خدایا کجایی قلبم شکسته بیا مداواش کن، خدایا آخه چرا تا به یکی وابسته می شم می ره؟ چرا اینقدر دنیات بی رحمه؟ چرا هرچی بیشتر خوبی می کنم بیشتر تحقیر می شم؟ چرا تا غرورمو واسه یکی له می کنم اون منو ول می کنه؟ چرا روزگار اینقدر بی رحمه؟ پس کی اونایی که بدی کردن تقاص کارهاشون رو پس می دن؟ خدایا قلبم شکسته، شکسته!...

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس دستش را بر روی قلبش نهاد و سرش را به زیر افکند.

صدای پنجره ی اتاقش به گوش هایش رسید.

به سمت پنجره حرکت کرد و پنجره را باز کرد.

مرد مخفی دقیق رو به روی او بود.

مریم با ناراحتی به چشمان دیوید نگریست.

سپس او را محکم در آغوش گرفت و شروع به گریه کرد.

_حالم بده، خیلی حالم بده مرد مخفی، دلم خیلی گرفته، از همه!

دیوید مریم را در آغوش گرفت.

پس از چند ثانیه او را از خودش جدا کرد و با دستانش صورت گریان مریم

را قاب گرفت.

تحمل دیدن اشک های او را نداشت.

چطور توانسته بود این دختر پاک و بی گناه را اینگونه آزار بدهد؟

مریم پوزخندی زد.

_هر موقع گریه می کنم تو میای، جالب نیست؟ فکر کنم تو فرشته ی نجات

منی، نه شاید قهرمان منی، اره قهرمان منی!

دیوید دست مریم را گرفت و به سمت تخت حرکت کرد و هردو بر روی

تخت نشستند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم بی حال سرش را بر روی سینه ی دیوید گذاشت.

_دیروز با رئیسم دوست شدم یعنی اون شد دوست پسر من و من شدم دوست دخترش اما ... اما اون امروز چون بهش گفتم می خوام برگردم پیش خواهرام باهام دعوا کرد و بهم گفت که دیگه باهم نیستیم.

دیوید دستانش را به موهای مریم نزدیک کرد و موهای بلند و زیبای او را نوازش کرد.

_خیلی بده، بهش وابسته شده بودم، به خودش، به بو*سه هاش، به آغوش گرمش، به همه چیزش اما اون من رو مثل رابرت تنها گذاشت، چهار روز دیگه تولدشه، تولد نوزده سالگیش و من نمی دونم چی کار کنم؟ بهش کادو بدم، کادو ندنم اصلا می تونم زیاد ببینمش؟

سپس از مرد مخفی جدا شد.

_نکنه بعد من بره دوست دختر پیدا کنه؟ اونوقت از حسودی می میرم، م ... من دلم نمی خواد چیزی که مال خودمه رو با کسی شریک بشم.

سپس با ناراحتی سرش را به زیر افکند.

_هرچند که اون دیگه مال من نیست.

در دل به کارهای مریم خندید، او عاشق مریم بود مگر می توانست به غیر از مریم با کس دیگری باشد؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دستش را به چانه ی مریم نزدیک کرد و سرش را بلند کرد و به چشمان مریم نگریست.

مریم با ناراحتی گفت:

_ای کاش می تونستی حرف بزنی، شاید با حرف های تو آروم می شدم.
کم کم انگشت شست دیوید به سمت گونه مریم حرکت کردند و گونه مریم را نوازش کردند.

دلش می خواست او را ببوسد

اما نمی توانست افشای هویت کند، حداقل الان نه.

مریم سکوت کرده بود.

_ای کاش می شد حداقل ببینمت، این حق رو هم از من می گیری مرد مخفی؟

دیوید دستش را پایین آورد و مریم را محکم در آغوش گرفت.

_به نظرت دیوید دوستم داره؟ یا نه می خواست فقط ازم سواستفاده کنه؟

مرد مخفی از او جدا شد و در سکوت به چشمان مریم نگاه کرد.

_اوه ببخشید یادم نبود که تو نمی تونی حرف بزنی، حداقل با تکیه دادن

سرت بهم بفهمون که دوستم داره یا نه؟ به نظرت دیوید منو دوست داره؟

مرد مخفی سرش را به معنای بله تکان داد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ خوب چرا نمی ذاره کنار خونوادم باشم؟
از جایش برخواست و یک کاغذ و یک خودکار با خود آورد و به دست دیوید داد.
_ لطفا هر سوالی می پرسم توی این برگه بنویس، دوباره می پرسم به نظرت چرا دیوید نمی ذاره کنار خونوادم باشم.
مرد مخفی شروع به نوشتن کرد.
_ شاید چون اونا خونواده ی واقعیت نیستن دوست نداره بری پیششون.
مریم نفس عمیقی کشید.
_ اینطور نیست، خونواده ی واقعی من، منو ترک کردن اما خواهرای ناتنیم از دیشب تا حالا دنبال من می گشتن، اونا منو دوست دارن.
شروع به نوشتن کرد.
_ دیوید هم تو رو دوست داره.
با لحنی که کمی عصبانیت با آن قاطی شده بود گفت:
_ اگه دوستم داره باید درکم کنه، من علاوه بر اینکه به عشق نیاز دارم به خانواده و حمایت خونوادم هم نیاز دارم.
دیوید نفس عمیقی کشید و نوشت.
_ اونا تورو اذیت کردن.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم عصبی گفت:

_منم اونا رو اذیت کردم، به هر حال من خونوادم رو دوست دارم.
دیوید نیز با عصبانیت نوشت.
_پس از الان باید آماده باشی که دیوید رو کنار هر دختری ببینی.
مریم نفس عمیقی کشید و شانه اش را به سمت بالا تکان داد.
_مهم نیست، تو کنارمی و من از این به بعد عاشق تو می شم، اونم می
خواد بره با هر خری بگرده.

مرد مخفی سرش را تکان داد و روی برگه نوشت.

_اما من نمی‌تونم تورو ببوسم.

مریم کمی فکر کرد و گفت:

_مگه برای ابراز علاقه فقط باید عشقت رو ببوسی؟ می‌تونی اونو بغل کنی،
حرف عاشقونه بهش بزنی، پیشونیتو به پیشونیش بچسبونی و خیلی
کارهای دیگه.

_اما من در روز کنارت نیستم.

مریم کمی فکر کرد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ببینم یعنی تو من رو دوست نداری؟ عاشق دختر دیگه ای هستی؟ ام ...
اگه دوستم نداری راحت باش! تو چشم هام نگاه کن و بهم بگو دوستم
نداری.

سپس کمی بیشتر به مرد مخفی نزدیک شد و هردو مستقیم به چشم های
همدیگر نگریستند.

_بهم بگو که چشم های درشت و خرمایی من تورو دیوونه نمی کنه، بهم
بگو زیبایی من به چشمت نمیاد، بگو!

دیوید در دل به این پررویی مریم خندید و از او فاصله گرفت و بر روی کاغذ
نوشت.

_من تورو دوست ندارم، تو خیلی پررویی و فکر می کنی قشنگی در حالی
که اینطور نیست.

مریم عصبی به کاغذ نگریست سپس پوزخندی زد.

_هه، تو بیا و مخفیانه نظاره گر باش که چطور دیوید رو دیوونه می کنم
برای اینکه فقط لحظه ای منو ببینه حاضرم شرط ببندم که وقتی داره منو
می بینه پاهاش می لرزه و لحظه شماری می کنه که فقط یک بار دیگه کنارم
باشه.

درحالی که پاهایش می لرزید رو به روی دیوید قرار گرفت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

چرا پاهات می‌لرزن؟

مریم کمی به اطراف نگرست.

ا ... ام ... هیچی ... م ... من پرونده هارو دادم برم.

سپس سریع از اتاق خارج شد.

پس از رفتن مریم دیوید آرام شروع به خندیدن کرد و گفت:

مثلا می خواست کاری کنه من در برابر اون پاهام بلرزه و لحظه شماری کنم تا اجازه بده نزدیکش بشم و الان اون هست که داره می‌می‌ره که کمی بهش توجه کنم.

پس از یک ساعت مریم چند تقه به در اتاق دیوید زد.

بیا تو.

وارد اتاق شد و چند پرونده ی دیگر روی میز گذاشت و کمی به اطرافش نگاه کرد.

دیوید مشکوکانه پرسید:

دنبال کسی می‌گردی؟

سپس در دل به سوال خود پاسخ داد:

فکر می‌کنه که من توی لباس مخفیانم و اون رو دید می‌زنم.

با ترس گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

ن ... نه!

سریع از اتاق خارج شد.

دیوید آرام خندید و به کارش ادامه داد.

مریم بر روی تختش نشسته بود و منتظر مرد مخفی ماند.

پنجره را نیز باز گذاشته بود.

ساعت حدود دوازده شب شده بود که دیوید وارد اتاق شد.

مریم از جایش برخاست و به او نزدیک شد.

سلام خوبی؟ امروز اومدی شرکت؟

دیوید سرش را تکان داد.

مریم پوف کلافه داری کشید.

پس چرا من ندیدمت؟ هر جا رو گشتم ندیدمت، بگو ببینم دیدی اون چطور

باهام رفتار کرد؟

دیوید دوباره سرش را تکان داد.

مریم لبش را به دندان گرفت و دیوید در عذاب بود که چرا نمی تواند نزدیک

تر شود

دست مریم را گرفت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم متعجب به مرد مخفی نگریست.

می خوامی منو جایی ببری؟

دیوید سرش را تکان داد.

نکنه می خوامی از پنجره بپریم پایین؟

دیوید خم شد و به خودش اشاره کرد.

مریم دو دستش را از پشت دور دیوید حلقه کرد

یکم می ترسم اما از هیجان بدم نمیاد.

دیوید به سمت پنجره حرکت کرد و به سرعت به سمت بالای ساختمان ها رفت.

مریم سفت به دیوید چسبیده بود و با خوشحالی به اطرافش می نگریست.

پس از چند دقیقه دیوید رو به روی یک درخت تنومند ایستاد.

مریم تا می خواهد از پشت دیوید در بیاید، دیوید سریع از درخت بالا می رود و روی یکی از شاخه های بزرگ و تنومند او می ایستد.

مریم با ترس از او جدا می شود و بر روی شاخه می نشیند.

دیوید کنار مریم بر روی شاخه می نشیند.

هر دو به شهر چراغانی رو به روی خود می نگرند.

اینجا فوق العادست مردمخفی.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس به سمت مردمخفی برگشت.

– ببینم تو خسته نشدی این همه راه من رو کول کردی؟

دیوید به چشمان مریم نگریست و آرام خنده ی بر لبانش پاک شدند.

نمی توانست خودش را در برابر مریم کنترل کند.

نفس عمیقی کشید و چشم بندی از جیبش در آورد و با آن چشمان مریم را بست.

سپس نقابش را از روی صورتش در آورد و گونه مریم رو بوسید

کم کم دستان مریم بلند شدند و به سمت موهای مرد مخفی رفتند.

مرد مخفی به زور از مریم جدا شد و نقابش را بر روی صورتش زد و چشم بند را از روی چشمان مریم برداشت.

مریم چند پلک زد تا بتواند خوب اطراف را ببیند و پس از دیدن مرد مخفی با خجالت سرش را به زیر افکند.

دیوید لبخند کمرنگی زد و محکم او را در آغوش کشید.

– حس عذاب وجدان می کنم، اما از طرفی دیوید منو نخواست، از طرفی هردوتون بهم آرامش می دین، به یک اندازه و هردوتون یه جور منو دوست دارید اگه دیوید منو نمی خواد من کنار تو می مونم.

از مرد مخفی جدا شد و به چشمان دیوید نگریست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_تا وقتی تو کنارمی دیگه به دیوید فکر نمی کنم، من منتظر می مونم، منتظر روزی که بتونم تورو ببینم و صدات رو بشنوم.

دیوید با خوشحالی به مریم نگریست.

قلبش بیش از حد تکان می خورد، جوری که حس می کرد می خواهد جدا شود

مریم لبانش را تر کرد.

_همه منو تنها گذاشتن، همه، اما تو منو تنها نذار لطفا!

مرد مخفی پیشانی اش را به پیشانی مریم چسباند و در نهایت سکوت فقط عطر دختر مورد علاقه اش را استشمام کرد.

چهار روز از آن روز گذشت و در این چهار روز علاقه ی مریم به مرد مخفی چند برابر شده بود.

اما از طرفی آنروز تولد دیوید بود و مریم با دستان خود دستبند مشکی ای برای دیوید بافته بود.

از صبح زود ذوق آن را داشت که چطور آن را به دیوید تقدیم کند.

وارد شرکت شد و مستقیم به سمت اتاق دیوید حرکت کرد.

چند تقه به در اتاق زد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_بیا تو!

مریم وارد اتاق شد اما تا چشمش به دیوید افتاد متعجب به او نگریست.
یک دختر زیبا و قد بلند کنار او بود.

_کاری داشتی؟

مریم تا می خواهد چیزی بگوید آن دختر سریع گفت:
_عزیزم نداشتی ادامه ی حرفم رو بزنم.

سپس به سمت کیفش رفت و یک جعبه از کیفش برداشت و به دیوید داد.
_اینم کادوی من به عشق خودم، یک دستبند طلای سفید مردونه.

مریم متعجب به آن دو نگریست و دستبند دست بافش را در دستش فشرد.
دختر به مریم نگریست.

_عزیزم الان خیلی راحت می تونی بری به همه بگی که عشق آقای
واشینگتون برای تولدش بهش کادو چی داد.

مریم چند پلک تند زد و سریع از اتاق خارج شد.
دیوید اخم غلیظی کرده بود.

_چرا جلوی اون بهم گفتی عشقم؟ قبلا هم بهت گفتم من و تو یه همکار
بیشتر نیستیم.

کلارا به دیوید نزدیک شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

–ببین دیوید می‌دونی که خیلی دوستت دارم، چرا اینقدر من رو از خودت می‌رونی عزیزم؟

دیوید عصبی گفت:

–چون من به یه دختر دیگه علاقه دارم و نمی‌خوام به دروغ به گوشش برسه که من دوست دختر دارم.

کلارا عصبی گفت:

–داری دروغ می‌گی.

دیوید پوزخندی زد و گفت:

–من مجبور نیستم به تو دروغ بگم.

کلارا عصبی کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

مریم چون سرش پایین بود متوجه عصبانیت آن دختر نشد.

دیوید سریع به نگهبان شرکت زنگ زد.

پس از چند دقیقه نگهبان شرکت با اجازه وارد اتاق دیوید شد.

دیوید دستبند را به دست او داد.

–اینو ببر بفروشش و پولش رو به اون دو خانواده ی فقیری که در خیابان

... زندگی می‌کنند بده.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پس از رفتن نگهبان دیوید به سمت کامپیوترش حرکت کرد و از پشت کامپیوتر شروع به دید زدن مریم کرد.

_آه خدا حتما فکر کرده من رفتم با یه دختر دیگه دوست شدم، نمی دونم چی کار کنم.

مریم وارد اتاقش شد و لباس هایش را عوض کرد و دستبندش را درون کمدش نهاد و با ناراحتی بر روی تختش نشست.

_منکه نباید دیگه به دیوید فکر کنم پس چرا اینقدر ناراحت شدم؟
یک قطره اشک از گوشه ی چشمانش سرازیر شدند.

صدای پنجره ی اتاقش را شنید.

مرد مخفی به دیدنش آمده بود.

از شانس خوبش امروز استلا و فلورا به خانه ی دوست پسر هایشان رفته بودند.

ساعت از نیمه شب هم گذشته بود و امروز دیوید او را خیلی خسته و اذیت کرده بود.

به سمت پنجره رفت و پنجره را باز کرد.

_سلام خوبی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید سرش را تکان داد.

حتما می‌خواهی بپرسی چرا ناراحتم درسته؟

مرد مخفی دوباره سرش را تکان داد.

امروز خواستم برم دستبندی که با دست‌های خودم ساختم به عنوان کادوی تولد به دیوید بدم که دیدم دوست دختر جدیدش بهش یه دستبند گرون قیمت داده.

دیوید نفس عمیقی کشید.

از تصمیمی که گرفته بود مطمئن نبود اما نمی‌توانست تحمل کند.

مریم به سمت کمدش حرکت کرد.

وایسا الان دستبند رو بهت نشون می‌دم.

دیوید نقابش را از صورتش برداشت.

فکر کنم هم اندازه ی دست تو باشه، وایسا الان بهت نشون می‌دم.

دیوید کم‌کم به مریم نزدیک شد و پشت سر او قرار گرفت.

مریم دستبند را پیدا کرد و سریع به پشت سرش برگشت که ناگهان چشمانش به دیوید افتاد.

با ترس به مرد رو به رویش نگریست.

ت ... تو اینجا چی کار می‌کنی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید تا می خواهد چیزی بگوید مریم او را کنار می زنم و به دنبال مرد مخفی می گردد.

پس مرد مخفی کجاست؟

به دیوید نزدیک شد.

چی کارش کردی لعنتی؟ چی کارش کردی؟

سپس متعجب به لباس های دیوید نگریست.

دیوید نفس عمیقی کشید و نقاب را بر روی صورتش زد و دوباره از روی صورتش برداشت.

اون مرد منم!

برای لحظه ای پاهای مریم لرزیدند و نزدیک بود که به زمین بیفتد که دیوید او را محکم در آغوش خود کشید.

قلب مریم برای لحظه ای ایستاد و متعجب به دیوید نگاه کرد.

تند تند شروع به نفس کشیدن کرد و بر روی زمین نشست و به چشم های دیوید نگریست.

ی ... یعنی تو تمام حرفامو می شنیدی و چیزی نمی گفتی؟

از جایش بر خواست.

ت ... تو منو گول زدی، تو نگفتی کی هستی.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید یک قدم به او نزدیک شد.

–اگه می گفتم تو اجازه نمی دادی شبا بیام پیشت.

مریم با ناراحتی گفت:

–تو که منو نخواستی، خیلی سریع برای من جایگزین آوردی، ناراحتم کردی و ن...چشمانش از تعجب باز ماند و متعجب به دیویدی که چشمانش بسته است و اخم غلیظی بر روی پیشانی اش دارد نگاه کرد.

سرش را به صورت مریم نزدیک کرد.

–چرا چشاتو باز گذاشتی؟

مریم نفس عمیقی کشید.

–باید ببندم؟ تو چرا اخم کردی؟

دیوید لبخندی زد و مریم را به میز چسباند و دستانش را دو طرف میز قرار داد.

–اینعدادت منه که همیشه اخم می کنم.

مریم برای اینکه نیفتد دستش را بر روی سینه ی دیوید نهاد.

–اما تو که گفتمی منو نمی خوای پس چطور می تونی بگی؟

دیوید به مریم نگریست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_من تورو می خوام اما فقط برای خودم، دوست دارم حتی به فکر خانوادت هم نباشی و فقط به من فکر کنی.
مریم به چشم های دیوید نگاه کرد.
_اما این خودخواهی محضه.
دیوید سرش را تکان داد.
_می دونم ولی دلیل بر این نمی شه تصمیم عوض بشه، باید برگردی پیش خودم.
مریم با ناراحتی به چشمان دیوید نگاه کرد.
_این کار رو با من نکن.
دیوید آرام دستش را بلند کرد و روسری را از سر مریم در آورد.
_پس باید بعضی شبا بیای پیشم و کنارم باشی.
_من مسلمونم، نمی تونم این کارو بکنم
دیوید لبخند عمیقی زد.
_من با تو کاری ندارم، فقط می خوام کنارم باشی.
مریم سرش را به زیر انداخت.
_یعنی دیگه شبا نمیای پیشم؟
دیوید خودش را بیشتر به مریم نزدیک کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_شب هایی که نمیای پیشم، من میام پیش تو.

مریم لبخند عمیقی زد.

دیوید او را در آغوش کشید و شروع به بوییدن موهای او و عطر زیبای او کرد.

پس از دو دقیقه از دیوید جدا شد.

دیوید سرش را به صورت مریم نزدیک کرد.

_می خوای باز چشمتو باز بذاری؟

دیوید کمی از چشمانش را باز کرد و زمانی که دید چشمان مریم بسته است دستانش را دور مریم حلقه کرد و او را بیشتر به خود فشرد.

دیوید دست مریم را گرفت و بوسه ی عمیقی بر دست او زد.

مریم دستانش را بر روی سینه ی دیوید نهاد و سرش را نیز بر روی سینه ی دیوید گذاشت.

دیوید لبخند عمیقی زد و دستانش را بیشتر دور مریم حلقه کرد.

_دیوید، اون دختر کی بود؟

گیره ی موهای مریم را باز کرد و دستانش را بر روی موهای بلند و موج دار او نوازش وار کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_همکارم بود، من اصلا بعد از تو با کسی نبودم و حتی نمی دونم چرا جلوی تو بهم گفت عشقم.

مریم لبش را به دندان گرفت و رها کرد و از دیوید جدا شد.

_من نمی خوام تورو با کسی شریک بشم.

دیوید آرام خندید.

_نمی شی، من مال تو هستم، من حتی دستبندش رو هم برای خودم برداشتم.

سپس پیشانی مریم را بوسید.

_نمی خوامی کادوی تولدم رو بدی؟

سرش را به زیر افکند.

_زشته.

خنده از لبان دیوید پاک شد.

_اما من اونو می خوام.

مریم دستبند را از روی میز برداشت و دیوید دستش را جلو آورد.

_خودت ببندش.

لبخند عمیقی زد و دستبند را به دستان دیوید بست و مستقیم به چشمان دیوید نگاه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_تولدت مبارک!

_ممنون!

_به نظرم باید بس کنیم.

_نمی توانم وقتی تورو می بینم خودم رو کنترل کنم.

مریم لبش را تر کرد.

_خجالت میکشم

دیوید متعجب پرسید:

چرا؟!

آب گلویش را به زور قورت داد و گفت:

_م ... می دونی آخه من مسلمونم ... چطور بگم؟ یه ایرانی یعنی یه دختر ایرانی تا زمانی که ازدواج نکرده هیچ پسری حق نداره بهش دست بزنه، البته این یکی از رسم های خانواده ی ماست بقیه رو نمی دونم.

دیوید سرش را پایین تر آورد و نزدیک صورت مریم کرد.

_خوب ازدواج می کنیم.

مریم سریع گفت:

_من منظورم این نبود، باور کن راست می گم.

دیوید لبخند کمرنگی زد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_منم قرار بود بهت پیشنهاد ازدواج بدم ولی بعد از اینکه یکم کارهام راست و ریس بشه می خواستم باهات ازدواج کنم.

مریم لبخندی زد و گفت:

_از کجا معلوم که من بهت بله می گفتم؟

دیوید سرش را کج کرد و آرام خندید.

_می دونم جوابت منفی نیست.

_تو فکر کن یک درصد جوابم منفی باشه.

دیوید سرجایش ایستاد و کمی اخم کرد.

_اونوقت مجبور بودی به زور باهام ازدواج کنی.

مریم لبش را به دندان گرفت و گفت:

_کار تو چیه؟ این لباسا چی هستن که می پوشی؟ چرا نقاب می زنی؟

_بعدا برات توضیح می دم فعلا باید برم.

_خداحافظ!

_خداحافظ!

مریم وارد شرکت شد و پشت میزش نشست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

کامپیوتر را روشن کرد و لیست کارهای امروز دیوید را بر روی برگه نوشت و به سمت اتاقش حرکت کرد و چند تقه به در اتاق زد.
_بیا داخل.

در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد.

دیوید تا چشمش به او افتاد عینک مطالعه اش را از چشمانش برداشت و از جایش برخاست و به او نزدیک شد.

_سلام چرا اینقدر دیر اومدی؟

مریم لبش را به دندان گرفت و رها کرد.

_واقعا؟ خوابم برد، الان که ساعت هشت صبحه.

دیوید برگه ها را از دست او ربود.

_من از ساعت شیش و نیم صبح منتظرت بودم.

_چرا؟

پس از کمی مکث گفت:

_دلم واست تنگ شده بود!

مریم از خجالت سرش را به زیر انداخت.

_خجالتم می دی.

برگه را بر روی میز گذاشت و به مریم نزدیک شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_تو دیگه باید به این حرف های عاشقونه عادت کنی.

هنوز سرش پایین بود.

_منو ببین!

آب گلویش را به زور قورت داد.

_یکم خجالت می کشم.

دیوید دستش را زیر چانه ی مریم قرار داد و سر او را بلند کرد.

هر دو مستقیم به چشم های یکدیگر نگاه کردند.

_خیلی دلم برات تنگ شده بود.

_م ... منم.

سرش را چند ثانیه پایین آورد و بعد بلند کرد و به چشمان دیوید نگریست.

_خیلی!

دیوید لبخند عمیقی زد.

_عالیه!

مریم از دیوید جدا شد.

_من دیگه برم سرکارم.

سپس از اتاق خارج شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

از طرفی پاول در عمارت خود در حال حرف زدن بادوستش بود که هاردین وارد اتاق شد.

پاول از دوستش دور شد و همانطور به هاردین نگریست.

چته باز وسط حرفم اومدی؟

قربان خبر مهمی دارم

پاول چشمانش را بست و عصبی گفت:

وای به حالت اگه خبر مهمی نباشه وگرنه ...، سریع بگو کار دارم.

هاردین آب گلویش را به زور قورت داد.

قربان یه پسر سیاه پوش هرشب داره میاد و نقشه های مارو خراب می کنه.

چند سالشه؟

هاردین نفس عمیقی کشید.

چهرش پوشیدست ولی به نظر بیست ساله میومد.

پاول عصبی از جایش برخاست.

چی؟ شما از پس یه پسر بچه بیست ساله بر نمیاین؟

سپس دستی به سرش کشید.

اوه خدای من، شما یه مشتم عوضی و بی لیاقت هستین.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_قربان اون خیلی قدرتمنده، مهارت های اون خیلی زیاده و معلومه خیلی باهاش کار شده.

پاول کنجکاو به او نگاه کرد.

_چی؟

سپس با خود گفت:

_هیچ کس توی این کشور نمی تونه اینقدر مهارتش بالا باشه مگر اینکه یا شاگرد استاد شرلوک باشه یا پسر استفان.

دوستش به او نزدیک شد که پاول او را پس زد و سریع به سمت دفتر کارش حرکت کرد و کامپیوترش را روشن کرد و به سمت اخبار سلطنتی رفت.

شروع به خواندن کرد.

_شاهزاده ی گمشده، فرزند شاه استفان پس از چندین سال جست و جو هنوز پیدا نشده و دیروز تولد نوزده سالگی او بود، شاه پس از مرگ ملکه مارتا با زن دیگری ازدواج نکرده و سرسختانه به دنبال فرزند خویش می گردد.

پاول پوزخندی زد.

_اون عوضی لیاقت مارتا رو نداشت، اگه من شاهزاده رو اول پیدا کنم می تونم خیلی کارها باهاش کنم، باید اول از این مرد سیاه پوش شروع کنم.

از اتاقش بیرون آمد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

হারদিন به پاول نزدیک شد.

–قربان دستور چیه؟

پاول بی تفاوت به هاردین نگریست.

–برید درمورد اون مرد سیاه پوش تحقیق کنید، باید پیداش کنم.

হারদিন سرش را تکان داد.

–اطاعت.

سپس از او دور شد.

مریم در حال مرتب کردن نامه های اداری بود که دیوید به او نزدیک شد و گونه ی او را بوسید.

مریم متعجب به او نگریست.

از خجالت سرش را به زیر افکند.

دیوید به او نزدیک شد.

–چرا اینقدر خجالتی هستی، همه ی دخترای ایرانی اینطورن یا تو فقط اینطوری هستی؟

مریم لبش را به دندان گرفت و رها کرد.

–هرکسی یه شخصیتی داره.

دیوید دست مریم را گرفت و او را از جایش بلند کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_امروز سرم خلوته میای زود بریم خونه؟ امشب باهم باشیم.
مریم تا می خواهد چیزی بگوید دیوید مانع حرف زدن او می شود.
_فیلم می بینیم، می رقصیم، شام می خوریم و از اینجور کارها، لازم نیست
از من بترسی، من تا زمانی که بهم اجازه ندادی بهت دست نمی زنم.
به چشم های دیوید نگاه می کند.
_یعنی بوسیدنم تعطیل؟
دیوید لبخند کمرنگی می زند.
_اینو نمی دونم منع کردی یا نه ولی من نمی تونم تورو نبوسم.
مریم آرام خندید.
_خیلی خوبه که هستی!
سپس صورتش را به صورت مریم نزدیک کرد و به چشمان او نگاه کرد.
_من کاملاً تحت کنترل تو هستم!
سپس سرش را عقب برد.
مریم از دیوید جدا شد.
_چه تضمینی وجود داره که تو مثل رابرت منو تنها نداری؟!
دیوید دست او را گرفت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ نمی دونم چی کار کنم که اعتمادت رو به دست بیارم؟

_ تو هنوز بهم نگفتی اون لباس ها رو برای چی می پوشی، اون لباس ها بیشتر شبیه لباس مبارزان قدیمیه.

دیوید نفس عمیقی کشید.

_ امشب میام دنبالت و می برمت خونه ی خودم و اونجا همه چیز رو برات توضیح می دم.

مریم سرش را تکان داد و خواست به سمت میزش برود که دیوید به او نزدیک شد و او را در آغوش خود کشید.

_ چه تضمینی هست که تو منو تنها نداری؟

مریم سرش را بیشتر در سینه دیوید فرو برد و بازو های او را گرفت.

_ تو انتظار داری یه دختر تنها و بی کس توی این کشور غریب تنها فردی که عاشقشه رو تنها بذاره؟

دیوید لبخندی زد.

بادیگارد در ماشین مشکی و بزرگ و دراز را باز می کند و شاه استفان از ماشین پیاده می شود.

خبرنگاران دور او را احاطه می کنند.

_ عالیجناب هنوز خبری از شاهزاده نشده؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_قربان چرا بعد مرگ ملکه مارتا هنوز همسری رو به اختیار خودتون نگرفتین؟

استفان در برابر سوال های خبرنگاران سکوت کرد.

_سرورم اسم شاهزاده چیه؟

_اعلیحضرت نشانه یا خالکوبی بر بدن شاهزاده وجود داره؟

_قربان می‌شه جواب بدین؟

بالاخره با کمک بادیگاردانش توانست از میان آن همه خبرنگار نجات پیدا کند.

وارد مجلس شد.

همه به احترام او از جایشان برخاستند.

شاه در صدر و بزرگ ترین صندلی آنجا نشست.

یکی از وزرا گفت:

_ببخشید قربان اجازه هست حرف بزنم؟

شاه سرش را تکان داد.

از جایش برخاست.

_قربان همه جا پر شده از شاهزاده ی گمشده، تیترا مجله های فضای مجازی و ... می‌شه لطفا اینقدر سکوت نکنید و جوابشون رو بدین.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

وزیر اقتصاد سریع گفت:

_آقای بروتی لطفا مواظب حرف زدنتون باشید، فعلا باید به مسائل دیگری بپردازیم.

یکی دیگر از وزرا از جایش برخاست.

_این یک حقیقته، تمام کشور های همسایه شاهزاده دارن و شاهزاده هاشون برای ولیعهدی باهم رقابت می کنند، اما کشور ما هنوز شاهزاده نداره این یک مشکل بزرگیه.

یکی دیگر از مسئولین گفت:

_الان در سراسر کشور تعداد زیادی دختر بچه های زیر هجده سال قربانی این شکنجه ها می شن و به عنوان برده فروخته می شوند، تعداد زیادی مردم فقیر در سراسر کشور زندگی می کنند و تعداد زیاد دیگه ای بر سر گرسنگی می میرند، برای اینکه پاول نمی ذاره شاه به کشورش حکومت کنه، باید یک کاری کنیم لطفا الان فقط به فکر راهی برای حل این مشکلات بگردین نه اینکه فقط بگید که باید شاهزاده باشه.

یک دیگر از وزرا گفت:

_اینطور نمی شه، شاهزاده باید باشه تا دست راست شاه باشه و بتونه کمکمون کنه، به نظرم الان باید تنها فکر و ذکرمون پیدا کردن شاهزاده باشه.

استفان عصبی به رو به رویش نگاه می کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

قربان...

استفان از عصبانیت زیاد فریاد می کشد.

_بسه، لطفا بس کنید، خودم پیگیرش می شم و کمکی از شما نمی خوام.

سپس از جایش برخاست.

_ختم جلسه رو اعلام می کنم ما بقی حرف ها بماند برای فردا ساعت نه صبح.

سپس از مجلس بیرون رفت که دوباره خبرنگاران دور او را احاطه کردند اما او بدون توجه به سوالات آنها از آنجا دور شد.

بانو کارولاین در معبد در حال دعا کردن بود که ناگهان چیزی را در کنار اژدهای طلایی دید که اژدها از او محافظت می کند.

گویی چیز با ارزشی است.

اما بانو احساس ترس کرد.

حس می کرد که جان شاهزاده در خطر است.

چشمانش را سریع باز کرد و به رو به رویش نگریست.

پاول وارد شرکت دیوید شد و مریم همانطور که سرش پایین بود و در حال چک کردن پرونده ها بود به سمت میزش حرکت کرد که ناگهان محکم بر جسم سنگین و قوی هیکل پاول برخورد کرد و بر روی زمین افتاد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پاول با اخم به او نگاه کرد.

_دختر دست و پا چلفتی، ببینم نکنه تروریستی؟

صدای دیوید به گوش هایشان رسید که به مریم نزدیک شد.

_مریم!

به مریم نزدیک شد و کمک کرد که از جایش برخیزد.

_حالت خوبه؟

مریم سرش را تکان داد و با ترس به چشمان پاول نگاه کرد.

پاول چهره ی جذاب و ترسناکی داشت.

یک مرد قد بلند با هیكل ورزیده و چشم و موهای مشکی و چانه ی

استخوانی و صورتی زیبا با پوستی سبزه.

لباس سیاهی بر تن داشت و دو دکمه ی اول لباسش را باز گذاشته بود و

آستین هایش را تا آرنج بالا داده بود و با اخم به مریم نگاه می کرد.

چشم از پاول گرفت و به دیوید نگریست.

_م ... من می رم سر کارم.

سپس به سمت میزش حرکت کرد و پاول نفس عمیقی کشید و رو به روی

دیوید ایستاد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

کمتر از چند ساعت توانسته بود نشانه ای از هم خانه ی استاد شرلوک بیابد.

دیوید با اخم به او نگاه کرد.

دستش را دراز کرد.

_سلام پاول هستم.

دیوید دستش را جلو آورد.

_سلام منم دیوید هستم.

پاول لبخند کمرنگی زد.

_می‌تونم با شما صحبتی داشته باشم؟

دیوید سرش را تکان داد.

_البته، دنبالم بیاید.

سپس به سمت اتاقش حرکت کرد و پاول قبل از اینکه به دنبال دیوید برود نگاه کوتاهی به مریم که سرش در کامپیوتر بود، انداخت و سپس به سمت اتاق دیوید حرکت کرد.

وارد اتاق شد.

دیوید پشت میز نشسته بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پاول بر روی مبل نشست و دیوید از جایش برخاست و رو به روی پاول نشست.

_ خوب منتظرم!

پاول اخم کرد و به مبل تکیه داد و یک پایش را بر روی پای دیگرش گذاشت.

_ تو حتما توی اخبار سلطنتی در مورد شاهزاده ی گمشده خوندی...

_ من هرگز اخبار سلطنتی رو دنبال نکردم.

پاول نفس عمیقی کشید.

_ عادت ندارم وقتی حرف می زنم کسی وسط حرفم بپره، پس لطفا رعایت کن!

دیوید نفس عمیقی کشید.

_ باشه.

_ خوب اگه نمی دونستی باید بدونی که بعد مرگ ملکه مارتا و گمشدن شاهزاده، شاه حال خوبی ندارن و در به در به دنبال شاهزاده می گردن.

دیوید پوزخندی زد.

_ اینا به من چه ربطی دارن؟

پاول نفس عمیقی کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_تو یه ربطی به شاهزاده داری، یه جورایی یک سرخ برای پیدا کردن شاهزاده برای منی.

دیوید اخم کرد.

_اما من تا حالا شاهزاده رو ندیدم و حتی اسمشم نمی دونم و حتی نمی دونم چندساله هست و این همه تلاش شما رو نمی دونم، برین به شاه بگین شاهزاده پیش من نیست.

پاول عصبی گفت:

_من برای شاه کار نمی کنم چون خودم برای خودم پادشاهی می کنم، این شاهزاده باید اول توسط من پیدا بشه تا من حقایقی رو بهش بگم، اون پسر هرگز نباید به دست پدرش برسه.

سپس از جایش برخاست و کارتش را به سمت دیوید گرفت.

دیوید نیز از جایش برخاست.

_این شماره، هر موقع تصمیم به حرف زدن گرفتی بهم زنگ بزن.

دیوید کارت را از او گرفت و پاول از اتاق خارج شد.

مریم سرش پایین بود و به رفتن پاول نگاه نکرد اما پاول زیر چشمی به او نگاه کوتاهی کرد و به سمت ماشینش حرکت کرد.

دیوید از اتاق خارج شد و به مریم نزدیک شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_حالت خوبه؟ صدمه ندیدی؟ ببخشید مجبور شدم برم ببینم چی کارم داره
برای همین نشد حالتو بپرسم.

مریم از جایش برخواست.

_تا وقتی تو کنارم هستی مگه می‌شه بد باشم؟

دیوید لبخند عمیقی زد و او را محکم در آغوش خود کشید.

_مرسی عزیزم!

بانو کارولاین سریع به سمت اقامتگاه شاه استفان حرکت کرد.

بدون اجازه و یا هیچ چیز دیگری وارد اتاق شاه شد که شاه متعجب به او
نگریست.

_منو ببخشید قربان اما خبر مهمی دارم.

شاه کنجکاو به او نگاه کرد.

_جان شاهزاده در خطره!

استفان سریع از جایش برخواست و متعجب به کارولاین نگاه کرد.

_چی؟

مریم بر روی تختش نشست و شروع به شانه کردن موهایش کرد و آنها را
دور خود پخش کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

با شنیدن صدای پنجره دست از موهایش کشید و به سمت پنجره حرکت کرد و در را باز کرد.

دیوید متحیر به موها و چهره ی زیبای مریم نگریست.

مریم یک لباس آستین بلند سفید به همراه یک ساپورت سفید، پوشیده بود.

دیوید نقابش را از صورتش برداشت و همانطور که به مریم نگاه می کرد نقاب را بر روی تخت نهاد و به او بیشتر نزدیک شد.

_فوق العاده شدی!

مریم لبخند عمیقی زد.

_زیبایی من فقط متعلق به مرد منه، نه کس دیگه ای.

دیوید متقابلاً لبخند عمیقی زد.

_همینو می خوام.

سپس صورتش را به صورت مریم نزدیک کرد.

_می خوام برای همیشه مال من باشی

مریم دستانش را بر روی سینه ی دیوید نهاد و به زور از او جدا شد.

_دیوید باید بس کنیم.

دیوید پیشانی اش را به پیشانی مریم چسباند.

_حس می کنم کم دارمت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم سرش را به زیر افکند.

دیوید از او جدا شد و مریم را در آغوش کشید.

چرا فکر می کنی من بهت صدمه می زنم؟

سرش را بین موهای بلند و موج دار او فرو کرد و عطر او را عمیق بو کشید.

با هر پسری که رو به رو شدم منو واسه خوش گذرونی خواست.

دیوید از او جدا شد و به چشم های مریم نگاه کرد.

از این نظر می تونم اعتراف کنم پسرا برات سر و دست می شکونن اما تو

فقط متعلق به منی، دست هیچ کسی بهت نمی خوره و اگه قرار باشه یک

روز باهم باشیم باید با رضایت تو باشه.

من ارزش این همه فداکاری...

داری، خیلی هم داری، اونقدر که حد نداره.

مریم لبخندی زد و دست دیوید را گرفت و باهم به سمت تخت حرکت

کردند.

یک سوال داشتم.

دیوید دسته ای از موهای مریم را به پشت گوشش هدایت کرد.

بپرس.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_من یه بار تورو با رکابی دیدم، یه ماه گرفتگی روی بازوی تو و یه خالکوبی ریز اژدها روی سینته، اینا بهم ربطی دارن؟
دیوید لبخندی زد.

_این دوتا نشانه هستن و یکم شاید تعجب کنی اما من اهل خالکوبی و تتو نیستم اما یه خالکوبی اژدها از کوچیکی رو سینم بود.
مریم لبخندی زد و گفت:

_می‌دونی من شنیدم که می‌گن اونایی که نشانه‌ی ماه گرفتگی دارن یعنی خدا خیلی دوستشون داره.

دیوید متقابلاً با لبخند به چشم‌های مریم نگریست.

_اره، دارم با چشم‌های خودم می‌بینم، خدا منو خیلی دوست داره که تو رو سر راهم قرار داده.

مریم نفس عمیقی کشید.

_من اینم شنیدم که اگه یه شهاب سنگ گذشت و آرزو کنی آرزوت بر آورده می‌شه، اگه همچین اتفاقی افتاد آرزوی تو چیه؟

_اینکه کنار تو بمیرم.

گذشته

_سالواتور بزرگ‌ترین آرزوت چیه؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مستقیم به چشم های بانو نگاه کرد.

اینکه کنار تو بمیرم.

شهرزاد متعجب به او نگریست.

چرا؟ چه آرزوی عجیبی.

سالواتور لبخند عمیقی زد.

اره عجیبه اما دلم نمی‌خواد تو زودتر از من از دنیا بری، یا باهم می‌میریم
یا تو حق نداری منو تنها بذاری.

بانو دستانش را دور کمر فرمانده حلقه کرد.

مرگ و زندگی دست خداست، خودکشی گناه بزرگیه.

می‌دونم برای همین همیشه این آرزو و دعا همراهم هست که کنار تو با
این دنیا وداع کنم.

اشک در چشمان شهرزاد حلقه زد و از او جدا شد.

لطفا اینقدر درمورد مرگ حرف نزن، من و تو ازدواج می‌کنیم، بچه دار
می‌شیم، نوه دار می‌شیم و بعد پیر می‌شیم و می‌میریم.

فرمانده با اخم به چشمان او نگاه کرد.

حق نداری هیچ وقت گریه کنی، ما که قرار نیست الان بمیریم، تو سوال
پرسیدی منم جوابتو دادم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو سرش را تکان داد.

–الآنم باید برم سر پستم توهم برو خونه و از خونه بیرون نرو خطرناکه.
دوباره بانو سرش را تکان داد و خواست که از فرمانده فاصله بگیرد که
سالواتور دست او را کشید و او را در آغوش گرفت.

–بوسمو نمی دی؟

شهرزاد لبخند عمیقی زد که ژنرال سرش را پایین آورد و گونه او را بوسید.
–حالا اجازه داری بری.

لبخند عمیقی زد و از فرمانده جدا شد.

حال

مریم در خواب فرو رفته بود و دیوید در حال نوازش موهای او بود.
چشم از دختر مورد علاقه اش نمی گرفت و فقط محو او شده بود.
نزدیک به صبح بود و دل کندن از یار او را به شدت می آزرده.
پیشانی اش را بوسید و از او جدا شد و بدون اینکه دوباره به او نگاه کند به
سمت خانه اش حرکت کرد.

وارد خانه شد و لباس هایش را عوض کرد و به شماره ی پاول نگریست.

استاد چند تقه به در اتاق زد و وارد اتاق شد.

دیوید سریع از جایش برخاست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

– چه زود بیدار شدی، ساعت پنج صبحه.

استاد به دیوید نزدیک شد.

– نخواستیدم، نگرانت بودم، اون چیه توی دستت؟

دیوید بار دیگر به شماره ی پاول نگاه کرد.

– امروز پاول اومد شرکت و گفت دنبال شاهزاده می گرده و باید اون رو

زودتر از شاه استفان پیدا کنه و بعد شمارش رو بهم داد؛ استاد این شاهزاده

کیه که همه دارن دنبالش می گردن؟

استاد به دیوید نزدیک شد و کاغذ را از دست دیوید گرفت و آن را پاره کرد.

دیوید متعجب به شرلوک نگاه کرد.

– حق نداری به هیچ عنوان با پاول در ارتباط باشی، باید بهم قول بدی دیوید،

پاول آدم خطرناکیه خودت که داری می بینی با مردم ما داره چی کار می

کنه.

دیوید سرش را تکان داد.

– می دونم استاد، فقط جواب سوالم درمورد شاهزاده رو ندادین، آیا من

باید اون رو پیدا کنم؟ شما می دونید اون کجاست؟ من در آینده قراره دستیار

اون بشم؟

استاد دستانش را بر روی شانه ی دیوید گذاشت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_به موقعش می فهمی وظیفه ی تو چی هست، لازم نیست دنبال شاهزاده بگردی چون اون خودش زمانش که برسه افشای هویت می کنه.

دیوید سرش را تکان داد و گفت:

_استاد اگه مریم بیاد پیشمون زندگی کنه مشکلی پیش میاد؟

شرلوک نفس عمیقی کشید.

_من مشکلی ندارم اما نزدیکی اون به تو هم به خودت هم به اون دختر ایرانی صدمه می زنه، می فهمی که چی می گم؟

دیوید سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد.

مریم کیفش را بر روی شانه اش نهاد.

امشب با دیوید قرار داشت و به تازگی از شرکت خارج شده بود.

در حال راه رفتن بود که ناگهان سه مرد سیاه پوش به او نزدیک شدند.

مریم با ترس به آن سه نفر که هیکل درشتی داشتند و صورت هایشان را پوشانده بودند نگریست.

کوچه بسیار خلوت بود و کسی از آنجا رد نمی شد.

مردان سیاه پوش اشاره ای به یکدیگر کردند و به مریم نزدیک شدند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دست یکی از آن سه نفر نزدیک به صورت مریم بود که دیوید با لباس مخفی اش سریع به آن ها نزدیک شد و شروع به مبارزه کرد.

مریم متعجب به مبارزه ی آنها نگاه می کرد.

دیوید با مشت و بدون استفاده از شمشیر یکی پس از دیگری آنها را کتک می زد.

با آنکه هیکل آنها دو برابر دیوید بود اما زور دیوید بیشتر بود.

پس از اینکه آن سه نفر فرار کردند دیوید به مریم نزدیک شد.

_حالت خوبه؟ صدمه که ندیدی؟

مریم با اشک به چشمان دیوید نگاه کرد.

_خیلی ترسیدم!

دیوید محکم او را در آغوش خود کشید.

_دیگه نترس من کنارتم و نمی ذارم اتفاقی برات بیفته، قبلا بهت گفتم الان هم می گم من ازت محافظت می کنم.

مریم از دیوید جدا شد.

_خیلی ممنون که هستی.

دیوید لبخند عمیقی زد

_بهتره بیای خونه ی من.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم سرش را تکان داد و هردو به سمت ماشین دیوید حرکت کردند و دیوید به سمت خانه اش حرکت کرد.

وارد خانه که شدند استاد از اتاقش بیرون آمد.

دیوید مریم را به سمت اتاقش برد و سپس به استادش نزدیک شد.

نقابش را از صورتش برداشت.

_سه مرد سیاه پوش می خواستند به مریم صدمه بزنند، استاد من می ترسم، نمی خوام از دستش بدم، باید یک جوری ازش محافظت کنم.

استاد نفس عمیقی کشید و بر روی مبل نشست.

_مطمئنم اونا از طرف پاول بودند، چاره ای نیست، مریم باید کنار ما باشه وگرنه آسیب می بینه.

دیوید چشم هایش را محکم بست و به سمت اتاقش حرکت کرد.

مریم بر روی تخت نشسته بود اما با ورود دیوید از جایش برخاست و دیوید پا تند کرد و به او نزدیک شد

مریم سریع از او جدا شد.

_من حالم خوبه، باور کن سالم هستم دیوید.

دیوید به او نزدیک تر شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_اگه من نبودم الان زنده نبودى، چرا مواظب خودت نیستى؟ چرا نمى فهمى تو براى من با ارزشى و بايد بیشتر مواظب خودت باشى؟ مريم نمى تونم تحمل کنم تو همينکه از اتاق من توى شرکت مى زنى بيرون من دلشوره مى گيرم چه برسه به اينکه تو اون خونه زندگى کنى، نمى تونم تحمل کنم، بايد کنار من باشى، بايد هميشه و هميشه در دسترس من باشى.

مريم سرش را بر روى قفسه سينه ي او گذاشت.

_باشه عزيزم من کنارتم، جابى نمى رم.

ديويد سر او را بوسيد.

_خيلى عاليه، فردا باهم وسايلتو مياريم همينجا.

مريم سرش را تکان داد و به چشمان ديويد نگاه کرد.

ديويد سرش را پايين آورد که مريم گفت:

_لطفآ آروم باش!

چشمان هردو پر از عشق شده بودند.

_ديويد نبايد زياده روى كنيم.

_مى دونم.

سپس از روى مريم بلند شد و دستش را گرفت و او را بلند کردو به سمت پنجره ي بزرگ اتاقش حرکت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پنجره را باز کرد و پشت سر مریم ایستاد.

هر دو به آسمان نگاه کردند.

دیوید دستانش را دور کمر مریم حلقه کرد.

– خیلی خوشحالم که هستی!

مریم همانطور که پشت به دیوید بود دستش را بالا برد و صورت او را نوازش کرد.

– منم خوشحالم که تو اومدی به زندگیم، خیلی دوستت دارم!

لپ مریم را بوسید.

– منم دوستت دارم!

دیوید از مریم جدا شد و از اتاق بیرون رفت و به استادش نزدیک شد.

– حالش چگونه؟!

دیوید نفس عمیقی کشید و دستی به موهای پر پشتش کشید و گفت:

– فعلاً بهتره، فردا باهم می ریم تا وسایلش رو جمع کنه و بیاد اینجا.

استاد سرش را تکان داد.

– خوبه.

دیوید به سمت اتاقش حرکت کرد که مریم را در حالی که موهایش دور او

پراکنده شده بودند و بر روی تخت خوابیده بود، دید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو کارولاین در حال دعا کردن بود که یکی از خدمتکارانش وارد معبد شد و ادای احترام کرد و گفت:

_بانوی من از طرف استاد شرلوک پیغامی دارین.

بانو چشمانش را از هم گشود و از جایش برخاست.

_گفتن فردا ظهر راس ساعت دو منتظر شما در خانه ی خودشان هستند.

بانو سرش را تکان داد که ندیمه ادامه داد:

_و همینطور گفتن این قرار مخفیانست.

مریم در حال جمع کردن پرونده هایش بود که دیوید به او نزدیک شد.

_به خواهرات خبر دادی.

مریم سرش را تکان داد.

_خوبه صبحم که وسایلت رو جمع کردی فقط یه چیزی می خواستم ازت

بپرسم.

مریم کنجکاو به دیوید نگاه کرد.

_میای امروز بریم بیرون و بگردیم؟

چشمان مریم برق زدند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ واقعا؟ عالیہ!

سپس دستانش را دور کمر دیوید حلقه کرد و با خوشحالی گفت:

_ ممنون!

دیوید دستان مریم را از کمر خود جدا کرد و آنها را بوسید و به چشمان او نگریست.

مریم لبش را به دندان گرفت و رها کرد.

_ اول بریم شهربازی.

دیوید سرش را به معنای منفی تکان داد.

_ اول بریم رستوران من خیلی گرسنمه.

مریم نفس عمیقی کشید.

_ اما من گرسنم نیست.

بلافاصله پس از گفتن این حرفش صدای قاروقور شکمش به گوش های دیوید رسید.

_ معلومه.

مریم با ناراحتی به دیوید نگاه کرد.

_ چشم هات رو اونطوری نکن که من پشیمون نمی شم سریع وسایلت رو جمع کن بیرون منتظرت هستم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پوف کلافه داری کشید و دیوید رفت و مریم وسایلش را جمع کرد و سوار ماشین دیوید شد و با اخم به رو به رویش نگاه کرد.

دیوید ماشین را روشن کرد.

_اخم چرا؟ ما که آخر شهربازی می ریم.

_خوب چی می شه اول بریم شهربازی بعد بریم رستوران.

دیوید همانطور که به رو به رویش نگاه می کرد گفت:

_تو گرسنته منکه می دونم.

مریم پوزخندی زد.

_اصلا گرسنم نیست.

همه متعجب به مریم و لباس های او نگاه می کردند.

اما مریم با اخم به پیتزا و لازانیا و همبرگر و سیبزمینی سرخ شده و مرغ سوخاری و ... رو به رویش نگاه کرد.

_مریم اخم نکن دیگه یکم بخور دختر لج نکن.

مریم نفس عمیقی کشید.

_من که گرسنم نیست اما حالا که اسرار می کنی یکم می خورم.

دیوید لبخند عمیقی زد که صدای پیامک گوشی اش بلند شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پیام کاری بود.

مشغول پیام دادن به شریک تجاری اش بود که با شنیدن صدای گارسون از شریکش خداحافظی کرد و به گارسون نگریست.

_ببخشید اون خانوم همراه شما هستن.

دیوید ابتدا دو ثانیه به مریم نگاه کرد و سپس سرش را برگرداند اما ناگهان سرش را دوباره سمت مریم برگرداند و متعجب به خوردن او نگاه کرد.

مریم خیلی تند تند غذا می خورد و هواسش به مردمانی که به او متعجب نگاه می کردند، نبود.

دیوید کلافه دستش را بر روی صورتش نهاد.

_ببخشید آقا نکفتین ایشون همراه شما هستن؟

_بله متاسفانه.

گارسون لبخندی زد و گفت:

_صورت حساب رو بیارم یا بازم سفارش دارین؟

دیوید تک سرفه ای کرد.

_صداتون می زنم.

گارسون سرش را تکان داد و رفت.

دیوید سرش را به مریم نزدیک کرد و آرام گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_خوبه گرسنت نبود که کل میز رو داری قورت می دی و حتی اجازه نمی دی
من غذا بخورم، حداقل یکم آرام تر بخور ابرومون رفت.

مریم بلند گفت:

_خب گشتمه.

همه دوباره به آنها نگاه کردند.

دیوید دوباره دست بر روی صورتش نهاد.

_محض رضای خدا آرام حرف بزن، ابرومون رفت.

مریم نفس عمیقی کشید و زمانی که مطمئن شد چیزی بر روی میز نیست
با دستمال کاغذی صورتش را پاک کرد و گفت:

_جونم عزیزم؟

دیوید نفس عمیقی کشید.

_بیا سریع بریم، ساعت هشت شبه.

مریم متعجب پرسید:

_غذا خوردی؟

دیوید لبخند مصنوعی زد.

_به لطف شما اشتها کور شد.

مریم آرام خندید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_زندگی با من دردسر داره.

دیوید لب او را بوسید و گفت:

_با جون و دل دردسرش رو می پذیرم.

_هی یه تروریست، سریع به پلیس زنگ بزنید، یه تروریست اینجاست.

دیوید و مریم متعجب به پیرزنی که مریم را خطاب قرار می داد نگرستند.

همه دور مریم و دیوید حلقه زدند.

مریم سریع گفت:

_نه نه نه اشتباه می کنید م...

یکی از آنها گفت:

_خفه شو تروریست، آقا لطفا از اون خانوم دور شو ممکنه تفنگ یا چاقویی

همراه داشته باشه.

اشک های مریم در آمده بودند و پشت دیوید قایم شده بود.

دیوید نفس عمیقی کشید.

_لطفا آروم باشین اون یک دختر بی آزار هست و با شما کاری نداره و

پناهنده هست و به خاطر اینکه هنوز مسلمونه روسری زده.

یکی دیگر از آنها گفت:

_راست می گی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید سرش را تکان داد.

_بله اون کاملاً بی خطر، شما چطور با خودتون فکر کردین یه دختر ریزه میزه تروریست باشه؟

همه پراکنده شدن و مریم با ترس به رفتن آنها نگاه می کرد و کت دیوید را سفت در دستانش فشرده بود.

_اونا رفتن عزیزم نترس من کنارتم.

یک قطره اشک از گوشه ی چشم مریم به روی زمین افتاد.

دیوید به سمت مریم برگشت و دستانش را دور بازوی او حلقه کرد.

_هی دختر می گم که رفتن نباید از چیزی بترسی.

آرام و کوتاه گفت:

_می شه سریع بریم سوار ماشین بشیم؟

دیوید نفس عمیقی کشید و باهم سوار ماشین شدند و دیوید ماشین را روشن کرد.

مریم با ناراحتی سرش را به پنجره ی ماشین تکیه داد و به رو به رویش نگاه کرد.

_اینقدر ناراحت نباش، اتفاقی نیفتاده عزیزم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_دلم واسه کشورم تنگ شده، واسه مردمم، واسه عزیزانم، واسه خانواده‌ام،
واسه همه! اینو می دونم حتی اگه خوشبخت ترین دختر دنیا باشم اما
حسرت یک لحظه دیدن خانواده‌م توی دلم می مونه.

دیوید همانطور که به رو به رویش نگاه می کرد گفت:

_من تورو به آرزوت می رسونم، قول می دم! قسم می خورم! فقط زمان
می خوام و الان دلم نمی خواد خوشحالی باهم بودنمون رو به خاطر این
چیزا بهم بریزی.

مریم لبخند کمرنگی زد و سرش را تکان داد.

_باشه.

دیوید متقابلاً لبخندی زد و دست مریم را گرفت و عمیق بوسید.

_چه دست های خوش بو و کوچیکی!

لبخند مریم پررنگ تر شد.

_مرسی که هستی؟

دیوید خیلی عاشقانه به چشم های مریم نگاه کرد.

_دوست داری الان کجا بریم؟ من حداقل یک ساعت دیگه می رم شهربازی
چون الان غذا خوردی و ممکنه بالا بیاری.

مریم کمی فکر کرد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_باغ وحش!

دیوید لبخندی زد و گفت:

_هرچی خانومم بگه.

مریم با ذوق به دیوید نگاه کرد و ناگهان سرش را به صورت دیوید نزدیک کرد و گونه او را کوتاه بوسید و سپس با خجالت صورتش را با دستانش پوشاند و خود را به صندلی اش فشرد.

دیوید بلند خندید و دستان مریم را از صورتش جدا کرد و یکی از دستان او را گرفت و عمیق بوسید.

_فعلا درحال رانندگی هستم ولی به موقعش جبران می کنم.

مریم سرش را به زیر انداخت و با خجالت گفت:

_ببخشید!

دیوید نفس عمیقی کشید.

_هیچ وقت برای تمایلات با من عذرخواهی نکن.

مریم سرش را تکان داد و دیوید نیز سرعتش را زیاد کرد و به سمت باغ وحش رفتند.

هوا تاریک بود و دیوید به سمت بستنی فروشی رفت و دوتا آیس پک خرید و یکی از آنها را به مریم داد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_من شکلاتی هم می خوام!

دیوید سرش را به معنای تاسف تکان داد.

_دختر تو این همه غذا خوردی بازم شکمت جا داره؟ می گم شکمت اومده جلو.

مریم متعجب به شکمش نگریست.

_واقعا؟! دارم چاق می شم؟

دیوید سرش را تکان داد که مریم آیس پک را به دست دیوید داد.

_پس تا یک هفته رژیم می گیرم.

دیوید حرصی گفت:

_محض رضای خدا یک بار با من کنار بیا، نه به زیاد غذا خوردنت نه به این سخت گیریت، شوخی کردم اصلا هم چاق نشدی بیا بخور، شکلاتی هم برات می خرم.

مریم لبخند عمیقی زد.

_دیگه از این شوخیا نکنیا من حساسم.

_از خوردنت معلوم بود.

سپس هردو باهم خندیدند و دیوید دستش را دور شانه ی مریم حلقه کرد و مریم همانطور که نوشیدنی خوشمزه اش را آرام آرام می خورد به سمت

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

حیوانات می رفت و دلک بازی در می آورد و هم دیوید هم بچه های اطرافش را به خنده وادار می کرد.

پس از یک ساعت گشت در باغ وحش از آنجا بیرون آمدند و به سمت شهربازی رفتند.

تعداد زیادی بچه و خانواده آنجا بود و همچنین آنقدر شلوغ و پر سر و صدا بود که هنگام حرف زدن باید داد زد.

مریم با خنده دور خود می چرخید و تک تک وسایل را بازی کرد. دیوید نیز او را همراهی می کرد.

مریم با خنده پس از آنکه تک تک وسایل را امتحان کرد با دیوید به سمت ماشین حرکت کردند.

– بریم کافه؟

دیوید بی تفاوت گفت:

– نه اونجا خطرناکه.

مریم نفس عمیقی کشید.

– نگو پسر، تو کنار می و تا زمانی که آقای دیوید واشینگتون کنارمه کسی بهم نمی تونه آسیب برسونه.

دیوید لبخند عمیقی زد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_باشه مخمو زدی الان می ریم.

مریم بلند گفت:

_هورا!...

پس از ده دقیقه به کافه رسیدند و مریم سریع وارد آنجا شد.

_نوشیدنی می خوری؟

مریم پس از کمی فکر کردن گفت:

_اره، اما کم.

دیوید سرش را تکان داد.

_باشه.

سپس دیوید یک شیشه به همراه دو لیوان گرفت و با مریم به سمت مبل ها حرکت کردند و روی مبل نشستند و دیوید خیلی کم در لیوان مریم ریخت.

مریم نیز یک نفس تمام را خورد و گفت:

_بازم می خوام.

متعجب پرسید:

_مطمئنی؟

مریم لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_من بی جنبه نیستم.

با سر گیجه از جایش برخاست.

_لطفا جایی نرو تا من برم هزینه ی رو حساب کنم و پیام.

مریم سرش را تکان داد و کشیده گفت:

_ب ... باشه آقایی!

سپس بلند خندید.

دیوید سرش را با تاسف تکان داد.

_بهت گفتم زیاده روی نکن.

زمانی که دیوید رفت مریم به سمت پیست رقص رفت و شروع به رقصیدن کرد.

تمام کسانی که آنجا بودند او را مسخره می کردند، زیرا با روسری در حال رقصیدن و تکان دادن سرش بود.

مریم به خنده های اطرافش دقت نمی کرد و صدای موزیک که به گوشش می رسید حال او را بدتر می کرد.

دیوید عصبی آمد و دست او را گرفت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_بهت گفتم جایی نرو، الان همه دارن مسخرت می کنن آخه کی با روسری می رقصه که تو دومیش باشی.

سپس به سمت ماشین حرکت کردند و دیوید تا خواست مریم را سوار ماشین کند مریم دست او را گرفت.

_نه، ب ... بریم ... پ ... پیاده ... ر ... روی.

دیوید نفس عمیقی کشید و به مریم نزدیک شد و صورت او را نوازش کرد.
_دلم نمی خواد دیگه زیاده رویکنی.

مریم یک لبخند زد که بلافاصله یک قطره اشک از چشمانش سرازیر شد.

_د ... دو ... دوست ... دا ... دارم.

سپس در آغوش دیوید بیهوش شد.

_بیا ببرمت خونه حالت خوب نیست.

مریم پوزخندی زد.

_می خوای ببریم خونه تا خوش بگذرونی؟

دیوید سریع گفت:

_واقعا حالت خوب نیست.

مریم دستش را به سمت کت دیوید برد.

_همین الان بریم، تحمل ندارم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید عصبی گفت:

_دختر حالت خوب نیست، آخه تو خیابون؟ اصلا تو الان تو حال خودت نیستی.

صدای موبایل دیوید بلند شد.

استاد شرلوک بود.

_سلام استاد.

استاد سریع گفت:

_سلام پسر، امشب من خونه نیستم و قراره برم خونه ی دکتر، خواستم اطلاع بدم.

دیوید سرش را تکان داد.

_باشه، خوبه که نیستین وگرنه با چیزی که می دیدین شاخ در میاوردین.

_استاد دیوید می خواد خوش بگذرونه.

دیوید سریع گفت:

_ساکت باش دختر ابرومون رفت.

_زیاده روی کرده؟

دیوید سرش را تکان داد.

_بله متاسفانه.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد آرام خندید.

_پس مواظب باش، این ایرانیه، انگلیسی نیست متوجه هستی که من چی می‌گم؟

دیوید سرش را تکان داد.

_بله استاد من دیگه باید برم خدانگهدار.

_خداحافظ استاد خوشگلم!

استاد بلند خندید.

_مواظب خودتون باشید.

سپس گوشی را قطع کرد و دیوید، مریم را سوار ماشین کرد و باهم به سمت خانه حرکت کردند.

بلافاصله که وارد خانه شدند مریم روسری اش را در آورد و لباسش را نیز از تنش در آورد و فقط یک پیرهن آستین کوتاه بر تن داشت.

به سمت کت دیوید حرکت کرد.

_الان کمکت میکنم.

دیوید از او جدا شد.

_نه مریم لطفا، الان حالت خوب نیست.

اما مریم پافشاری کرد

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_گفتم که نه.

مریم با اشک و خنده به چشمان دیوید نگاه کرد.

_من حالم خوبه؟ شاید تو بدی.

سپس بلند خندید که دیوید پوف کلافه داری کشید.

_من مثل تو نیستم.

مریم دستانش را دور گردن دیوید حلقه کرد.

دیوید متعجب به او نگاه کرد.

_نکن دختر!

مریم لبخند شیطانی زد.

سپس بلند خندید.

دیوید کلافه گفت:

_اوه خدای من تو یک دوش آب سرد نیاز داری.

دیوید، مریم را به سمت حمام برد و او را زیر دوش آب سرد گذاشت.

_وای یخ زدم پسر.

دیوید او را زیر دوش حمام نگه داشت.

_باید اونقدر بمونی تا این حالتاز سرت بپره.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم خیلی سریع دست او را گرفت و دیوید نیز به همراه مریم زیر دوش رفت.

دیوید بلند خندید.

دیوونه!

نه، می ترسم الان تو خطر ناکی.

مریم همانطور که به دستش دور گردن دیوید حلقه شده بود و دست دیگرش بر روی قفسه سینه ی او بود، مستقیم به چشمان دیوید نگریست و گفت:

من دوست دارم دیوید.

منم دوست دارم عزیزم!

بانو کارولاین، دکتر پدینگتون و استاد شرلوک دور هم پشت یک میز نشستند.

همه جا تاریک بود و تنها یک شمع بر روی میز روشن بود و بانو کارولاین چشم هایش بسته بودند.

ناگهان خیلی سریع چشمانش را باز کرد.

جنون رو احساس می کنم!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد متعجب پرسید:

_منظورتون چیه؟

بانو از جایش برخاست.

_جنون دو عاشق هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شه و همون‌طور که می‌دونیم تاریخ دوباره تکرار می‌شه.

دکتر سریع گفت:

_یعنی دختر ایرانی واقعا عاشق دیوید شده؟

_و بیشتر از اون دختر، دیوید عاشق اون شده و من می‌ترسم، استاد جون شاهزاده در خطره باید ازش محافظت کنید و من در این راه تمام تلاشم رو برای کمک به شما خواهم کرد.

استاد دستش را بر روی صورتش نهاد.

_نمی‌خوام بلایی سر جاستین(دیوید) بیاد و دوست دارم بین اون دو نفر جدایی بندازم اما مطمئنم اگر اونو از دیوید جدا کنم جنون اون دو نفر بیشتر می‌شه و این کار رو سخت تر می‌کنه، بانو راه چاره چیه؟

بانو کارولاین نفس عمیقی کشید و گفت:

_تنها راه اینه که شاهزاده از همه حتی پدر خودش دور بمونه تا زمانی که بتونه خودش یک لشکر رو هدایت کنه.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دکتر پوزخندی زد.

هرچقدر هم نیرو داشته باشیم به پای پاول نمی‌رسیم.

بانو سریع گفت:

این مرد می‌تونه، این مرد همون قهرمان تاریخه که زاده شده برای انتقام خون فرمانده سالواتور و نجات این کشور از دست پاول.

استاد از جایش برخواست.

من دیگه برم بچه‌ها تنهان.

بانو کارولاین نیز سرش را تکان داد.

منم دیگه می‌رم.

مریم را بر روی تخت نهاد

چی شد دیوید؟

دیوید نفس عمیقی کشید و گفت:

تو الان حالت بد لعنتی، مطمئنم بیدار بشی خیلی ناراحت می‌شی پس لطفا اسرار نکن.

مریم با ناراحتی پتو را بر روی بدن خود کشید.

دیوید از اتاق خارج شد و روی مبل رو به روی تلویزیون نشست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

در حال فکر کردن به این بود که چطور توانست خودش را در برابر مریم کنترل کند؟

نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق مخفی حرکت کرد و لباس های مشکی اش را پوشید و از خانه بیرون رفت.

مریم در حال رفتن به سمت شرکت بود که ناگهان چشمش به پاول برخورد کرد.

اخم کرد و خواست که از کنار او بگذرد که پاول جلوی او قرار گرفت.

_کجا می‌ری ایرانی؟

مریم نفس عمیقی کشید و گفت:

_دارم می رم سرکار!

پاول پوزخندی زد و گفت:

_بهت قول می دم اگه بیای با من بهت بد نگذره.

سپس مستقیم به چشمان مریم نگریست.

_ببینم دختری؟

بلافاصله پس از گفتن این حرفش مریم سیلی محکمی بر روی صورت او زد.

_خفه شو لعنتی، من از کارم راضیم و هیچ وقت باتو جایی نمیام.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پاول پوزخندی زد.

_خوشم اومد.

سپس چند قدم به مریم نزدیک شد که مریم چند قدم به عقب رفت و به دیوار برخورد کرد.

پاول یک دستش را روی دیوار گذاشت.

_از من نترس!

مریم مستقیم به چشمان پاول نگاه کرد.

_من ازت نمی ترسم.

قلب پاول به یک باره شروع به تند زدن کرد.

_همه از من می ترسن، چرا تو از من نمی ترسی؟

مریم زبانش را بر روی لبش کشید.

_منکه باتو کاری ندارم، مگه من چه هیزم تری به تو فروختم که بخوام ازت بترسم؟

پاول آرام خندید.

_نه خوشم اومد.

_من دیرم شده باید برم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس خواست که از پاول جدا شود که پاول دست دیگرش را آن طرف مریم نهاد و اکنون مریم در حصار پاول بود.

_با من بیا!

_من با تو جایی نمیام.

پاول کمی عصبی شده بود.

_می دونی من زمانی که عصبی بشم هیچ کسی نمی تونه من رو کنترل کنه؟

ترس بر دل مریم رخنه کرد.

با ترس گفت:

_و ... واقعا؟ و ... ولی ... م ... من ... ازت ... نمی ... نمی ترسم.

_از لرزش صدات معلومه.

مریم سرش را به زیر انداخت.

_دیرم شده باید برم لطفا برو کنار.

پاول نفس عمیقی کشید.

_به من نگاه کن!

مریم سرش را بلند نکرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_سرتو بلند کن من مثل دیویدت نیستم که دستمو بذارم زیر چونت و سرتو بلند کنم، جوری می زنمت که دیگه هیچ وقت از فرمان من سرپیچی نکنی.
اما مریم سرش را بلند نکرد و از خدا خواست که دیوید بیاید و او را از این بند نجات دهد.

_اگه نری کنار جیغ می کشم.

پوزخندی زد.

_عالیه، جیغ بکش، فریاد بزن، ولی بدون هیچ کسی نیست که در مقابل من بایسته.

_من هستم!

هر دو متعجب به دیوید نگریستند.

مریم سریع از پاول جدا شد و به سمت دیوید حرکت کرد و دیوید او را در آغوش کشید و سرش را بوسید.

_حالت خوبه عزیزم؟ اذیتت کرد؟

مریم با بغض به چشمان دیوید نگاه کرد.

_ازش می ترسم.

پاول با عصبانیت به مریم که در آغوش دیوید بود نگاه کرد.

دیوید مریم را از خود جدا کرد و با عصبانیت به پاول نزدیک شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ خجالت نمی کشی که به یه دختر هجده ساله هم چشم داری؟ درحالی که می دونی اون مال منه؟
پاول پوزخندی زد و گفت:

_ من هرچیز و هرکسی رو که بخوام به دست میارم چه با اختیار خودش و چه...
سپس به دیوید نزدیک تر شد.

_ و چه با زور!

دیوید پوزخندی زد.

_ هرکسی رو می تونی غیر از اون دختر، دیگه مزاحمش نشو وگرنه مجبورم اون روی خودم رو هم نشونت بدم.

سپس از او جدا شد و دست مریم را گرفت و به سمت شرکت رفتند.

لحظه ی آخر مریم سرش را چرخاند و به چشمان خشن و سرد پاول نگریست.

پاول به سمت ماشینش حرکت کرد و به سمت خانه ی خود رفت.

رزا دوست دختر دیگه پاول به او نزدیک شد.

_ چه خبر عزیزم؟ خوبی؟

پاول او را پس زد و وارد اتاق کارش شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

رزا متعجب به رو به رویش نگریست و پاول با عصبانیت خودش را با کامپیوتر مشغول کرد اما چشم های مریم در ذهن او تجسم یافته بود.

گذشته

_از من نترس!

مریم مستقیم به چشمان پاول نگاه کرد.

_من ازت نمی ترسم.

قلب پاول به یک باره شروع به تند زدن کرد.

_همه از من می ترسن، چرا تو از من نمی ترسی؟

مریم زبانش را بر روی لبش کشید.

_منکه باتو کاری ندارم، مگه من چه هیزم تری به تو فروختم که بخوام ازت

بترسم؟

حال

لبخند کمرنگی زد و یکی از دست هایش را زیر چانه اش نهاد و به رو به رویش نگاه کرد.

_اون دختر مال من میشه!

دیوید و مریم وارد اتاق دیوید شدند.

_اون باتو چی کار داشت؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم با گریه گفت:

_به خدا نمی دونم داشتم میو ... میومدم شرکت که جلوم رو گرفت و گفت
باهاش برم ... ب ... باور کن خیلی ترسیده بودم ... حتی نمی دونم چطور
جوابشو دادم فقط از ... خدا می خواستم تو بیای نجاتم بدی.

دیوید نفس عمیقی کشید و او را محکم در آغوش کشید.

_آروم باش عزیزم من کنارتم هیچ کس نمی تونه به تو صدمه ای بزنه.

مریم در آغوش دیوید شروع به گریه کردن کرد.

_من خیلی ترسوعم.

دیوید مریم را از خودش جدا کرد.

_برای همین خدا منو برای تو فرستاده تا ازت محافظت کنم.

مریم دستش را بلند کرد و صورت دیوید را نوازش کرد.

_باور کن خیلی دوستت دارم!

_منم دوستت دارم.

هر دو وارد خانه شدند.

_من می رم پیش استاد توهم برو توی اتاقم.

به سمت اتاق استاد حرکت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سلام استاد.

استاد به سمت دیوید برگشت.

بالاخره اومدی؟ منتظرت بودم.

دیوید سریع گفت:

هر حرفی هست بذارید برای بعد فعلا حرف من از همه چیز مهم تره.

استاد متعجب به دیوید نگریست.

جریان چیه؟

امروز پاول مزاحم مریم شد.

استاد متعجب به دیوید نگاه کرد.

چی؟

دیوید عصبی گفت:

_خیلی می ترسم، داره من رو می ترسونه استاد، مریم مال منه کسی حق

نداره اون رو از من بگیره.

استاد به دیوید نزدیک شد.

آروم باش پسرم کسی نمی تونه اون رو از تو بگیره.

دیوید نفس عمیقی کشید و بر روی مبل نشست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ازش محافظت می کنم!

استاد تا می خواهد حرفی بزند صدای زنگ موبایل دیوید بلند می شود.

_الو کریستین!

!... _

با ترس از جایش بر می خیزد.

_چی شده سریع بگو!...

ترس بر دل استاد رخنه کرد.

_اوه خدای من!

موبایل از دست دیوید به زمین می افتد و خودش نیز همانطور که متعجب

به رو به رویش نگاه می کرد بر روی مبل نشست.

استاد به او نزدیک می شود و گوشی را جواب می دهد.

_الو کریستین چی شده؟

_سلام آقا متاسفانه مثل اینکه توی شرکت بمب جاسازی کردن و الان

شرکت تقریباً پودر شده.

استاد با ناراحتی به روبه رویش نگرست.

_اوه خدای من!

کریستین سریع گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ حال رئیس چگونه؟

_ افتضاحه، شما اونجا باشین من و دیوید الان میایم.

سپس تلفن را قطع می کند و دست دیوید را می گیرد.

_ بلند شو پسر باید بریم.

دیوید با ناراحتی به استاد نگاه کرد.

_ برم که نابود شدن زندگیم رو با چشم های خودم ببینم؟ مگه ندیدی

کریستین چی گفت؟

استاد اخم کرد.

_ آگه قرار باشه در برابر مشکلات اینطوری کم بیاری معلومه که نمی تونی

از یک کشور حمایت کنی، تو باید خیلی قوی تر از این ها باشی دیوید.

صدای در اتاق آمد و مریم وارد اتاق شد.

_ سلام ببخشید م...

با دیدن چهره ی پریشان دیوید تعجب و ترس بر دل او رخنه کرد.

_ اتفاقی افتاده عزیزم؟

سپس به دیوید نزدیک شد.

استاد سریع گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_مثل اینکه توی شرکت بمب جاسازی کرده بودند و الان هیچی از اون شرکت نمونه.

مریم با ناراحتی و تعجب دستش را بر روی صورتش می گذارد.
_یا خدا!

به دیوید نگاه کرد و دستش را بر روی صورت او نهاد.
_حالت خوبه عزیزم؟

دیوید از جایش برخواست که استاد گفت:
_من می رم شماهم پشت سر من بیاید.

سپس از اتاق خارج شد و به محض خارج شدن استاد دیوید محکم مریم را در آغوش کشید.
_آروم کن! حالم خیلی بده!

مریم دستانش را دور گردن دیوید حلقه کرد و گونه او را ریز بوسید سپس از او جدا شد و با دستانش صورت او را قاب گرفت.
دیوید نیز با چهره ای پریشان و حلقه ی اشکی که درون چشم هایش بود به مریم نگاه کرد.

_آروم باش عزیزم، آدم ممکنه خیلی مشکل سر راهش باشه، تو باید خیلی قوی تر از اینا باشی پسر.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_من واسه اون شرکت کلی خرج کردم، اون تمام دارایی من بود مریم، الان من دیگه آه در بساط ندارم می فهمی چی می گم؟
مریم لبش را تر کرد و گفت:

_دیوید تو باید خیلی قوی باشی اونم تویی که قهرمان ما هستی و ما باید ازت الگو بگیریم، عزیز دلم من همیشه کنارتم باهم می ریم دنبال کار باهم از اول شروع می کنیم، قرار نیست که تا یک اتفاق بد میفته ناامید بشیم، هوم؟ من همیشه کنارتم، قول می دم، قسم می خورم، تو مرد منی قرار نیست چون الان دارایتو از دست دادی من تو رو تنها بذارم.
دیوید لبخند کمرنگی زد.

_خوبه، خیلی خوبه که هستی!

سپس سرش را بر روی شانه ی مریم نهاد.

_تنهام نذار!

مریم سرش را بر قفسع سینه ی دیوید گذاشت و لبخند کمرنگی زد.

_هرگز!

سپس از او جدا شد.

_خب بهتره حالا بریم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید لبخند کمرنگی زد و باهم به سمت ماشین رفتند و به سمت شرکت حرکت کردند.

زمانی که رسیدند با حجم عظیمی از انسان ها و ماشین های پلیس و آمبولانس و حتی آتش نشانی رو به رو شدند.

از ماشین پیاده شدند و مریم دستش را دور دست دیوید حلقه کرد.

دیوید نیز با خشم و ناراحتی به رو به روش نگریست.

در این فکر بود که می تواند دوباره از اول شروع کند.

شروعی دوباره با قدرتی بیشتر.

از آنجا فاصله گرفتند و به سمت خانه حرکت کردند.

شاه استفان لباس سفیدی بر تن کرد و به سمت معبد رفت.

بانو کارولاین تا حضور شاه را احساس کرد از جایش برخواست و سرش را به نشانه ی احترام خم کرد.

_قربان چی شده که این موقع شب به معبد اومدین؟

استفان بانو را کنار زد و رو به روی مجسمه ی حضرت مریم مقدس زانو زد و با بغض به مجسمه نگریست و در دل شروع به حرف زدن کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

یا مریم مقدس، ای پاک ترین بانوی دنیا، ای زیباترین و با عفت ترین زن دنیا، ای مادر حضرت عیسی و همسر خدا (کفر نباشد)، فرزندم رو به تو سپردم، من یک پدرم و داغدارم، داغدار عزیزانی که تک تک به خاطر یک اشتباه از دست دادم، از همسرم گرفته تا بهترین استادم، تو رو به همون خدا قسم فرزندم رو بهم برگردون، دیگه بیشتر از این تحمل دوری اون رو ندارم، تحمل کنایه های مسئولان رو ندارم، تحمل این همه ناعدالتی و کشته شدن افراد بی گناه و شکنجه ی دخترای جوان رو ندارم، امیدم به اون پسره، همون که بتونه دست راستم باشه و با کمک اون بتونم پاول رو شکست بدم، بهم برش گردون، بیشتر از این تحمل ندارم، برش گردون.

سپس سرش را به زیر انداخت و یک قطره اشک از گوشه ی چشمانش سرازیر شد.

بانو کارولاین با ناراحتی به شاه نگریست.

مریم آرام چشمانش را باز کرد و به چشم های دیوید که در حال بر انداز کردن صورت زیبای او بود، نگریست.

صبح بخیر!

صبح بخیر.

مریم خودش را بیشتر به دیوید نزدیک کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_برنامت واسه امروز چیه؟

دیوید لبخند کمرنگی زد و گفت:

_اول می خوام با کارکنان شرکتتم قرار بذارم و حقوق هاشون رو تمام کمال بدم و بعد برم دنبال کار و در آخر می خوام تلافی کاری که پاول باهام کرد رو سرش بیارم.

مریم متعجب پرسید:

_از کجا می دونی کار پاول بوده؟

_غیر از اون من دشمن دیگه ای ندارم.

مریم کمی فکر کرد و گفت:

_من می ترسم، خطرناکه، اگه بلایی سرت بیاد اونوقت چی می شه؟

دیوید به چشمان مریم نگاه کرد.

_نترس، بلایی سر من نمیاد.

مریم لبخند کمرنگی زد.

_خیلی ترسو هستم می دونم.

دیوید آرام خندید.

_ترسو اما حسود دقیقاً رفتارهایی که من رو مجذوب تو کرده.

سپس از جایش بر خواست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

خوب دیگه آماده شو تا بریم، من می رم الان به کریستین اطلاع بدم که همه رو جمع کنه تو باغ قصر زیبا تا حسابشون رو تصفیه کنم.

پول داری؟

پوزخندی زد و گفت:

دیگه اینقدر فقیر و بی چاره نیستم که، از معامله ی آخر سود زیادی نصیبم شد پس می تونم حقوقشون رو بدم بعدشم مگه چند تا کارمند توی اون شرکت کار می کنند؟ بیشتر از ده نفر هستن؟ فکر نکنم.

مریم نفس عمیقی کشید و از جایش برخواست.

خداروشکر، منم می خوام باهات بیام.

اره می برمت امروز.

مریم لبخند کمرنگی زد.

منظورم سرکاره، باهم می ریم سرکار.

دیوید متعجب به مریم نگاه کرد.

چی؟ اوه نه هرگز تو قراره توی این خونه بمونی.

مریم سریع گفت:

نخیرم باهات میام سرکار.

سپس سریع وارد دستشویی شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دیوید آرام خندید و به کریستین زنگ زد و از او درخواست کرد که کارمندان شرکت را در باغ قصر زیبا جمع کند.

از ماشین پیاده شدند و دیوید به مقدار لازم پول از حسابش برداشت کرد. سپس به سمت باغ قصر زیبا حرکت کردند.

تمام کامندها آنجا قرار داشتند.

دیوید بین آنها رفت و ایستاد.

_سلام دوستان امیدوارم که همگی خوب باشین، خوب من بدون مقدمه چینی می رم سر اصل مطلب؛ همگی می دونید دیشب شرکت من سوخت و کلی خسارت به من وارد شد و الان شاد و سرزنده در کنار شما هستم چرا؟ چون می خوام از اول و از صفر شروع کنم و این دفعه قوی تر وارد کارم می شم و الانم اگه اینجا هستم به خاطر اینه که می خوام حقوق این ماهتون رو بدم و برم.

کریستین جلو آمد.

_رئیس منکه تا آخرش با شما هستم و با شما می خوام از صفر شروع کنم و حقوق این ماهم رو نمی خوام.

آناستازیا نیز جلو آمد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_منم با کریستین موافق هستم و تا آخر با شما هستم رئیس و حقوق این ماهم رو می بخشم.

ملانی لبخندی زد و جلو آمد.

_منم می خوام با شما از صفر شروع کنم رئیس و حقوق این ماهم رو می بخشم.

بچه ها یکی پس از دیگری به جلو آمدند و حقوق این ماهشان را بخشیدند و همیاری و وفاداری خود را به دیوید اعلام نمودند.

اشک در چشمان مریم حلقه زد و دیوید با خوشحالی به آنها نگریست.

_خیلی از حمایتتون ممنونم بچه ها و بدونید این خوبیه شما جبران می‌شه حتما، فقط شما چطور می‌خواید با من از صفر شروع کنید؟
نُواً تک سرفه ای کرد.

_به نظر من بیایم یک کافه بزنیم و با همکاری همدیگه کافه رو بگردونیم، این روزا هم کافه ها طرفدارهای زیاد خودشون رو دارن.
دیوید سرش را تکان داد.

_نظر خوبیه ولی باید بیشتر راجبش فکر کنم.

سپس رو به مریم کرد.

_نظرت چیه عزیزم؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم لبخند عمیقی زد.

_عالیه، می تونیم از کافه شروع به کار کنیم و زمانی که کارمون گرفت شرکت رو راه اندازی می کنیم.

دیوید مریم را در آغوش کشید و به او گفت:

_ممنون که هستی.

سپس از او جدا شد و رو به جمع گفت:

_نظر شما چیه؟

همه نظرشان مثبت بود و دیوید گفت:

_خوب کی می تونه یک کافه‌ی خوب با امکانات خوب و قیمت خوب و مناسب پیدا کنه؟

کریستین سریع گفت:

_من رئیس، من می تونم پیدا کنم.

دیوید لبخندی زد و گفت:

_تا شب خبرش رو بهم بده.

سپس رو به بقیه گفت:

_بچه ها شما هم برید خونه هاتون، خودم خبرتون می کنم.

همگی باشه ای گفتند و پراکنده شدند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دوماه بعد

مریم منو ها را بر روی میز نهاد و به کریستین نزدیک شد.
_دوتا نسکافه، سه تا شکلات داغ و یک فنجان قهوه ی تلخ.
کریستین لبخندی زد و سریع به نُوآ و ملانی نزدیک شد و سفارش ها را باز
گو کرد.

دست دیوید دور شانه های مریم حلقه شدند.

مریم لبخند عمیقی زد.

_خسته نباشی خانومم.

به سمت دیوید برگشت.

_شما هم خسته نباشی.

دیوید به مشتری هایش نگریست.

_فکر نمی کردم تو کمتر از دو ماه اینقدر مشتری جذب کنیم، انگار خدا خیلی
دوستمون داره.

مریم آرام خندید.

_قطعا همینطوره.

بانو کارولاین نامه ای نوشت و به دست ندیمه اش داد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_این نامه رو مخفیانه به دست استاد شرلوک برسون، حواست جمع باشه که کسی نفهمه چی توی اون نامه نوشته شده.
ندیمه سرش را تکان داد و از اقامتگاه بانو خارج شد.
بانو نیز نفس عمیقی کشید و عود و آتش کوچکی روشن کرد و در حال دعا کردن بود که ناگهان با وحشت چشمانش را باز کرد.
از طرفی ندیمه به خانه ی استاد رسیده بود.
دیوید و مریم هردو سرکار بودند و غیر از استاد کسی در خانه نبود.
پس از چند تقه در زدن استاد در را باز کرد.
_سلام استاد من خدمتکار بانو کارولاین هستم.
سپس نامه ای به دست او داد.
_این نامه رو ایشون به من دادند که به شما بدم.
خدمتکار بانو پس از دادن نامه از آنجا دور شد.
استاد نامه را باز کرد.

_سلام استاد بدون مقدمه می خوام حقایقی رو براتون روشن کنم پس لطفا به حرفام گوش و فکر کنید؛ یادتونه که چقدر شاه استفان رو دوست داشتین؟ یادتونه از زمانی که شاه استفان شاهزاده بودند خودتون مثل یک پدر بزرگش کردین و براش کم نداشتین؟ یادتونه زمانی که عاشق ملکه مارتا

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شد به اولین نفری که اطلاع داد شما بودید؟ یادتونه که چقدر بهم دیگه علاقه داشتین اما این علاقه با اومدن پاول خراب شد؟ همون پسر بچه ی هجده ساله ای که تونست استفان رو گول بزنه و همون باعث شد به شما خیانت کنه؟ حتما این هم یادتون میاد که من به شما گفتم هنوز چیزهایی هست که از شما پنهان شده، می خوام رازهای پنهان شده رو براتون آشکار کنم؛ استاد، استفان از خودش گذشت تا بتونه جون شما و ملکه مارتا و همچنین شاهزاده جاستین رو نجات بده، زمانی که شما به همراه ملکه مارتا که حامله بود از پاریس به سمت لندن میومدین پاول اون رو تهدید کرد که اگه به کارهایی که می‌گه عمل نکنه شمارو می‌کشه و اون مجبور بود، اون مجبور بود برای حفظ جون شما و ملکه خودش رو بد جلوه بده تا از جونتون محافظت کنه، تنها کسی که از این موضوع خبر داشت فقط من بودم و الان هم شما اضافه شدین و به نظرم زمانش رسیده که شاهزاده بدون کی هست، استاد الان وضعیت روحیه ی شاه خیلی وخیمه؛ مرگ ملکه مارتا ضربه ی بدی رو به ایشون وارد کرده و دشمنی شما با اون و گمشدن شاهزاده ضربه بدتری، استاد به نظرم وقتش رسیده که هویت شاهزاده آشکار بشه، من مطمئنم بلایی سر اون نمیاد، خداوند از جان اون محافظت می‌کنه؛ پس لطفا به حرفام فکر کنید و مثل همیشه تصمیم عاقلانه بگیرید.

امضا: کارولاین مسا

استاد چشم از نامه گرفت و متعجب به روبه رویش نگریست.

یعنی استفان خودش رو بد جلوه داد که بلایی سر من و مارتا نیاد؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_دقیقا همینه.

متعجب به پشتش نگاه کرد.

پاول با لباس های مشکی و چهره ای خشن رو به رویش بود.

_پاول ... تو اینجا چی کار می کنی؟ چطور وارد خونه شدی؟

پاول شمشیرش را در آورد و به استاد نزدیک شد و با حرص گفت:

_اومدم ازت انتقام بگیرم، می خوام بکشم، می خوام نابودت کنم، حال

ازت بهم می خوره.

استاد چشم هایش را محکم بست و گفت:

_من از مرگ نمی ترسم پاول.

سپس مستقیم به چشم های پاول نگریست.

پاول با بغض گفت:

_تو خیلی بهم بدی کردی، حال ازت بهم می خوره، من الان می تونستم

جای استفان حکومت کنم، من الان می تونستم جای استفان با مارتا ازدواج

کنم اما تو این فرصت رو بهم ندادی، نداشتی پادشاه بشم، نداشتی حکومت

کنم.

استاد عصبی گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_تو الان هم داری حکومت می کنی، زجر دادن فقیرا، کشتن مردم، ظلم به دختر بچه ها بازم بگم؟

پاول شمشیرش را نزدیک گلوی استاد برد و عصبی داد زد:

_خفه شو، فکر می کنی من از این کار ها راضی هستم؟ فکر می کنی منم دلم می خواد که افرادم به دختر بچه های دوازده ساله این کارو کنن؟ فکر می کنی گشنگی مردم فقیر اذیتم نمی کنه؟ اگه اینطور فکر می کنی باید بگم اشتباهه، من دارم اینکار هارو می کنم که مردم استفان رو برکنار کنند و به جای اون من رو پادشاه این سرزمین کنند.

استاد نفس عمیقی کشید.

_اما مادر تو اشراف زاده نبود پاول، استفان پسر شاه جان بود اما تو ... تو اشتباه به دنیا اومدی، اما استفان و دیمن پسر های واقعی شاه جان بودند.

اشک های پاول سرازیر شدند اما همانطور عصبی و با صدای بلند گفت:

_خودم می دونم که کی هستم و گذشتم چیه پس لازم نکرده بهم یادآوری کنی، اما باید اینو بدونی که خون شاه جان هنوز در رگ های من جا داره و منم یک اشراف زاده هستم، جاستین هرگز نباید به استفان نزدیک بشه، نه من هرگز به اون این اجازه رو نمی دم و برای اینکه نقشه هام عملی بشن تورو از میون بر می دارم.

سپس با یک حرکت خیلی ماهرانه و با یک ضرب به سمت بدن استاد شمشیر کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

استاد ابتدا متعجب به پاول نگریست سپس آرام آرام دستش را بر روی قسمتی از زخم که خون از آن بیرون می زد و بسیار درد می کرد، گذاشت. کم کم زانوهایش خم شدند.

پاول با گریه به استادش نگریست.

_دلم نمی خواست به دست من کشته بشی ولی مجبورم.

استاد بر روی زمین افتاده بود و چشم هایش نیمه باز بودند.

پاول اشک هایش را پاک کرد.

_اینو بدون آدم های بد همیشه گذشته ی تلخی داشتند، من الان می تونستم جای استفان با دختر مورد علاقم ازدواج کنم، من می تونستم جای اون پادشاهی کنم، فقط اگر تو اونقدر که از استفان حمایت می کردی، یکم هم از من حمایت می کردی.

سپس از خانه بیرون زد.

یک قطره اشک از چشمان استاد سرازیر شد.

صدای قدم های کسی به گوش هایش رسید.

بانو کارولاین سریع خودش را به استاد رساند و سر استاد را در آغوش گرفت.

_مرگ رو احساس کرده بودم، استاد باید سریع بلند بشید بیرمتون بیمارستان.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس سعی کرد تا استاد را بلند کند که استاد با دستان خونی اش دستان بانو را گرفت و با اشک به او نگاه کرد.

_ب ... به ... ج ... جاست ... جاستین ... ب ... بگو ... پدر ... پدرش ... ک ... کی ... کی بود.

بلافاصله پس از گفتن این حرفش چشم هایش بسته شدند.

بانو کارولاین با گریه به صورت استاد نگاه کرد.

_نه نه نه استاد حق نداری تنهامون بذاری، استاد نباید از این دنیا بری.

یک سیلی به صورت استاد زد.

_استاد لطفا بلند بشید، من نمی‌تونم به تنهایی از شاهزاده محافظت کنم.

صدای حق حق بانو کارولاین بلند شد.

_استاد تورو خدا، تورو به مریم مقدس قسم بلند بشید.

صدایش بلند شد.

_شرلوک!

بلند تر داد زد:

_شرلوک!...

دیوید و مریم سریع وارد خانه شدند که با جسم غرق در خون استاد رو به رو شدند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو کارولاین با گریه به چشمان مبهم و متعجب مریم و دیوید نگاه کرد.

پاهای دیوید دیگر تحمل وزن او را نداشتند و خم شدند.

_ا ... ا ... اس ... استاد!

همانطور که خم شده بود خود را به استادش رساند و سر او را در آغوش گرفت.

_استاد؟

یک قطره اشک از چشمانش سرازیر شد.

سپس رو به بانو گفت:

_چرا چشم هاش بستست؟

بانو همانطور که سرش پایین بود گفت:

_متاسفم.

مریم همانطور که با ناراحتی و اشک به استاد نگاه می کرد خود را به دیوید رساند.

دیوید سر استاد را بیشتر به خودش فشرد و اشک هایش سرازیر شدند.

از ته دل اه سوزناکی کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_خدا ... من چقدر تنهام! آخه چرا؟ از تمام دنیا فقط همین یه استاد برام مونده بود، استادی که مثل پدر بالای سرم بود، همونم ازم گرفتی؟ آخه این چه زندگیه کوفتیه که من دارم.

مریم دستانش را دور شانه های دیوید حلقه کرد.

_عزیزم خودتو کنترل کن.

صدای گریه ی مردانه ی دیوید فضا را پر کرده بود.

_قلبم درد می کنه، امروز بدترین روز عمرمه، امروز من نه تنها استادم بلکه پدرم رو هم از دست دادم.

مریم دیوید را در آغوش گرفت و دیوید شروع به گریه کرد.

بانو کارولاین تا می خواهد چیزی بگوید دیوید از مریم جدا می شود.

_می دونم کار کیه، کار استفانه همون شاه عوضی که به کشور خودش هم رحم نکرد.

سپس از جایش بر خواست و همانطور که صورتش پر از اشک بود با خشم و حرص گفت:

_می کشمش!

سپس با شتاب از خانه بیرون آمد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو کارولاین سریع می خواهد به دنبال دیوید برود که می بیند که مریم نیز می خواهد با او همراه شود.

_نه تو بمون لطفا.

دکتر مایکل سریع وارد خانه می شود.

_بانو جون استاد!...

با دیدن جنازه ی استاد متعجب و متحیر به او نگاه می کند.

_یا مریم مقدس!

بانو سریع می گوید:

_دکتر عجله کن شاهزاده رفت دنبال شاه استفان.

بانو و دکتر سریع از خانه بیرون رفتند.

مریم متعجب گفت:

_شاهزاده!؟

دیوید سوار ماشینش شد و به سمت جای نامعلومی حرکت کرد.

یک جای خلوت ایستاد و لباس هایش را تعویض کرد و نقابش را به صورتش زد.

او قصد داشت که شبانه به اقامتگاه شاه برود و او را مخفیانه به قتل برساند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

از طرفی بانو کارولاین و دکتر دیوید را گم کرده بودند و در به در به دنبال او بودند.

ساعت از یازده شب نیز گذشته بود که دکتر گفت:

_بانو نکنه دیوید می خواد شاه رو در اقامتگاه خودش بکشه؟
بانو متعجب به مایکل نگریست.

_اوه خدای من، باید سریع خودمون رو به قصر برسونیم.

نقابش را بر صورتش زد و از دیوارهای قصر بالا رفت تا به پنجره ی اتاق شاه استفان رسید.

سریع وارد اتاق شد و رو به روی شاه قرار گرفت.

شاه همانطور که لباس های بیرونی تنش بود متعجب به دیوید نگریست.
_تو کی هستی؟

دیوید شمشیرش را در آورد و با عصبانیت گفت:

_من قاتل تو هستم، کسی که امشب تو رو برای همیشه نابود می کنه.
شاه به دیوید نزدیک شد.

_آروم باش پسر، مگه من چی کار کردم که تو می خوای من رو بکشی.
دیوید نفس عمیقی کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_خودت می دونی چی کار کردی، حالم ازت بهم می خوره.

استفان یک قدم به دیوید نزدیک تر شد.

_باور کن نمی دونم چی کار کردم.

یک قطره اشک از چشمان دیوید سرازیر شد و داد زد.

_تو استادم رو کشتی، ت ... توی عوضی که به کشور خودت هم رحم نکردی

استادم رو کشتی، امشب هم من تورو می کشم.

استفان چشم هایش را با حرص بست و سریع باز کرد.

_من استادت رو نکشتم، امروز من توی جلسه ی کاری بودم، من نزدیک

به نوزده ساله که شرلوک رو ندیدم.

دیوید بلند داد زد:

_اسم استادم رو به اون زبون کثیفت نیار.

استفان سریع تفنگش را از جیبش در آورد و به قلب دیوید شلیک کرد.

بانو و دکتر سریع وارد اتاق شاه شدند.

بانو بلند داد زد:

_شاهزاده!

و سریع به دیوید نزدیک شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاه همانطور که تفنگ دستش بود و دستش جلو بود متعجب و متحیر به جنازه نگاه کرد.

دستش آرام آرام پایین آمد.

چ ... چی گفتی؟!

بانو با ناراحتی سرش را پایین انداخت.

شاه عصبی فریاد کشید.

گفتی اون کیه؟؟

بانو آرام گفت:

گفتم ای ... ایشون شاهزاده جاستین هستن.

زانوان شاه خم شدند و به روی زمین افتاد.

خود را به جاستین(دیوید) رساند و نقاب را از صورتش در آورد و با ناباوری به او نگریست.

اوه خدای من!

اشک هایش سرازیر شدند.

چرا زودتر نفهمیدم؟

دکتر سریع نبض دیوید را گرفت.

هنوز زندهست باید سریع درمان بشه.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاه سریع دیوید را در آغوش گرفت و او را بر روی تخت نهاد و بانو سریع به پزشک مخصوص خاندان سلطنتی زنگ زد.

شاه بر روی تخت نشست و با اشک به صورت دیوید نگریست.

_از دستت نمی دم هر جور شده باید زنده بمونی.

پزشک سریع خود را وارد اتاق شاه کرد و پس از ادای احترام شروع به معالجه ی او کرد.

دکتر پدینگتون از آنجا دور شد و به سمت خانه ی استاد شرلوک رفت.

مریم آنجا بود و در حال صحبت با پلیس ها بود که دکتر پدینگتون آمد.

یکی از آن پلیس ها به دکتر نزدیک شد و گفت:

_سلام شما نسبتی با این خانوم دارین؟

دکتر سرش را تکان داد.

_بله من دوست شرلوک ریچ هستم و این دختر هم دوست دختر شاگرد استاد هست.

پلیس سرش را تکان داد و رو به مریم گفت:

_ببخشید می تونم پاسپورتتون رو ببینم؟

مریم سرش را تکان داد و رفت تا پاسپورتش را بیاورد.

بلافاصله پس از رفتن مریم پلیس رو به دکتر کرد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_متاسفانه حدس می زنیم که این کار کار پاول باشه چون زخم آقای ریچ با شمشیره و در انگلیس غیر از پاول کسی از شمشیر به عنوان یک وسیله ی دفاعی استفاده نمی کنه.

دکتر سرش را تکان داد.

_ما جنازه رو به سردخونه بردیم و خونه کاملا پاکسازی شده اما باید حواستون باشه چون ممکنه بازم پیداش بشه.

_خیلی ممنونم.

مریم سریع به آنها نزدیک شد و پاسپورتش را نشان پلیس داد و پس از تشکر آنها رفتند.

دکتر رو به مریم کرد.

_دخترم باید سریع از اینجا دور بشیم، اینجا خطرناکه!

مریم سریع گفت:

_نه من نمیام، دیوید میاد و باهم از اینجا می ریم من منتظرش می مونم، راستی نفهمیدن چی شد؟ شاه استفان رو پیدا کرد؟

مایکل نفس عمیقی کشید.

می دانست که اگر به او بگوید چه بلایی سر دیوید آمده هرکاری می کند تا خود را به او برساند و از طرفی شاه پس از سال ها پسرش را دید و نمی خواست که وجود مریم تنهایی آنها را از بین ببرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_دیوید خوبه فعلا مخفی شده تا با یک نقشه ی خوب به شاه حمله کنه، بهم گفت مواظب خودت باش تا بیام.

مریم لبخند کمرنگی زد.

_نمی تونم ببینمش؟

_نه موقعیتش به خطر میفته.

مریم سرش را تکان داد و خواست وارد خانه شود که دکتر او را صدا زد:

_باهام بیا دختر خطرناکه خونه تنهایی.

مریم نفس عمیقی کشید.

_نه مواظب هستم شما برین.

دکتر سرش را تکان داد و از آنجا دور شد.

امشب وسایلیش را جمع می کرد و به خانه ی استاد می رفت تا از عشق شاهزاده محافظت کنه.

استفان نگران به دکتر نگریست.

_حالش خوب می شه؟ مگه نه؟

دکتر لبخند عمیقی زد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_خداوشکر مثل اینکه تیر به قلبش نخورده و یکم اونورتر خورده و اینکه زخمش هم عمیق نیست و به زودی سلامتی کامل خودش رو به دست میاره.

شاه لبخند عمیقی زد و روی صندلی کنار تخت نشست.
بانو به شاه نزدیک شد.

_سرورم یک اتاق برای شاهزاده آماده شده اگه اجازه بدین...
_نه ممکنه انتقالش خطرناک باشه، بذار همین جا استراحت کنه.
بانو نفس عمیقی کشید.

_پس لطفا خودتون برین و استراحت کنید.
شاه اخم کرد و به چشمان بانو نگریست.

_چطور می تونی این حرف رو به من بزنی؟ خودت می دونی بعد نوزده سال دوری بالاخره تونستم پسر رو پیدا کنم، الان فقط می خوام بشینم و فقط نگاهش کنم لطفا تنهامون بذار.

بانو لبخند کمرنگی زد و از اتاق بیرون رفت.

شاه نیز شروع به تماشای پسر زیبایش کرد و زیر لب شروع به حرف زدن کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_مارتا بالاخره پسر مون رو پیدا کردم، اون خیلی بزرگ و تنومند شده، واسه خودش مردی شده، این پسر همون قهرمان کشور و امید منه، این مرد پسر منه قسم می خورم ازش محافظت کنم و نذارم هیچ صدمه ای ببینه، دیگه هرگز اجازه نمی دم که ازم دور بمونه و حتی نمیذارم یک قدم ازم فاصله بگیره، به تمام دنیا نشونش می دم، اره به همه نشونش می دم و می گم این شاهزاده جاستین پسر شاه استفانه.

یک هفته بعد

مریم در حال خواندن کتاب بود که کریستین به او زنگ زد.

_الو سلام کریستین باور کن هنوز خبری ازش ندارم.

صدای خنده ی آرام کریستین آمد.

_چه زود جوابمو دادی، واقعا رئیس کجا رفته؟

مریم نفس عمیقی کشید.

_خودمم نمی دونم.

کریستین باشه ای گفت و تلفن را قطع کرد.

مریم نیز کتابش را بست و به سمت تلویزیون حرکت کرد که بوی دود را استشمام کرد.

امشب دکتر به دیدن او نیامده بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سریع به پشت سرش نگریست که چشمش به جک معاون پاول افتاد.

یا خدا، تو کی هستی؟

جک پوزخند عمیقی زد و یک چوب کبریت روشن کرد و او را بر روی قالی نهاد که آتش فوران کرد.

خوب شد از قبل نفت ریختم.

ساعت از دوازده شب گذشته بود و کسی نبود که مریم را نجات بدهد.

خداحافظ دختر ایرانی.

سپس از خانه خارج شد و در خانه را قفل کرد.

دستان دیوید کمی تکان خوردند.

شاه سریع از جایش برخاست و به خدمتکارش گفت که پزشک را خبر کند.

پزشک وارد اتاق شد و دیوید را معاینه کرد.

خب چی شده؟!

دکتر سرش را تکان داد.

خیلی بهتره و این یک هفته که بیهوش بود به بدنش استراحت کامل رو

داده و زخم داره کم کم بهبود پیدا می کنه.

شاه لبخند عمیقی زد که دیوید از جایش برخاست.

من کجام؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

ناگهان چشمش به شاه افتاد.

یک قطره اشک از چشمان استفان پایین آمد.

اینجا قصر و اتاق منه، تو تیر خورده بودی.

ناگهان صحنه ی تیر زدن شاه استفان به او را به یاد آورد و به زور و با درد از جایش برخاست.

م... من باید برم.

شاه به او نزدیک شد.

کجا؟!

کمی جلوتر رفت.

چه مدت اینجا بودم؟

شاه گفت:

یک هفته.

دیوید متعجب به شاه نگریست.

چی؟ یک هفته؟

در دل استرس و ترس از دست دادن مریم را داشت و آرام و قرار نداشت.

من باید برم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس با عجله به سمت در حرکت کرد.

زخمش درد می کرد اما فکر از دست دادن مریم او را بیشتر می آزرده. سریع به دنبال یک وسیله ی نقلیه گشت که چشمش به یک اسب افتاد. سریع به سمت آن اسب حرکت کرد و سوار بر اسب شد و به سمت خانه ی استاد حرکت کرد.

شاه استفان سریع به افرادش دستور داد که به دنبال دیوید بروند. از طرفی دکتر مایکل سریع خود را به خانه رساند و مریم را صدا زد. ترس از دست دادن مریم و حال دیوید بعد از آن به جانش افتاده بود. _مریم حالت خوبه؟

مریم با گریه گفت:

_دکتر دارم کم کم می ترسم همه جا داره سوخته می شه.

دکتر نفس عمیقی کشید و وارد خانه شد و به دنبال مریم گشت.

_کجایی تو دختر؟

مریم بلند گفت:

_توی آشپزخونه.

دکتر به زور خود را به مریم رساند و دست او را گرفت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_باید هرچه زودتر از این خونه بریم.

سریع از خانه بیرون آمدند که صدای زنگ گوشی دکتر بلند شد.
بانو کارولاین بود.

_الو!

بانو سریع گفت:

_اون دختر رو سریع دور کن، شاهزاده هرگز نباید اون رو ببینه وگرنه کشته می‌شه.

دکتر متعجب پرسید:

_چی؟

بانو با عجله و جدی گفت:

_جاستین نباید اون دختر ایرانی رو ببینه دکتر، اگه این دو نفر بهم برسند
جون شاهزاده به خطر میفته، لطفا اون رو از اونجا دور کن.
دکتر سرش را تکان داد و تلفن را قطع کرد.

رو به مریم کرد و گفت:

_باید از اینجا دور بشی.

مریم با ناراحتی گفت:

_دیوید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دکتر سرش را به سمت چپ و راست تکان داد.

بعدا برات توضیح می دم، ولی حتی اگه امروز دیوید اومد حق نداری بهش نزدیک بشی.

مریم با ناراحتی گفت:

چرا دکتر؟

صدای بلند دیوید به گوش هایشان رسید.

مریم!

مریم و دکتر چون پشت خانه بودند دیوید نمی توانست آنها را ببیند.

دکتر آرام و سریع گفت:

اگه جون دیوید برات مهمه از اینجا برو، یکم جلوتر که بری به یه رودخونه می رسی، بعد از اینکه دیوید رفت میام همه چیز رو برات توضیح می دم.

صدای پر از بغض دیوید آمد.

مریم!

دیوید خواست یک قدم به آن خانه نزدیک شود که بادیگارد ها به او نزدیک شدند.

قربان خطرناکه، لطفا جلوتر نرید.

اشک های دیوید سرازیر شدند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_عشق من داخل اون خونست، تموم زندگیم، همه کسم، تمام عشق و جونم داخل اون خونست ولم کنید.

سعی کرد که خودش را از آنان جدا کند اما تعدادشان خیلی زیاد بود. دیوید به یاد گذشته افتاد.

گذشته

مریم با ناراحتی به چشمان دیوید نگریست.

می ترسم، اگه بلایی سرمون بیارن چی؟!

دیوید لبخند عمیقی زد و سرش را به صورت مریم نزدیک کرد.

_من ازت محافظت می کنم، تا زمانی که من هستم کسی نمی تونه به تو صدمه ای بزنه.

حال

_من بهش قول دادم ازش محافظت کنم.

دکتر سریع به او نزدیک شد.

چرا از شاهزاده مواظبت نکردین؟

دیوید عصبی گفت:

_شاهزاده کدوم خریه؟ مریم داخل اون خونست، نمی دارن من برم.

دکتر سرش را به زیر انداخت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_متاسفم، ولی جسم اون دختر کاملاً از بین رفته.

دیوید متعجب به دکتر نگاه کرد.

_چ ... چی؟

همانطور که متعجب به دکتر نگاه می کرد اشک از چشمانش سرازیر شد.

_دکتر می فهمین چی می گین؟

دکتر با ناراحتی گفت:

_متاسفم.

بلند فریاد کشید.

_مریم!

به زور از آن بادیگارد ها جدا شد.

اشک های مریم سرازیر شدند و دست هایش را بر روی صورتش نهاد و آرام آرام قدم بر می داشت.

صدای فریاد های دیوید به گوش او رسید و داغ او را هر لحظه تازه تر کرد.

دلش آغوش عشقش را می خواست!

دلش چشمان آبیہ دیوید را می خواست!

یکی از بادیگاردها با چوب محکم بر کمر دیوید زد که زانوان دیوید خم شدند و زانو زد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

با اشک به رو به رویش نگریست.

چهره ی خندان مریم در ذهنش تجسم پیدا کرد.

ضربه ی دوم را بر سر دیوید که زد دیوید پخش زمین شد.

دکتر سریع گفت:

_شاهزاده رو به قصر ببرین!

یکی از بادیگارد های قوی هیکل جاستین را بغل کرد و به سمت ماشین حرکت کرد.

مریم همانطور که راه می رفت به یاد دیوید می افتاد.

گذشته

دیوید با دستانش صورت مریم را قاب گرفت.

_اونقدر دوستت دارم که یک قدم که ازم دور می شی دیوونه می شم.

_تو برام خیلی با ارزشی، تو من رو تبدیل به یک آدم خارق العاده کردی!

_هیچ وقت فکر نمی کردم که اینقدر وابسته ی یک دختر ایرانی بشم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ازت محافظت می کنم بهت قول می دم!

_قول بده هیچ وقت تنهام نمی ذاری.

مریم مستقیم به چشمان دیوید نگریست.

_بهت قول می دم!

حال

درحالی که اشک هایش را پاک می کرد به رودخانه نزدیک شد و کنار رودخانه نشست.

سرش پایین بود و گریه می کرد که صدای یک زن را شنید.

_جدایی سخته!

سرش را بلند کرد و به چشمان بانو کارولاین نگریست.

_ت ... تو کی هستی؟

بانو لبخند کمرنگی زد و کنار مریم نشست.

_من پیشگوی قصر شاه استفان هستم، به حقایقی هست که تو باید ازشون مطلع بشی.

سپس به پاهایش اشاره کرد.

_بیا سرت رو روی پاهای من بذار!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم آرام سرش را روی پاهای بانو کارولاین نهاد.
روسی سرش نبود و بانو شروع به نوازش موهای بلند و زیبای مریم کرد.
چشمان مریم کم کم بسته شدند و به خواب فرو رفت.
گذشته

فرمانده بانو شهرزاد را در آغوش کشید و سرش را بوسید.
_از خونه بیرون نزن تا من شب بیام پیشت عزیزم.

شهرزاد سرش را تکان داد

_خیلی دوستت دارم!

_منم خیلی دوستت دارم!

ژنرال چند دقیقه به چشمان بانو نگاه کرد سپس پیشانی او را بوسید و سوار
اسبش شد و رو به ندیمه گفت:

_مواظب بانو باش!

ندیمه سرش را به نشانه ی احترام خم کرد و ژنرال از آنجا دور شد.
از طرفی وزیر اعظم در نوشیدنی بانو معجون جادویی ریخته بود.
بانو تا وارد اتاقش شد وزیر اعظم سریع خود را به ندیمه ی شهرزاد رسانید.
ندیمه تا چشمش به وزیر افتاد سرش را به نشانه ی احترام خم کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

– قربان شما اینجا چی کار می کنید؟

وزیر همانطور که اخم کرده بود گفت:

– اومدم یک سر به بانوی ایرانی بزنم.

ندیمه سرش را تکان داد و به شهرزاد اطلاع داد.

پس از چند دقیقه وزیر اعظم به همراه ندیمه ی مخصوصش وارد اتاق بانو شد.

بانو سرش را خم کرد و رو به روی وزیر بر روی مبل سلطنتی نشست.

شهرزاد زبان انگلیسی اش خیلی خوب شده بود و برای همین به راحتی می توانست با وزیر سخن بگوید.

– چی شد که یک سر به من زدید؟

وزیر لبخند کمرنگی زد و به ندیمه اش اشاره کرد که جلو بیاید.

– برای شما یکی از بهترین شربت های انگلستانی رو آماده کردم، مطمئنم خوشتون میاد.

شهرزاد لبخند عمیقی زد.

– واقعا؟ خیلی خوبه! ممنونم!

شربت را از ندیمه گرفت و یک قلوپ خورد.

– واو چه طعم خوبی داره!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

یک قلوپ دیگر خواست بخورد که لیوان از دستش به روی زمین افتاد و شکست.

دستش را بر روی سرش نهاد و چشمانش را بست.

_سرم درد می‌کنه!

چشمانش را که باز کرد هاله‌ی سبز رنگی در چشمانش ظاهر شد.

کار تمام شده بود و اکنون او اسیر طلسم شده بود.

طلسمی که باعث مرگ او می‌شد.

سپس با لجه‌ی فرمان برداری گفت:

_من در خدمت شما هستم قربان!

لبخند خبیثی بر روی لبان وزیر ظاهر شد.

_امروز عصر به سمت جنگل ممنوعه می‌ری و سیب قرمزی که توی بلند

ترین و بزرگ‌ترین درخت اونجا هست رو می‌خوری.

شهرزاد سرش را تکان می‌دهد.

_بله قربان!

ساعت شیش عصر بانو شهرزاد بی اختیار از اتاقش بیرون می‌زند و به سمت

جنگل ممنوعه حرکت می‌کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

(جنگل ممنوعه: مکانی تاریک و ترسناک که میوه های تمام درختان آنجا سمی و کشنده هستند.)

بلافاصله پس از اینکه بانو از اقامتگاهش خارج شد ندیمه اش به او نزدیک شد.

_کجا بانوی من؟ همرا تون بیام؟

شهرزاد دستش را به نشانه ی نه تکان داد و از آنجا دور شد.

وزیر خود را به ندیمه رساند.

_بانو کجا رفتند؟

ندیمه شانه اش را به نشانه ی ندانستن تکان داد.

_نمی دونم.

وزیر تظاهر به نگرانی کرد.

_اون حتما طلسم شده، اونجوری که این راه می ره معلومه طلسم شده؛ سریع برو به فرمانده اطلاع بده که بانو رو طلسم کردن.

ندیمه سریع سرش را به نشانه ی احترام تکان داد و به سمت ژنرال سالواتور که در کنار امپراطور بود حرکت کرد.

_قربان، جان بانو شهرزاد در خطر.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

فرمانده ابتدا متعجب به او نگریست سپس بدون اینکه از شاه خداحافظی کند به سمت اسبش حرکت کرد و به سمت خانه ی شهرزاد حرکت کرد. وزیر در آنجا بود.

فرمانده به او نزدیک شد.

_شهرزاد کجاست؟

تا خواست وارد اتاق شهرزاد شود وزیر دست او را گرفت.

_آروم باش، اون رو طلسم کردن و تنها جایی که به ذهنم می رسه که بانو شهرزاد اونجا باشه جنگل ممنوعست.

فرمانده سریع سوار اسبش شد و بدون هیچ واهمه ای از جنگل به سمت آنجا حرکت کرد.

ترس از دست دادن شهرزاد او را می آزرده.

شهرزاد آرام آرام به درخت سیب نزدیک می شد و فرمانده با ترس و اشک به آنجا هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد.

بالاخره رسید و از اسبش پیاده شد و به دنبال شهرزاد گشت.

شهرزاد سیب را از درخت چید و به لبش نزدیک کرد و یک گاز به آن زد.

فرمانده حدود یک متر فاصله با شهرزاد داشت.

بلند فریاد کشید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_نه!...

چشمان شهرزاد هوشیار شدند.

_سالواتورا!

تا می خواهد به او نزدیک شود سرش گیج می رود و قبل از اینکه به زمین بیفتد فرمانده خودش را به او می رساند و او را در آغوش می کشد و با دستانش سرش را بر روی سینه اش می گذارد.

_نه این حقیقت نداره، تو حق نداری تنهام بذاری، من بهت قول دادم ازت محافظت کنم، تو هرگز حق نداری بمیری.

_دوست ... دوستت دارم سالواتورا!

سپس چشمانش را بست.

اشک های سالواتور سرازیر شدند.

از طرفی یکی از محافظان وزیر نیزه اش را آماده می کند و خیلی سریع و محکم نیزه را به سمت فرمانده و بانو که در آغوش یکدیگر هستند پرتاب می کند.

نیزه از کمر فرمانده می گذرد و شکم بانو را نیز می درد و اندکی از آن از کمر بانو در می آید و همانجا می ایستد و بانو و ژنرال را بهم وصل می کند.

شهرزاد بیهوش است و فرمانده هوشیار.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اشک بر روی گونه های سالواتور سرازیر می شوند.

با درد می گوید:

ح ... حداقل ... خ ... خوب ... خوبه ... که ... که تو ... تو درد ... نم ...
نمی کشی!

سپس بر روی زمین می افتند و فرمانده دستان خونی اش را بر روی گونه
ی بانو می کشد.

خیلی ... دوستت دارم ... شهرزادا!

یکی از سرباز ها به آن دو نزدیک می شود که سالواتور به زور و با خشم می
گوید:

روزی یکی از نواده های من متولد می شه ... که انتقام خون من رو از
شما می گیره و ... و اون روز همه در برابر اون قهرمان زانو خواهند زد و
هیچ کس ... هیچ کس در برابر اون نمی تونه هیچ مقاومتی از خودش
نشون بده، اون ازدهای طلایی روح من رو داره!...

سپس چشمانش را می بندد و با این جهان وداع می کند.

حال

مریم با وحشت چشمانش را باز کرد و همانطور که نفس نفس می زد به
بانو کارولاین نگریست.

این دیگه چه خوابی بود که من دیدم؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

از جایش بر خواست و رو به روی بانو نشست.

_این تنها یک خواب نبود، این یک حقیقت بود که در گذشته اتفاق افتاده بود و در آینده برای تو و شاهزاده اتفاق میفته و من و دکتر سعی داریم که از وقوع این اتفاق جلوگیری کنیم.

مریم سریع گفت:

_اما من به شاهزاده ای علاقه ندارم، من به دیوید علاقه دارم.

بانو لبخند کمرنگی زد.

_شاهزاده ی گمشده همون دیویدی هست که تو دوستش داری و اسم واقعیش جاستینه!

مریم متعجب به بانو نگاه کرد.

چ ... چی؟!

بانو نفس عمیقی کشید.

درسته مرد مورد علاقه ی تو همون شاهزاده جاستین و قهرمان این کشوره برای همین باید از جونش محافظت کنیم، اون تنها راه نجات ماست و اون تنها کسی هست که از قدیم درموردش پیشگویی شده و اگه اون خودش رو وقف عشق و علاقه به تو کنه هیچ وقت نمی تونه از این کشور محافظت کنه، می فهمی؟

مریم با ناراحتی سرش را به زیر انداخت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_اما من نمی تونم بدون اون زندگی کنم؛ خیلی دوستش دارم!

بانو مریم را در آغوش کشید.

_درکت می کنم عزیزم، جدایی خیلی سخته اما باید برای حفظ جون عشقت ازش دور بشی.

شاهزاده را وارد قصر کردند و به سمت اتاق خودش بردند.

شاه استفان سریع خودش را به جاستین رساند.

_چه اتفاقی افتاده؟ چه بلایی سر پسرم اومده؟

دکتر سریع گفت:

_مجبور شدیم بیهوشش کنیم چون می خواست بره توی آتیش و مریم رو نجات بده.

_مریم کیه؟

دکتر نفس عمیقی کشید.

_عشق شاهزاده، اون یه دختر ایرانیه.

شاه به جاستین نزدیک شد.

_حالش خوبه؟ محکم که بهش نزدین؟

دکتر سرش را به معنای نه تکان داد.

_نه.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پزشک سلطنتی وارد اقامتگاه شاهزاده شد.

_سلام ببخشید دیر اومدم لطفا همه غیر از شاه اینجارو ترک کنند.

همه بیرون رفتند و شاه نگران و مضطرب به پزشک نگریست.

پزشک پس از معاینه با ناراحتی سرش را تکان داد.

_حالش اصلا خوب نیست، به خوبی می تونم درد قلبش رو احساس کنم، اون داره خیلی ضعیف می شه، ا ... اونقدر ضعیف که کاری از دست من اصلا بر نمیاد.

شاه تا این حرف را شنید با ناراحتی بر روی زمین زانو زد.

_قربان لطفا بلند بشین.

اشک های شاه سرازیر شدند.

_بعد از نوزده سال بالاخره تونستم پسر رو پیدا کنم و اونوقت باید توی این وضع ببینمش و کاری هم از دست من بر نمیاد، اونم منی که شاه یک کشور هستم، باید یک کاری کنید لطفا من نمی تونم تحمل کنم اون پسر باید زنده بمونه به هر قیمتی که شده.

پزشک دستان شاه را گرفت و او را از جایش بلند کرد.

_شاید بانو کارولاین بتونه کمکمون کنه.

سپس گوشی اش را از توی جیبش در آورد و به بانو زنگ زد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو همانطور که موهای مریم را نوازش می کرد جواب گوشی اش را داد.

_الو سلام بانو لطفا به قصر بیاین حال شاهزاده به شدت وخیمه و کاری از دست من بر نمیاد، حال شاه استفان هم اصلا رو به راه نیست.

بانو سرش را تکان داد.

_الان میام.

تلفن را قطع کرد و رو به مریم گفت:

_حال شاهزاده خیلی بده و از پزشک سلطنتی کاری ساخته نیست و منم مطمئن نمی‌تونم به خوبی تو اون رو درمان کنم.

مریم متعجب پرسید:

_به خوبی من؟ آخه من پزشک نیستم.

بانو لبخند کمرنگی زد.

_می‌تونم الان دردی که توی قلب شاهزاده جاستین به وجود اومده رو احساس کنم و تنها مرحم درد قلب یه عاشق فقط وجود عشقشه، مثل اینکه خدا این فرصت رو به تو داده که برای آخرین بار عشقت رو ببینی.

مریم سریع از جایش برخاست.

_من آمادم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو نیز از جایش بر خواست و به یک تاکسی زنگ زد و باهم به سمت قصر حرکت کردند.

وارد قصر که شدند شاه با شتاب به بانو نزدیک شد.

_سلام، چرا اینقدر دیر اومدین؟ حال پسرم اصلا خوب نیست.
مریم متعجب به شاه نگاه کرد.

بانو تعظیم کرد و گفت:

_ایشون شاه استفان پدر شاهزاده هستند تعظیم کن!

مریم تعظیم کرد.

شاه آرام گفت:

_تو همون دختر ایرانی هستی که پسر من دوستش داره؟

مریم سکوت کرد.

شاه چشم از مریم گرفت.

_لطفا عجله کنید!

همه به سمت اتاق شاهزاده حرکت کردند.

بانو آرام گفت:

_همه به غیر از مریم باید بیرون باشیم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

تا شاه می خواهد چیزی بگوید بانو مانع می شود.

_لطفا به من اعتماد کنید سرورم.

مریم وارد اتاق می شود و بانو در اتاق را می بندد.

به تخت جاستین نزدیک می شود و بر روی تخت می نشیند.

پنجره باز بود و نور ماه بر روی صورت شاهزاده تابیده بود.

دستش را به صورت دیوید نزدیک کرد و به صورتش زیر نور مهتاب نگاه کرد.

سرش را به صورت او نزدیک کرد و پیشانی اش را بوسید.

_زنده بمون عشق من! زنده بمون مرد زندگی من! تو شاهزاده ی این
کشوری و باید زنده بمونی، به هر قیمتی که شده تو باید زنده بمونی،
امیدوارم یه روز بتونیم دوباره همدیگه رو ببینیم.

دست های شاهزاده کمی تکان خوردند.

همانطور که چشمانش بسته بودند و از درد به خود می پیچید گفت:

_مریم، مریم من، عشق من، نرو!

مریم سریع از اتاق خارج شد و همانطور که اشک می ریخت به بانو کارولاین
نزدیک شد.

_بیدار شده، لطفا برید داخل اتاق.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

همه وارد اتاق شدند و پزشک دوباره او را معاینه کرد.

_قلبش خیلی بهتر داره نبض می‌زنه فقط به یک جراحی کوچیک نیاز داره، من می‌رم تا اتاق جراحی رو برای شاهزاده آماده کنم و شماهم لطفا فردا ایشون رو به بیمارستان بیارین.

یک هفته بعد

استفان در اتاق کارش بود که خدمتکارش وارد اتاق شد.

_سرورم شاهزاده به هوش اومدن.

شاه سریع از جایش برخاست و به سمت اتاق دیوید پا تند کرد.

صدای فریادهای دیوید کاخ را فرا گرفته بود.

_ولم کنید، عوضیا ولم کنید عشقم منتظرمه، ولم کنید، می‌خوام برم پیش مریم.

پزشک سلطنتی سریع یک آرامبخش به دیوید تزریق کرد.

_آخ، اون لعنتی چی بود که بهم زد؟

به زور از دست ندیمه ها نجات پیدا می‌کند و از تختش جدا می‌شود اما همینکه می‌خواهد یک قدم بردارد سرش گیج می‌رود و بر روی زمین می‌افتد.

شاه به او نزدیک می‌شود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_سریع بیاین کمک.

همه به کمک شاه رفتند و جاستین را بر روی تخت نهادند.

چند ساعت بعد زمانی که چشم هایش را باز کرد چهره ی بانو کارولاین نمایان شد.

تا خواست از جایش برخیزد متوجه شد که دست و پاهایش را با طناب بسته اند.

با خشم و عصبانیت به بانو نگریست.

_دست های من رو باز کنید، باید برگردم پیش مریم، اون منتظرمه!

بانو نفس عمیقی کشید و گفت:

_اون دختر مرده!

دیوید ابتدا متعجب و سپس با خشم به بانو نگاه کرد و عصبی فریاد کشید:

_دروغه، دست های من رو باز کنید می خوام با چشم های خودم ببینم،

دست های من رو باز کنید عوضیا.

بانو با آرامش گفت:

_می تونم درک کنم که چقدر عذاب آورده که بفهمی عشقت مرده، ولی این

تمام حقیقته و جسم اون دختر در آتش سوخته و تبدیل به خاکستر شده.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اشک های دیوید همراه با عصبانیت بر روی صورتش غلتیدند.

_دروغه، همش دروغه، اون دختر مال منه اون بدون من جایی نمی ره اون زندست دارین دروغ می گین نمی دونم چرا اما دارین به من دروغ می گین، من هنوز اجازه ی مردن به اون ندادم.

بانو کارولاین خیلی جدی به چشم های جاستین نگاه کرد.

_من چطور جرات می کنم به شاهزاده ی این کشور دروغ بگم؟

جاستین پوزخندی زد و گفت:

_شاهزاده کیه؟ من شاهزاده نیستم، من عشقمو می خوام باید برم دنبالش.

بانو کارولاین نفس عمیقی کشید و وردی خواند که بلافاصله جاستین بیهوش شد.

سپس با ناراحتی به چهره ی پریشان او نگاه کرد.

جاستین باید با چشمان خود صحنه ی مرگ بانو شهرزاد و ژنرال سالواتور را می دید.

کمی اخم بر روی صورت جاستین نمایان شد.

_نه ... نه ... ن ... نخور شهرزاد!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

صحنه ی نوشیدن شربت سمی شهرزاد را به وضوح می دید و سپس رفتن او به جنگل ممنوعه و به دنبال آن رفتن ژنرال به دنبال شهرزاد و صحنه ی مرگ!

صحنه ی درد آوری که دو عاشق در آغوش یکدیگر جان سپردند.

صحنه ی غم انگیزی که دل سنگ را نیز آب می کرد.

ناگهان جاستین با شتاب از جایش بر خواست و به زور بر روی تختش نشست و شروع به گریه کرد.

بانو با ناراحتی به او نگاه کرد.

_متاسفم!

چانه ی دیوید شروع به لرزیدن کرد.

_م ... من نتونستم ازش محافظت کنم ... من ...

هق هق مردانه اش مانع آن می شد تا سخن بگوید.

_نتونستم به قولم عمل کنم!

سرش را به زیر افکند و شروع به گریه کرد.

یک قطره اشک از چشمان بانو سرازیر شد.

_متاسفم قربان ولی مجبور شدم که بهتون نشون بدم چه اتفاقی افتاده.

جاستین سرش را بلند کرد و با بغض گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

چرا بهم می‌گین شاهزاده؟ چرا بهم می‌گین قربان؟ مگه من کی هستم؟
بانو نفس عمیقی کشید.

نمی‌دونم گفتنش توی این لحظه درست‌ه یا نه اما الزامی هست که بدونید
گذشته ی شما چی بوده و شما کی هستین و درواقع هویت اصلی شما
آشکار بشه.

سرش را به زیر افکند.

تحمّل حرف دیگه ای رو ندارم، مطمئنم الان اگه بشنوم نمی‌تونم درک
کنم، فقط ازتون می‌خوام تنهام بذارین، لطفا!
بانو از جایش برخواست.

چشم قربان.

در ضمن بگین دست هام رو باز کنند.

بانو تا می‌خواد چیزی بگوید جاستین سریع گفت:
جایی نمی‌خوام برم.

بانو سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت و خدمتکارها وارد اتاق شدند و
دست و پاهای دیوید را باز کردند و از اتاق بیرون رفتند.
صحنه ی سوختن خانه ی استاد در ذهنش نمایان شد.
یک قطره اشک از چشمانش سرازیر شدند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_می تونستم نجات بدم!

سرش را به زیر افکند و شروع به گریه کرد.

_نتونستم ازت محافظت کنم، شرمندم! شرمندم عشق من!

از طرفی مریم با ناراحتی وارد خانه ی دکتر شد.

_دخترم یه مدت پیش من باید زندگی کنی تا یک خونه واست بگیرم.

مریم سرش را تکان داد.

دکتر می خواهد در خانه را ببندد که یک نفر زنگ خانه را می زند.

دکتر به پسر جوان و تنومند رو به رویش نگاه کرد.

_ببخشید شما با کی کار دارید؟

پسر جوان با صدای تقریبا بلندی می گوید:

_مریم!

مریم پشت به آن مرد بود.

اما بلافاصله تا صدایش را شنید متعجب و ترسیده به پشتش برگشت و به

رابرتی که اکنون رو به رویش بود نگریست.

رابرت سریع خود را به مریم رسانید و او را محکم در آغوش کشید.

مریم متعجب به رو به رویش نگاه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

میان این همه مشکل و غم و غصه این را کجای دلش بگذارد؟

رابرت از او جدا شد.

_خداوشکر سالمی! خیلی دنبالت گشتم، خیلی خوشحالم که پیدات کردم عزیزم.

مریم اخم کرد.

_ولی من شمارو نمی شناسم.

رابرت لبخند عمیقی زد.

_منم رابرت، عشقت! کسی که به خاطرش مجبور شدی از خونوات بگذری

...

_و الانم مثل سگ پشیمونم چون همون مرد من رو میون یه مشت گرگ رها کرد اونم توی یک کشور غریب، من هیچ وقت عاشق تو نبودم هیچ وقت! احساس من به تو فقط یک حس بچه گانه بود و بس، الانم نمی‌دونم به چه جراتی اومدی و من رو بغل می کنی؟

رابرت نفس عمیقی کشید.

_ببین می دونم من خیلی بهت بدی کردم درست! ولی تو منو دوست داشتی و می دونم هنوزم داری پس بیا به عشقمون یه فرصت دوباره بدیم، من تورو خیلی دوست داشتم و دارم باور کن دارم راست می گم اون روز صبح من واقعا حالم سر جاش نبود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دستش را جلو می برد و می خواهد دست مریم را بگیرد که مریم سریع دستش را عقب کشید.

_من هزاران هزار بار بهت فرصت دادم و تو یکی پس از دیگری همه رو نادیده گرفتی، تو علاقه و اشتیاقم رو نسبت به خودت می دیدی و می رفتی با دخترهای دیگه، حتی بعد از اینکه بهم توهین کردی و کاری کردی که خانوادم من رو توی یک کشور غریب تنها بذارن من بازم پی تورو گرفتم و می دیدم روزی هزاران هزار دختر میاوردی خونت که فقط خوش بگذرونی؛ من با همچین آدمی نمی خوام زندگی کنم و خیلی پشیمونم که یک زمانی به تو علاقمند بودم.

تا رابرت می خواهد چیزی بگوید دکتر سریع وارد بحث می شود.

_لطفا بس کنید، آقا این دختر شمارو نمی خواد پس لطفا مزاحم نشید.

رابرت نفس عمیقی می کشد و مستقیم به چشم های مریم نگاه می کند.

_خیلی دوستت دارم! مواظب خودت باش عزیزم هرچند که من هواسم بهت هست.

مریم تا می خواهد چیزی بگوید رابرت از خانه بیرون می زند.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که بانو کارولاین به اتاق شاهزاده جاستین رفت و داروهایش را به او داد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

جاستین داروها را پس زد.

_نمی‌خورم.

_سرورم نیازه که حتما این قرص رو بخورید.

جاستین اخم کرد.

_تنهام بذارین، چرا باید زنده بمونم؟ می‌خوام توی درد خودم بمیرم.

بانو نفس عمیقی کشید و گفت:

_اگه دارو رو بخورید بهتون می‌گم که چرا باید زنده بمونید.

جاستین متعجب به بانو نگاه کرد.

بانو قرص و یک لیوان آب را به دست شاهزاده داد.

_لطفا بخورید!

جاستین با تردید دارویش را خورد و منتظر بانو ماند.

_می‌خوام گذشته‌ی شمارو براتون رو کنم و بگم که شما کی هستین و

قراره در آینده چه کار کنید و بهتون بگم که چرا اینقدر برای مردم مهم

هستین و اینکه چرا تا به الان هممون منتظر حضور شما مونده بودیم.

جاستین کنجکاو به بانو کارولاین نگاه کرد.

_پس از مرگ ژنرال سالواتور و بانو شهرزاد دوباره نابسامانی کشور رو فرا

گرفت و فقرا و نیازمندان به دلیل ندادن مالیات شکنجه می‌شدن، تقصیر

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاه ریوان نبود چون قدرت دیگه در دست های وزیر اعظم بود و شاه به بیماری سختی مبتلا شده بود و از اونجایی که فرزندهای شاه به سن قانونی نرسیده بودند اداره ی کشور در دست های وزیر اعظم بود، از طرفی عموی ژنرال سالواتور صاحب پسری به نام سدريک شده بود که در زمان خودش قهرمان بود و تونست قدرت رو از چنگ وزیر اعظم در بیاره و پس از مرگ شاه ریوان خودش حکومت کنه، شاه سدريک جد شماسست و می شه پدر پدر پدر پدر بزرگ شما، پس از شاه سدريک شاهان زیادی اومدند و حکومت چرخید و چرخید تا به دست شاه جان پدر بزرگ شما افتاد، به جرات می گم اون یک مرد مقتدر و مهربان و با عدالتی بود اما تنها ایرادی که اون داشت این بود که به شدت خوش گذرون بود. اون از ملکه الیزابت مادر بزرگ شما صاحب دو فرزند به نام های استفان و دیمن شد و از یکی از ندیمه های قصر صاحب پسری به نام پاول شد. وقتی خبر بارداری یکی از ندیمه های قصر به گوش ملکه رسید، ملکه از ناراحتی به بیماری سختی مبتلا شد و با این جهان وداع کرد.

دو شاهزاده ی جوان باهم بزرگ شدند و بین اونها پاول از همه کوچک تر بود و هنر رزمی رو از اونها یاد گرفت و مثل سه برادر در کنار هم بودند تا اینکه استفان به عنوان ولیعهدی برگزیده شد، چون بین سه برادر اون خیلی با استعداد و سخاوتمند بود و استاد شرلوک هم اون رو بیشتر از بقیه ی شاگردانش دوست داشت و به اون بسیار اهمیت می داد، شاهزاده دیمن از این اتفاق خوشحال شده بود اما حسد وجود پاول رو فرا گرفته بود، با

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اینکه از شاهزاده ها کوچک تر بود اما افکار خبیث و شیطانی داشت. زمان گذشت و ولیعهد جوان ما در روزی از روزها زمانی که به جنگل برای شکار رفته بود با دختری زیبا به نام مارتا که مادر شماس است آشنا شد، مثل اینکه پاول هم به ملکه مارتا علاقه داشت اما بانو مارتا به شاه استفان علاقمند بود و برای همین با ایشون ازدواج کردند و زمانی که بر سر شما باردار شدند تصمیم به سفر به پاریس گرفتند و برای محافظت از ملکه، استاد به همراه ایشون رفتند. حسادت وجود پاول رو فرا گرفته بود و همین باعث شد که شاه استفان رو تهدید به کارهای غیر انسانی کنه که اگر اونها را انجام نده جان ملکه و شما و استاد رو می گیره، متاسفانه شاه استفان مجبور به شکنجه ی فقرا و فروش دختران بالای هشت ساله به عنوان برده و خیلی از کارهای غیراخلاقی و ناجوانمردانه شد اون حتی مجبور به خیانت به استادش شد و همسر استاد رو چون با اون مخالفت می کرد کشت؛ استاد پس از شنیدن خبر فوت همسرش از مقامش کناره گیری کرد و به یک جای دور نقل مکان کرد و شاهزاده دیمن هم به همراه همسرش آنا قصر رو ترک کرد و ملکه مارتا هم از دست شاه استفان فرار کرد و می خواست که به همراه استاد شرلوک بره که در راه کشته شد و شمارو که تازه دو روز بود که به دنیا اومده بودید رو به دست عموتون دیمن سپرد، بقیش رو که خودتون می دونید.

جاستین متعجب به بانو نگریست.

ی... یعنی ... م ... من الان شاهزاده ی این کشور هستم!؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو سرش را تکان داد.

و همچنین یکی از نواده های عالیجناب سالواتور جونیور، ایشون در واقع باید به جای شاه ریوان حکومت می کردند اما متاسفانه طی یک اقدام خبیثانه در نوزادی این دو کودک جا به جا شدند.

یک قطره اشک از چشمان جاستین سرازیر شد.

چرا باید الان که مریم کنارم باشه نیست؟ چرا الان که بیشتر از هرکسی بهش نیاز دارم نیست؟

بانو لبش را تر کرد و گفت:

سرورم حضور مریم باعث می شد که شما از مسئولیتی که براتون در نظر گرفته شده کوتاهی کنید و همچنین ترس ما برای اینکه تاریخ دوباره تکرار بشه رو هم باید در نظر گرفت.

جاستین سرش را به زیر افکند.

نمی تونم فراموشش کنم، همینکه چشم هام رو می بندم چشم هاش رو می بینم.

بانو لبخند کمرنگی زد.

یه زمانی مجبور می شی از کسایی که دوستشون داری بگذری، شما باید اونقدر قوی باشین که تمام موانع رو کنار بزنین و به هدف بالا برسید!

سپس از جایش برخاست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_من تنهاتون می ذارم!

جاستین نفس عمیقی کشید و پس از رفتن بانو کارولاین به اتفاق های
اخیری که برای او افتاده بود اندیشید.

_ای کاش من هیچ وقت شاهزاده ی این کشور نمی شدم، شاید اینطور
مریم کنارم بود.

یک قطره اشک از چشمانش سرازیر شد.

_کجایی که ببینی چقدر دلم برات تنگ شده دختر ایرانی.

در سالن سلطنتی تمام مسئولین و مردم و تجاران و ... حاضر و آماده بودند
و در بین آنها دکتر و بانو کارولاین قرار دارند و خبرنگاران دوربین هایشان
را آماده کردند و در صدر جلسه و در بزرگ ترین صندلی شاه استفان نشسته
است.

صدای شیپور بلند می شود و شاهزاده جاستین با یک لباس سفید سلطنتی
که با دکمه ها و زنجیرهای طلایی تزئین شده بود و یک شلوار و کفش
سفید، درحالی که موهایش به صورت زیبایی مرتب شده است وارد سالن
می شود و در وسط سالن می ایستد.

استفان از جایش بر می خیزد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_امروز، بزرگ ترین روز این کشور هست چرا که شاهزاده پس از نوزده سال پیدا شده و هم اکنون در اینجاست، ایشون شاهزاده جاستین فرزند من و ولیعهد این کشور هستند و همه ی شما باید به اون نهایت احترام رو بگذارید چرا که اون قراره در کنار من از این کشور محافظت کنه و بعد از من اداره ی کشور رو به عهده می گیره!

استفان از تخت سلطنتی اش جدا شد و به همراه یکی از ندیمه ها که سینی در دست داشت و در سینی تاج طلایی شاهزاده که با نگین و الماس تزئین شده بود، قرار داشت به جاستین نزدیک شد.

رو به روی جاستین ایستاد و تاج را از روی سینی برداشت و بر روی سر او قرار داد و با غرور به پسر قدرتمندش نگریست.

جاستین اخم کوچکی داشت و قلبش به شدت درد می کرد چرا که در این روز دختر مورد علاقه اش در کنارش نبود؛ دختری که در تمام سختی ها پشت او را خالی نکرد و هم اکنون که تمام موانع پشت سر گذاشته شدند و باید اوج خوشبختی جاستین باشد او دیگر نیست.

اعضای مجلس تعظیم کردند.

_شاهزاده سلامت باد!

استفان آرام گفت:

_پسرم باید برای مجلس حرف بزنی.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاهزاده سرش را تکان داد و شاه بر روی تخت سلطنتی اش نشست و جاستین پشت به شاه کرد و رو به تمام افراد مجلس کرد.

سلام من شاهزاده جاستین هستم و می‌دونم خیلی های شما چقدر منتظر من بودین و اینم باید بدونید که من فقط دو روزه فهمیدم که کی هستم و باید چی کار کنم و چه هدفی رو دنبال کنم و به یاری تمام شما نیاز دارم؛ از تمام مشکلات کشور خبر دارم و تمام این ها رو مقصر فردی به نام پاول می‌دونم که کارهای ناشایستی انجام می‌ده و تمام این کارها رو گردن شاه استفان می‌ندازه، من می‌خوام از این کشور محافظت کنم اما به تنهایی نمی‌تونم و به کمک تک تک شما نیاز دارم، امیدوارم بتونید کمکم کنید و من رو یاری کنید.

یکی از مسئولین دستش را بالا برد.

من قسم می‌خورم تا پای جانم همراه ولیعهد این سرزمین باشم.

بقیه یکی پس از دیگری اعلام وفاداری کردند و این بود آغاز اتحاد برای از بین بردن ظلم!

در میان تمام آن شلوغی ها مریم ایستاده بود و با خوشحالی به منظره ی رو به رویش نگریست.

زیر لب گفت:

من بهت افتخار می‌کنم شاهزاده ی من!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

یک قطره اشک که بر روی چشمانش بود را پاک کرد.
جشن بزرگی بر پا شده بود که تمام مردم آنجا بودند و جاستین به سمت یکی از خدمتکارها حرکت کرد که یک لیوان شرابی بردارد اما ناگهان چشمش به دختری افتاد که پشتش به او بود اما روسری بر سر داشت.
به او نزدیک شد.
_ببخشید خانوم!...

آن دختر به سمت شاهزاده برگشت اما مریم نبود.
دخترک مسلمان سرش را به نشانه ی تعظیم خم کرد.
_سلام شاهزاده من یک عراقی هستم، چیزی شده؟!
شاهزاده سرش را تکان داد.
_ببخشید شمارو با یک نفر اشتباه گرفتم.

سپس به سمت اتاقش حرکت کرد.
تحمل فضای آنجا برای او بسیار سخت بود.
مریم نیز از قصر خارج شد.
رابرت به دنبال مریم رفت.
_چرا ازم فاصله می گیری؟
مریم پشت به او کرده بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_من به یک نفر دیگه علاقمند هستم.

رابرت با تعجب گفت:

چی؟!

_دست از سرم بردار رابرت من دیگه دوستت ندارم.

رابرت پوزخندی زد.

این غیر ممکنه تو من رو می خواستی چطور یهو نظرت عوض شد، اصلا اون کیه؟

مریم عصبی و با شتاب به سمت رابرت برگشت و همراه با صدای پر از بغضش گفت:

هرکی هست بهتر از توعه، قدرمو می دونه و عاشقمه و مثل تو من رو توی شرایط سخت تنها نداشت...

سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

_دست از سرم بردار رابرت دیگه نمی خوام ببینمت.

سپس از آنجا دور شد.

رابرت با ناراحتی به رو به رویش نگریست.

مریم نیز به سمت خانه ی دکتر رفت و وارد اتاقش شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

عکس جاستین را از گوشی اش پیدا کرد و با افسوس و ناراحتی به او نگاه کرد.

– خیلی دوستت دارم!

دوسال بعد

صدای شیپور بلند می شود.

– شاهزاده از سفر برگشتند.

شاهزاده جاستین به همراه هجم عظیمی از خدم و حشم وارد قصر می شود.

امپراطور و بقیه ی مسئولین از جمله مردم به دیدار او آمده بودند.

شاه او را در آغوش کشید.

– به خونه خوش اومدی پسر!

جاستین لبخند کمرنگی می زند.

– ممنون پدر.

سپس به تک تک افراد سلام کرد و رو به همه گفت:

– ممنونم از استقبال گرمتون امیدوارم تونسته باشم حس آرامش رو به شما

منتقل کرده باشم.

شاه سرش را تکان داد و رو به جاستین گفت:

– بهتره بری استراحت کنی پسر، سفر سختی رو داشتی!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

جاستین سرش را تکان داد و به سمت اتاقش حرکت کرد.

او بالاخره توانسته بود برخی افراد متجاوزگر پاول را که قسمت شرقی انگلیس را اشغال کرده بودند را نابود سازد و طی این دو سال توانسته بود خدمات مهم و ارزشمندی را به کشورش بدهد و خوشحالی را تقدیم به مردمش کند اما او هیچ وقت از ته دل خوشحال نبود چرا که هنوز یاد مریم را در سر داشت.

وارد اتاق شد و بر روی تختش نشست.

عکس مریم را از کشوی عسلی کنار تختش در آورد.

با ناراحتی به او نگریست.

چطور اینقدر ضعیف بودم که نتوانستم ازت محافظت کنم؟

دستش را بر روی قلبش نهاد، درد وحشتناکی را احساس می کرد.

او دو سال بود که بیماری قلبی داشت و تا کنون نتوانسته بود سلامتی کامل جسمی اش را به دست بیاورد.

از طرفی مریم این دو سال را در کنار بانو کارولاین گذراند؛ زیرا اگر در خانه ی دکتر مایکل می ماند رابرت هر روز مزاحم او می شد، به همین دلیل در کنار بانو ماند و چیزهای زیادی از او یاد گرفت، آنقدر پیشرفت کرده بود که لقب ماه جواهر (Jewelry Moon) را به او دادند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

آنقدر نزد بانو عزیز بود که کارولاین او را به عنوان دختر خوانده ی خود معرفی کرده بود و در قصر دور از دسترس شاهزاده جاستین مشغول به کار بود.

کار او طبابت بود و داروهایی که با گیاهان می ساخت بسیار مقوی و کارساز بودند.

گویی مریم برای طبابت ساخته شده بود.

مریم یک طبیب کاملا سنتی اما ماهر بود و آنقدر دختر آرام و مهربانی بود که حتی شاه نیز به او که یک بانوی ایرانی بود افتخار می کرد، اما برای حفظ جان مریم و جاستین هیچ وقت اجازه نمی داد که مریم برای بیماری جاستین او را درمان کند و از پزشکان دیگر کمک می گرفت.

مریم نیز از این همه محبوبیت خرسند بود اما غم دوری از عشقش همیشه در قلبش مانده بود و از بین نمی رفت.

دو عاشق دور از یکدیگر کارهای قابل ستایشی انجام داده بودند اما قلب هایشان هنوز در غم از دست دادن دیگری می سوخت.

خدمتکار شاهزاده جاستین سریع خود را به شاه استفان رساند.

_سرورم حال شاهزاده وخیم تر شده.

استفان سریع خود را به جاستین رساند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پزشک از او فاصله گرفت و سرش را به نشانه ی تعظیم خم کرد.

—سرورم...

—چی شده؟ حال پسرم چطوره؟!

پزشک سلطنتی با ناراحتی گفت:

—قلبشون نسبت به قبل ضعیف تر شده، من بهتون گفتم کاری از دستم بر
نمیاد و باید از عمارت کریستال*(Crystal) کمک بگیرین.

شاه با ناراحتی به جاستین نگرست.

—نیل.

نیل به شاه نزدیک شد.

—بله سرورم!

—برو به بانو کارولاین بگو بیاد.

عمارت کریستال: عمارتی که بانو کارولاین او را اداره می کرد و به همراه
طبابت آموزش برخی از نیروها و جادوها در آنجا قرار می گرفت.

بانو کارولاین در حال صحبت با مریم بود که نیل برای ورود به اقامتگاه بانو
اجازه خواست.

بانو اجازه داد و به مریم گفت که صورتش را بیوشاند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

زیرا مریم با نقاب در قصر می گشت و همچنین به جای روسری یک کلاه گیس بر روی سرش قرار می داد تا موجب شک دیگران به خصوص جاستین نشود.

از حضور او در قصر فقط شاه استفان، بانو کارولاین و دکتر مایکل باخبر بودند.

نیل وارد اتاق شد.

_بانوی من شاه استفان شمارو احضار کردند.

بانو از جایش برخواست.

_چیزی شده؟!

نیل نفس عمیقی کشید و گفت:

_مثل اینکه حال شاهزاده بدتر شده.

بانو سرش را تکان داد و به سمت اتاق شاه استفان حرکت کرد.

شاه نیز از اتاق جاستین خارج شد و وارد اقامتگاه خود شد.

بانو کارولاین اجازه ی ورود خواست و شاه به او اجازه داد.

بانو وارد اتاق شد و به شاه نزدیک شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ حال پسرم هرروز داره وخیم تر می شه و زمانی که اون درد می کشه حال منم بدتر می شه، باید همین الان یک کاری کنی چون نمی تونم تحمل کنم، باید خودت دست به کار بشی و درمانش کنی.

بانو نفس عمیقی کشید و گفت:

_ سرورم نمی دونم چطور بگم اما مطمئنم کاری از دست من هم بر نمیاد، مثل اینکه سرنوشت اینه که این دو نفر باید همدیگه رو ببینند.

شاه سریع از جایش برخاست.

_ نه، نه من همچین اجازه ای نمی دم، خودت که می دونی اگه همو ببینن چه اتفاقی میفته.

بانو خیلی خونسرد گفت:

_ من گفتم اونا باید همو ببینن اما نگفتم در این دیدن شاهزاده می تونه مریم رو بشناسه یا نه، مریم باید زمانی که شاهزاده شب ها خوابیده به اقامتگاه ایشون بره و درمانشون کنه بدون اینکه شاهزاده حضور اون رو احساس کنه.

شاه متحیر به بانو نگریست.

_ فکر خوبیه اما باید نقاب رو به صورت داشته باشه حتی اگه پسرم در خواب باشه، سلامتی جاستین فعلا در اولویت منه.

بانو سرش را تکان داد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_سلامتی شاهزاده برای همه مهمه سرورم.

سپس از جایش برخاست.

_با اینکه حس خوبی نسبت به این قضیه ندارم اما با تمام توانم از مریم و شاهزاده محافظت می‌کنم سرورم.

سپس سرش را خم کرد و از اتاق خارج شد.

مریم در کنار دوستانش نشسته بود و در حال حرف زدن بود که بانو وارد اتاق آنها شد.

همه از جایشان برخاستند و سرشان را به نشانه ی تعظیم خم کردند.

بانو لبخند کمرنگی زد و رو به مریم گفت:

_ماه جواهر بیا اتاقم باهات کار دارم.

مریم از دوستانش جدا شد و پشت سر بانو کارولاین حرکت کرد.

وارد اتاق بانو شدند و بانو بر روی مبل نشست و مریم نیز رو به روی بانو بر روی مبل نشست.

_حال شاهزاده بدتر شده.

مریم متعجب و نگران به بانو نگاه کرد.

_چی؟! چرا؟! مگه پزشک سلطنتی ایشون رو معالجه نکرد؟!

بانو سرش را به چپ و راست تکان داد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بغض گلوی مریم را فشارد.

_بانو یک کاری کنید، نذارید بمیره، تحمل مرگ جاستین برای من سخته.
بانو سریع گفت:

_مواظب حرف زدنت باش، اون یک شاهزادست و تو حق نداری به اسم
ایشون رو خطاب کنی، من و شاه تصمیم گرفتیم تو ایشون رو درمان کنی.
چشمان مریم به اندازه ی نلبکی باز شدند.

چی؟!

_شب ها بعد از اینکه شاهزاده خوابیدند تو می‌ری و ایشون رو چکاب می
کنی و دارو برای ایشون تجویز می کنی هرچند که می‌دونم حضور تو هم
باعث دلگرمی ایشونه اما بهتره هرشب بری و اینکه حتما و حتما نقابت رو
به صورت داشته باش.

مریم سرش را تکان داد.

در دلش خوشحال بود زیرا می توانست هر شب عشقش را ببیند و همچنین
خودش او را درمان می کرد و چه از این بهتر که او درکنار شاهزاده بود؟
بانو از جایش برخواست.

_الان می تونی بری و واسه ی شب آماده بشی.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم لباس سفیدی بر تن کرد و نقاب سفیدش را نیز بر روی صورتش نهاد و به همراه چندین بادیگارد به سمت اتاق شاهزاده حرکت کردند. سرش پایین بود و شل سفیدی پوشیده بود که کسی او را نشناسد. زمانی که به اقامتگاه شاهزاده رسیدند مریم به تنهایی وارد اتاق او شد. شنلش را از روی سرش برداشت و در سمت چپ خود نهاد و به صورت زیبای جاستین نگاه کرد.

تازه فهمیده بود که چقدر دلتنگ او است.

دستش را جلو برد تا بر روی پیشانی جاستین بگذارد که صدای هزیون گفتن جاستین بلند شد.

_مریم ... مریم ... تنهام نذار ... مریم!...

یک قطره اشک از چشمان مریم سرازیر شد.

دستش را بر روی پیشانی جاستین گذاشت.

چند لحظه نفس عمیقی کشید و دستش را برداشت.

لبخند کمرنگی بر روی صورت جاستین نمایان شد زیرا در حال دیدن خواب خوشی بود.

خوابی که در گذشته اتفاق افتاده بود.

گذشته

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

به جاستین نزدیک شد و دستانش را دور گردن او حلقه کرد.
_می دونی باید روزی هزار بار خداروشکر کنی که من رو بهت داده؟!
جاستین بلند خندید و گفت:

_می دونی خیلی اعتماد به نفست زیاده؟ اونقدر که من در برابرش کم
میارم.
مریم اخم مصنوعی کرد.

_اه اصلا ولش کن یه بار خواستم خودمو لوس کنم.
سپس خواست از جاستین جدا شود که جاستین دست او را گرفت و مریم
در آغوش مرد مورد علاقه اش فرو رفت.
_دیوونه!

سپس سرش را به سینه ی جاستین چسباند و جاستین نیز سر مریم را
بوسید.
حال

مریم پس از یک ساعت که در کنار جاستین بود از جایش برخاست و پارچه
را بر روی سرش انداخت و از اتاق خارج شد.
خدمتکار شاهزاده به او نزدیک شد.
_حال ایشان چگونه؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سرش را تکان داد و گفت:

_ آرامش رو توی چهرشون می بینم فکر کنم امشب خواب آروم و راحتی داشته باشند.

سپس از آنجا دور شد.

صبح زود شاهزاده از خواب بیدار شد.

خدمتکارها وارد اتاق او شدند.

جاستین کمی بدنش را مالش داد و از جایش برخاست.

_ عجیبه امروز حالم خیلی خوبه.

یکی از خدمتارها گفت:

_ سرورم بهتره استراحت کنید تا زودتر خوب بشین.

جاستین از جایش برخاست و گفت:

_ تنهام بذارید.

تا یکی از ندیمه ها خواست چیزی بگوید جاستین اخم غلیظی کرد که باعث شد همه بیرون بروند.

سپس به سمت دستشویی رفت و بعد از انجام کارهای لازم وارد اتاقش شد و فریاد کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_لباس های من رو بیارید.

خدمتکارها وارد اتاق شدند و شروع به تعویض لباس های شاهزاده کردند.

لبخند از لبان شاهزاده پاک نمی شد.

رو به یکی از ندیمه ها کرد و گفت:

_دیشب کسی اومده بود اتاقم؟

_نه سرورم.

شاهزاده سرش را تکان داد.

_عجیبه! امروز نمی دونم چرا اینقدر انرژی دارم؟

_حتما به خاطر داروهایی هست که پزشک سلطنتی تجویز کردند.

جاستین سرش را تکان داد و بعد از اینکه لباس هایش را عوض کرد به سمت آشپزخانه ی قصر حرکت کرد و صبحانه اش را کامل خورد؛ بر عکس روزهای قبل که میل چندانی به صبحانه نداشت و فقط چند لقمه صبحانه می خورد.

دهن تمام خدمتکارها از تعجب باز مانده بود.

جاستین بعد از خورد صبحانه اش رو به ندیمه ها کرد.

_این صبحانه ی خوشمزه رو شما آماده کردید؟

خدمتکارهای مخصوص آشپزخانه با لبخند سرشان را تکان دادند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_بله قربان.

جاستین سرش را تکان داد.

_خیلی خوشمزه بود، خسته نباشید!

سپس از جایش برخاست و به سمت اتاق شاه حرکت کرد.

یکی از آشپزها رو به دوستش گفت:

_وای خدا باورم نمی‌شه شاهزاده ازمون تعریف کرد.

دیگری گفت:

_وای قلبم چقدر قشنگ لبخند می‌زنه!

شاهزاده به سمت اتاق شاه رفت و همراه شاه شروع به رسیدگی به امور کشور کرد.

از طرفی مریم به سمت خانه ی خودش رفت و در اتاقش نشسته بود و در فکر فرو رفته بود.

به این فکر می‌کرد که جاستین چقدر نسبت به قبل ضعیف تر شده.

تصور آنکه او را از دست بدهد خیلی مریم را آزار می‌داد.

چند روز بعد

پارچه ی سفید را بر روی خود انداخت و به سمت آرامگاه شاهزاده حرکت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پس از اینکه وارد اتاق شاهزاده شد به سمتش حرکت کرد پارچه را از روی سرش در آورد.

دستش را به سمت سر شاهزاده برد و روی پیشانی جاستین قرار داد. ناگهان صحنه ی مرگ ژنرال سالواتور و بانو شهرزاد جلوی چشمانش قرار گرفت.

سریع دستش را از روی پیشانی جاستین برداشت.

یک لحظه چشمان جاستین باز شدند.

متعجب و ترسیده به صورت شاهزاده نگاه کرد.

جاستین از جایش برخاست و عصبی غرید:

– تو کی هستی؟!

مریم تا می خواهد چیزی بگوید تمام ندیمه ها وارد اتاق می شوند.

مریم با ترس به چشمان جاستین نگاه کرد.

– م ... م ... من ...

جاستین فریاد کشید:

– فوراً دستگیرش کنید!

چند تا از بادیگاردها دو طرف مریم را گرفتند و او را از جایش بلند کردند.

مریم بلند گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_شاهزاده لطفا بذارید توضیح بدم، شاهزاده ... شاهزاده!...

تا قبل از اینکه از در خارج شود چشم از جاستین نمی گرفت و او را صدا می زد اما شاهزاده به او اهمیت نمی داد.

پس از رفتن مریم جاستین عصبی فریاد کشید:

_سریع به بانو کارولاین بگین بیاد.

یکی از خدمتکارها سرش را به نشانه ی تعظیم خم کرد و به سمت اتاق بانو کارولاین حرکت کرد.

پس از چند دقیقه بانو کارولاین وارد اتاق جاستین شد.

_چه اتفاقی افتاده قربان؟

جاستین اخم غلیظی کرد.

_نیمه شب یکی وارد اتاقم شد که نماد عمارت شما توی لباسش بود و الان من از شما توضیح می خوام، اون دختر کی بود و چرا اومد؟

بانو کارولاین متعجب و ترسیده گفت:

_ج ... چی؟!

شاهزاده عصبی فریاد کشید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

یکی از ندیمه های عمارت کریستال اومد اتاق من اونم نیمه شب اینجا بود و به من دست زد، من از کجا باید بدونم که اینجا در امانم؟ اگر می خواست من رو بکشه چی؟ در ضمن صورتش رو با نقاب پوشونده بود.

بانو تا می خواهد حرفی بزند شاه وارد اتاق شاهزاده می شود.

اگه از عمارت کریستال اومده پس باید طبق قوانین اونجا تنبیه بشه.

شاهزاده متعجب به شاه نگاه کرد.

اونقدر صدات بلند بود که همه فهمیدن چه اتفاقی افتاده، اون دختر رو به دست بانو کارولاین بسپر.

جاستین پوزخندی زد.

هرگز، اون دختر باید جلوی چشم های خودم شکنجه بشه.

شاه و بانو کارولاین متعجب به شاهزاده نگاه کردند.

جاستین با اخم به هردوی آنها نگریست.

فردا خودم به این قضیه رسیدگی می کنم.

بادیگاردها مریم را در اتاقی تاریک زندانی کردند.

مریم با ترس به اطرافش نگاه می کرد.

ترسیده بود و بدنش از ترس زیادی شروع به لرزیدن کرده بود.

در دل با خدای خود سخن می گفت و از او کمک می خواست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

می دانست اگر درخواست کمک کند و فریاد بکشد کسی به او کمک نخواهد کرد پس از خدای خود کمک جست.

شاهزاده وارد اتاق محاکمه شد و بادیگارد‌ها مریم را آوردند.

شاهزاده بر روی صندلی نشست.

مریم را نیز بر روی تختی قرار دادند و دست و پاهایش را با طناب بستند.

من این دختر رو به صد ضربه شلاق محکوم می کنم.

همه متعجب به شاهزاده نگاه کردند.

سریع حکم رو اجرا کنید.

مریم با ترس چشمانش را بست.

در دل گفت:

خدایا خودت کمک کن! ای خدای مهربون خودت به دادم برس.

ضربه اول که وارد کمر مریم شد فریاد او را به صدا در آورد.

ضربات شلاق پشت سر هم بر کمر بی جان و ظریف او بی رحمانه می نشستند.

پس از زدن پنجاه ضربه ی شلاق شاهزاده دستور داد که شلاق نزنند.

صبر کنید، باید ببینم این دختر کیه و چه شکلیه!؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

به مریم نزدیک شد و دستش را به ماسک او نزدیک کرد که مریم سریع گفت:

_حق نداری دست به ماسکم بزنی، صورتم سوخته.

شاهزاده دوباره دستش را جلو می آورد که مریم فریاد کشید.

_گفتم حق نداری به نقابم دست بزنی، صورتم سوخته.

جاستین متعجب به او نگاه کرد.

حس می کرد صدای او چقدر برایش آشناست.

_فقط می خوام صورتت رو ببینم.

مریم با صدای بی جانی گفت:

_لطفا دست به نقابم نزنید، سوزش صورتم عمیق تر می شه، لطفا!

جاستین از مریم فاصله گرفت.

_آزادش کنید!

سپس به چشمان مریم نگاه کرد.

_این دختر دیگه حق نداره پاش رو توی اتاق من بذاره.

سپس از اتاق محاکمه بیرون رفت.

مریم را از جایش بلند کردند و بانو کارولاین که شاهد ماجرا بود دست او را

گرفت و به سمت اتاقش برد و او را بر روی تختش نهاد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

چشم های مریم نیمه باز بودند و با درد و ناراحتی به بانو کارولاین که بالای سرش ایستاده بود نگاه می کرد.

من نمی فهمم چرا یهو شاهزاده از خواب بیدار شد؟ پزشک سلطنتی که برای ایشون داروی خواب آور تجویز کرده بود و خدمتکارها هم هرشب دارو رو برای شاهزاده می بردن.

مریم نفس نفس می زد و سکوت کرده بود.

یک قطره اشک از چشمانش سرازیر شد.

به یاد شب گذشته افتاد.

گذشته

دستش را به سمت سر شاهزاده برد و روی پیشانی جاستین قرار داد.

ناگهان صحنه ی مرگ ژنرال سالواتور و بانو شهرزاد جلوی چشمانش قرار گرفت.

سریع دستش را از روی پیشانی جاستین برداشت.

یک لحظه چشمان جاستین باز شدند.

متعجب و ترسیده به صورت شاهزاده نگاه کرد.

جاستین از جایش برخاست و عصبی غرید:

تو کی هستی!؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم تا می خواهد چیزی بگوید تمام ندیمه ها وارد اتاق می شوند.

مریم با ترس به چشمان جاستین نگاه کرد.

م ... م ... من ...

جاستین غرید:

فورا دستگیرش کنید!

حال

بانو!

کارولاین به مریم نگریست.

بله.

مریم به زور شروع به حرف زدن کرد.

ح ... حال ... ش ... شاهزاده خوبه؟ اگه ... من شب نر ... نرم پیششون

ک ... کی قراره از ای ... ایشون مراقبت ... کنه؟

بانو نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:

چطور می تونی توی همچین موقعیتی به فکر شاهزاده باشی وقتی که

داری می بینی جونت در خطره؟

مریم با ناراحتی چشم هایش را بست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ خیلی ضعیف شده بود، به ... به خاطر من بیمار شده چ ... چطور می تونم بی ... بی تفاوت باشم؟

بانو سرش را تکان داد و گفت:

_ بهتره بهش فکر نکنی، فعلا بهتره استراحت کنی.

سپس از اتاق خارج شد و مریم را با هزاران هزار فکر تنها گذاشت.

شب شد و جاستین به سمت تختش حرکت کرد و داروهایی هم که پزشک سلطنتی تجویز کرده بود را خورد و دراز کشید و چشم هایش را بست.

به یاد شب گذشته افتاد که داروی پزشک را نخورده بود زیرا حس می کرد کسی هرشب به سراغ او می آید و با فکر آنکه آن فرد مریم باشد آن دارو را نخورد تا بیدار بماند اما با منظره ی غیر منتظره ای رو به رو شد.

آب گلویش را به زور قورت داد و چشم هایش را بست.

_ شب بخیر یادت رفت بگی ها!

با شنیدن صدا خیلی سریع چشم هایش را باز کرد و متعجب به سمت صدا برگشت.

مریم کنار ایوان پنجره نشسته بود و در حال خواندن کتاب بود.

کتاب را بر روی ایوان گذاشت و با لبخند به شاهزاده نگاه کرد.

_ نمی خوای به من شب بخیر بگی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

جاستین از جایش برخاست.

_خودتی مریم؟

مریم لبخند کمرنگی زد و گفت:

_بذار اون دختر بیاد و تو رو مداوا کنه.

شاهزاده تا خواست چیزی بگوید چشم هایش باز شدند و از خواب بیدار شد و به اطرافش نگاه کرد اما مریم را ندید.

دستی بر روی گلویش کشید و به سمت پارچ آب حرکت کرد و یک لیوان آب خورد.

نفس عمیقی کشید و صحنه ی آتش سوزی خانه ی استاد شرلوک به ذهنش آمد.

یک قطره اشک از گوشه ی چشم هایش سرازیر شد.

_نتونستم ازت محافظت کنم، نتونستم.

سپس بلند فریاد کشید:

_کسی اون بیرونه؟!

یکی از خدمتکارها سریع وارد اتاق شد.

_امری داشتین سرورم؟

_اون خدمتکار از این به بعد هرشب برای مداوای من به اتاقم میاد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

ندیمه با خوشحالی و تعجب تعظیم کرد و از آنجا دور شد و به دنبال مریم رفت.

از طرفی مریم در کنار بانو کارولاین بود و کمی حالش بهتر شده بود.

ندیمه اجازه خواست و سپس وارد اتاق بانو شد و تعظیم کرد.

_درود، شاهزاده دستور دادن این دختر هرشب به اتاق ایشون برای مداوای ایشون بیاد.

مریم متعجب به ندیمه سپس به بانو نگاه کرد.

_بانوی من!

بانو کارولاین به ندیمه نگاه کرد.

_تو برو بیرون منتظر باش الان این دختر رو می فرستم.

ندیمه سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد.

بانو سریع به سمت مریم برگشت.

_باید مواظب خودت باشی، اگه ازت پرسید اسمت چیه بگو اسمی نداری و

فقط لقب ماه جواهر رو بهت دادنه؛ لطفا خودت رو لو نده اگه جون شاهزاده

و خودت برات مهمه، نقابت رو هرگز از روی صورتت برندار.

مریم سرش را تکان داد.

بانو پیشانی او را بوسید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

– خیلی دوستت دارم دخترم مواظب خودت باش، حالا برو!
مریم با لبخند از جایش برخاست و پشت سر خدمتکار شاهزاده به سمت
اقامتگاه او حرکت کرد.

پس از اینکه به اقامتگاه رسیدند خدمتکار بلند گفت:

– سرورم اجازه ی ورود می خوام.

شاهزاده گفت:

– بیا تو.

ندیمه و مریم وارد اتاق شدند.

– می تونی بری!

ندیمه سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

مریم با ترس اما شوق زیاد به مرد رو به رویش نگاه کرد.

– نمی دونم چی کار می کنی اما از امشب من هم روی کارهات نظارت دارم
پس کارت رو درست انجام بده!

مریم سرش را تکان داد و شاهزاده به سمت تختش حرکت کرد و دراز
کشید.

مریم نیز روی صندلی کنار تخت شاهزاده نشست و به او نگریست.

شاهزاده چند لحظه به چشمان او نگاه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

چشم های آن دختر او را به یاد مریم می انداخت.
شاهزاده آرام چشم هایش را بست و مریم نیز با مهربانی و دلسوزانه به صورت زیبا و درخشان او نگریست.
خواب کم کم مهمان شاهزاده گشت.
خوابی شیرین و خوب که تا کنون ندیده بود.

پارچه ی سفید رنگ را بر سر خود نهاد و از جایش برخاست و به سمت اتاق خود رفت و لباس هایش را عوض کرد و به سمت خانه اش حرکت کرد.

یک قطره اشک از چشمانش سرازیر شد.

درد، بسیار قلب او را می فشرد.

با خود می اندیشید:

_ای کاش فراموشی می گرفتم تا بتونم راحت تر زندگی کنم، نمی تونم این همه درد رو تحمل کنم، حس می کنم یک وزنه ی سنگین رو روی دوش های من گذاشتند، آخه چرا نمی تونم افشای هویت کنم؟ چرا اگه من کنار اون باشم جون ما در خطر میفته؟

با بغض و ناراحتی وارد اتاقش شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اشک مهمان چشم هایش شدند.

به سمت پنجره ی اتاقش حرکت کرد و روی ایوان پنجره نشست.

از طرفی پاول از پایین نظاره گر چهره ی زیبای مریم بود.

پس از چند لحظه از آنجا دور شد و به سمت مخفیگاه خود رفت.

دایی پاول وارد اتاقش شد.

گذشته

پاول با اشک به استفان نگاه کرد.

دایی پاول به او نزدیک شد.

چـی شده پاول؟ چرا گریه می کنی؟

نالـه ی پاول بلند شد.

چـرا پدرم به من کم توجهی می کنه؟ چرا منو کسی دوست نداره؟

دایی پاول، کریستف دستش را بر روی شانه ی او نهاد.

در اینجا هیچ کس غیر از من دوستت نداره پسرم.

پاول متعجب به او نگاه کرد.

چـرا؟

کریستف لبخند کمرنگی زد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_تو پسر خونده شاه هستی برای همین کسی از تو خوشش نمیداد.

یک قطره اشک دیگر از چشمان پاول سرازیر شد.

_ت ... تقصیر من چیه؟ تقصیر من چیه که این طوری به وجود اومدم؟

کریستف نفس عمیقی کشید و گفت:

_تمام اینا تقصیر پدر توعه که باعث شده اینقدر در نظر دیگران کمرنگ به نظر بیای.

پاول دستانش را از خشم مشت کرد.

_از شاه متنفرم!

کریستف اخم غلیظی کرد و گفت:

_پسرم تنها راه اینه که خودت به جای شاه روی تخت فرمانروایی بشینی.

پاول متعجب و متحیر به دایی اش نگاه کرد.

_چی؟! امکان نداره، ایشون خ...

_برای رسیدن به هدفت باید پا روی احساسات بذاری، من کمکت می کنم

و هرگز اجازه نمی دم آسیبی ببینی، پاول، دایی همیشه هوات رو داره.

حال

پاول با خوشحالی دایی اش را در آغوش گرفت.

_خیلی خوشحالم که دوباره تورو می بینم دایی.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

کریستف از پاول جدا شد و دستانش را روی شانه ی او قرار داد.
_چقدر بزرگ و نیرومند شدی پسرم! منم خیلی خوشحالم که تورو می بینم.
آن دو عمیق به چشمان یکدیگر نگرستند.

_اتفاقی افتاده پاول؟

پاول سریع چشم از دایب اش گرفت و بر روی مبل نشست.
_نه چطور؟

_غمگینی!

سپس کنار پاول بر روی مبل نشست.

_چیزی رو می خوام که مطمئنم نمی تونم به دستش بیارم.
کریستف لبخند خبیثانه ای زد.

_حتما اون چیز خیلی خاصه که تورو اینقدر مجذوب خودش کرده، توی این دنیا هیچ کاری غیر ممکن نیست، اگه سر تخت بشینی می تونی اونو به دست بیاری.

جاستین لباس هایش را پوشید و از قصر خارج شد.
سوار ماشین دراز و مشکی اش شد و بادبگارد هایش او را به سمت شرکتش بردند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

جاستین به محض اینکه وارد شرکت جدید و بزرگش شد با دوستان و همکاران قدیمی اش چشم تو چشم شد.

همه به او نزدیک شدند و جاستین را در آغوش کشیدند.
کریستین سریع گفت:

– بچه ها اول به شاهزاده احترام بذارید این کارتون درست نیست.
جاستین از آنها جدا شد و با اخم به آنها نگاه کرد.
– سریع برین سرکارتون.

سپس با اخم وارد اتاقش شد.

تحمل آن فضا بدون مریم برای او بسیار سخت بود.
همه با ناراحتی به کریستین نگرستند.

– بچه ها باید بهش حق بدیم، مریم توی آتیش سوخت و مرد و همتون می دونید که چقدر به اون دختر علاقمند بود و نبود اون برایش عذاب آورده پس درکش کنید.

آناستازیا ناراحت به اتاق رئیس نگرست.

– حیف شد که مریم نیست، اون واقعا عاشق شاهزاده بود چون حتی وقتی شرکت برشکست شد اون پشت شاهزاده جاستین ایستاد و هرگز تنهانش نداشت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

همه با ناراحتی سرشان را تکان دادند و به سمت میز هایشان حرکت کردند. جاستین عکس مریم را در دست گرفته بود و دست دیگرش بر روی لبانش بود و آرام آرام می گریست.

تحمل دوری مریم برای او بسیار سخت بود.

عکس را بر روی میز نهاد و محکم بر روی قلبش ضربه زد و از درد زیاد شروع به گریه کردن کرد.

چانه اش به شدت شروع به لرزیدن کرد.

ل ... لعنتی من تا حالا هیچ وقت اینقدر ضعیف نبودم ... اینقدر ضعیف نبودم ... اینقدر را ... راحت گریه نمی کردم ... چ ... چطور تونستی به همین راحتی تنهام بذاری؟ ها؟ چطوری ...؟! سرش را بر روی میز گذاشت و شروع به گریه کرد.

مریم با لبخند به آئینه نگریست.

بالاخره می تونم هرشب تورو ببینم.

پارچه ی ابریشمی سفیدش را بر روی سرش قرار داد و از جایش بر خواست و به سمت اتاق شاهزاده حرکت کرد.

خدمتکار بلند گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_جناب شاهزاده، ندیمه ی عمارت کریستال (Crystal) وارد می شود.
سپس در اتاق شاهزاده باز شد و مریم سر به زیر وارد اتاق شد.
زمانی که سرش را بلند کرد شاهزاده دقیق رو به روی او ایستاده بود.
مریم سر به زیر بود و قلبش به شدت تند می زد.
به ظاهر خود را آرام نشان داده بود اما در دلش غوغایی به پا بود.
خب...؟!

مریم سریع سرش را بلند کرد.

بله؟!

شاهزاده ابروهایش را بالا برد.

_خب منتظرم همون کاری که هرشب می کردی رو امشب هم انجام بده.
مریم آب گلویش را به زور قورت می دهد و می گوید:
_چشم، سرورم لطفا روی تختون بنشینید.

شاهزاده به سمت تختش رفت و بر روی تخت نشست.

مریم نیز شنلش را در آورد و کیفش را بر روی عسلی نهاد و داروی آرامبخشی که خودش با داروهای گیاهی ساخته بود را در آورد و یک قاشق از آن را درون یک لیوان آب ریخت و با احترام به دست شاهزاده داد.
جاستین به زور آن را خورد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_اه چقدر بد مزست!

مریم با نگرانی گفت:

حالت خوبه؟!

جاستین متعجب به مریم نگاه کرد.

گذشته

_لطفا یکم از این شربت بخور مطمئنم خوشت میاد.

جاستین اخم کرد.

_نخیر من دوست ندارم، بهت گفتم که من از شربت آبلیمو بدم میاد.

با ناراحتی گفت:

_باشه، فکر کردم دوست داری.

مریم تا می خواهد دستش را کنار بکشد جاستین لیوان را سریع از دستش قاپید و یک ضرب تمام شربت را خورد.

_اه چقدر بد مزست!

مریم با نگرانی گفت:

حالت خوبه؟!

حال

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

هر دو متعجب به چشمان یکدیگر نگاه کردند.

مریم سریع به خود آمد و گفت:

– ببخشید سرورم منظورم این بود که حالتون خوبه؟

جاستین سرش را تکان داد.

– خوبم، حالا چی کار کنم؟

مریم نفس عمیقی کشید.

– لطفا روی تختتون دراز بکشید.

شاهزاده بر روی تختش دراز کشید.

مریم لحاف او را کشید و خود نیز بر روی صندلی کنار تخت نشست.

– سرورم لطفا حرف های من رو به منظور بی احترامی برداشت نکنید، ولی

لطفا چشم هاتون رو ببندید و به اتفاق های زیبایی که با عشقتون رخ داد

فکر کنید.

شاهزاده چشم هایش را بست و مریم ادامه داد:

– به تمام لحظه های شیرینی که در کنار اون به سر بردین، به تمام خاطرات

خوبی که با اون داشتین.

صدای مریم قطع شد و جاستین همانطور که چشم هایش بسته بود لبخند

عمیقی بر روی لبانش بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم نیز با خوشحالی به چهره ی زیبای او نگریست.

شنل سفیدش را پوشید و از اتاق خارج شد.

_کار من تمام لطفا مواظب شاهزاده باشید.

خدمتکار چشمی گفت و مریم به سمت خانه ی خودش حرکت کرد.

صبح زود شاهزاده با خوشحالی از خواب بلند شد.

نفس عمیقی کشید و از جایش برخاست و به سمت دستشویی حرکت کرد و بعد از آن خدمتکارهای خود را خبر کرد و آنها نیز وارد اتاق شدند و به شاهزاده کمک کردند تا لباس هایش را عوض کند.

شاهزاده با لبخند گفت:

_ممنون!

ندیمه ها ابتدا متعجب سپس با لبخند به شاهزاده نگاه کردند.

سرشان را خم کردند.

یکی از آنها گفت:

_قابلی نداشت وظیفمونه شاهزاده.

شاهزاده سرش را تکان داد و رو به خدمتکار شخصی اش گفت:

_مک کوئین!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مک کوئین سریع به شاهزاده نگاه می کند.

–بله قربان؟!

–به اتاق پدرم می ریم.

مک کوئین سرش را تکان می دهد و آنها به سمت اتاق شاه استفان حرکت می کنند.

تروینو، خدمتکار مخصوص شاه بلند می گوید:

–سرورم شاهزاده با شما کار دارند.

شاه همانطور که در اتاقش در حال بررسی مقالات است می گوید:

–بگو بیاد داخل.

ندیمه در را برای شاهزاده باز می کند.

شاهزاده با لبخند به پدرش نزدیک می شود.

–اومدم کمکتون کنم.

استفان از جایش برخاست و لبخندی زد.

–واقعا؟

جاستین سرش را تکان داد که استفان صندلی کنارش را کمی از میز دور کرد.

–پس بیا کنارم بشین و این نامه هایی رو که مردم برای من فرستادن

بخون.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

جاستین سرش را تکان داد و نشست و شروع به خواندن نامه ها کرد.

پس از چند دقیقه گفت:

پدریه خواهی داشتم.

شاه لبخندی زد و گفت:

چیه؟ هرچی باشه قبول می کنم.

جاستین نفس عمیقی کشید و گفت:

می خوام یه ندیمه (خدمتکار زن) مخصوص دیگه هم داشته باشم.

شاه سرش را تکان داد.

همین الانشم کلی ندیمه و خدمتکار داری، ندیمه ی مخصوص جدید برای

چیته؟

جاستین نفس عمیقی کشید و گفت:

کسیو می خوام که در هر شرایطی بالا سرم باشه حتی وقتی شب ها خوابم،

اجازه بدین ندیمه ی خودم رو خودم انتخاب کنم.

شاه سرش را تکان داد.

هرکاری می خوام انجام بده، تو شاهزاده و ولیعهد این مملکت هستی

پس می تونی هر کاری که می خوام رو حتی بدون مشورت با من انجام

بدی.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

جاستین لبخندی زد و شروع به خواندن ادامه ی نامه ها کرد.
از طرفی مریم به سمت بازار حرکت کرد تا بتواند کمی مواد غذایی برای خود بخرد.

پس از خرید به سمت خانه ی خودش در شهر حرکت کرد و مواد غذایی را در یخچال قرار داد.

خانه ی او کمی از قصر دور بود و اینکه او چون فقط جزو افراد عمارت کریستال بود در قصر زندگی نمی کرد و خانه ی جداگانه ای داشت که پروفیسور برایش خریده بود.

نفس عمیقی کشید و روی مبل نشست.

به ساعت نگاه کرد، ساعت چهار عصر بود.

هوای خانه برای او بسیار خفه کننده بود.

از جایش برخاست و چون لباس هایش را عوض نکرده بود با همان لباس های بیرونی به سمت پارک نزدیک خانه اش حرکت کرد.

شروع به راه رفتن کرد و چهره ی جاستین را در ذهن خود تجسم کرد.

ناگهان لبخندی بر روی لبانش نقش بست.

چه سرنوشت عجیبی داریم، دوتا عاشق که برای نجات جون هم مجبورن از هم جدا بمونن، هرچند که شاهزاده نمی دونه من زندهم، یعنی اگه بفهمه چی کار می کنه؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_مطمئنم هیچ واکنشی نشون نمی ده.

ناگهان با شنیدن صدا به عقب برگشت که با رابرت چشم تو چشم شد.
متعجب به رابرت نگریست.

ت ... ت ... تو اینجا چی کار می کنی؟!

رابرت به مریم نزدیک شد.

می خوام برگردی پیش خودم، می خوام اون دوران واسه هردومون زنده بشه، آخه چرا نمی فهمی چقدر برام مهمی که این همه مدت داشتم دنبال تو می گشتم؟

مریم کمی عقب رفت.

_هرچی بینمون بود دیگه تموم شده این جریان مال خیلی سال پیشه، الان منو تو فقط غریبه ایم، از همه مهم تر من دیگه هیچ حسی بهت ندارم.

رابرت یک قدم نزدیک شد.

_کاری می کنم دوباره عاشقم بشی، مثل گذشته.

عصبی غرید:

_که دوباره تنهام بذاری؟ من به خاطر تو از خانوادم جدا شدم و تو به خاطر من نتونستی از چیزی بگذری، لطفا دیگه سراغ من نیا.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

رابرت خواست یک قدم دیگر به مریم نزدیک شود که ناگهان با مشت‌ای که به صورتش خورد بر روی زمین افتاد.

مریم متعجب به مرد رو به رویش نگاه کرد.

پاول بود که به صورت رابرت مشت زد.

پاول شروع به کتک زدن رابرت کرد و مدام با مشت بر روی صورت و بدن رابرت ضربه می‌زد.

مریم به زور بازوی پاول را گرفت و او را از رابرت جدا نمود.

پاول همانطور که از عصبانیت قرمز شده بود غرید:

«گفت دیگه نمی‌خواد ببینت پس دفعه ی آخرت باشه که بهش نزدیک می‌شی.»

سپس لباسش را مرتب کرد و دست مریم را گرفت و از آنجا دور شد.

مریم پاول را به خانه ی خودش برد.

خانه ی مریم کوچک بود و یک آشپزخانه ی کوچک داشت.

او در یک آپارتمان قدیمی زندگی می‌کرد و طبقه ی دوم می‌نشست.

دو تا مبل تکی و یک مبل سه نفره در پذیرایی قرار داشت و یک اتاق نیز بیشتر نداشت و حمام و دستشویی اش مشترک بود.

یک یخچال تکی قدیمی در آشپزخانه بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

در آشپزخانه یک میز غذا خوری به همراه دو صندلی چوبی قرار داشتند.
یک پنجره در آشپزخانه بود که روی ایوان آنجا یک شاخه گل مریم در گلدان
قرار داشت.

پاول بر روی مبل نشست و مریم با یک لیوان آب به او نزدیک شد و کنارش
نشست.

لیوان را به سمت پاول گرفت و همانطور که سرش پایین بود آرام گفت:

_مم ... مم ... ممنونم!

پاول لبخند کمرنگی زد و گفت:

_هنوزم روسری روی سرت می ذاری؟

مریم سریع سرش را بلند کرد و متعجب پرسید:

_منو هنوز یادته؟!

_تو مگه منو یادت رفته؟!

مریم لبش را کج کرد و گفت:

_خب نه! ولی چرا تا من رو دیدی تعجب نکردی؟ نکنه می دونستی زندهم؟

پاول سرش را تکان داد.

_اوهوم می دونستم!

مریم کمی دستپاچه شد و با ترس پرسید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_غیر از تو کی دیگه می دونه؟

پاول چشم از مریم گرفت و به رو به رویش نگریست.

_نترس غیر از من کسی نمی دونه.

سپس به چشمان مریم نگاه کرد و لبخندی زد.

_من راز دار خوبی هستم.

مریم نیز لبخند کمرنگی زد.

_ممنونم، می خوام ناهار درست کنم، تو هم می خوری؟

پاول چهره اش را متفکر نشان داد.

_با اینکه دیره ولی خوشم میاد دستپخت یک بانوی ایرانی رو بچشم.

مریم با خوشحالی از جایش برخاست و شروع به پخت استانبولی کرد.

پس از دوساعت استانبولی آماده شد و مریم میز غذا را چید و پاول را صدا زد.

پاول همانطور که داشت به عکس خانوادگی مریم روی میز کنار مبل نگاه

می کرد از جایش برخاست و به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

پشت میز نشست و متعجب به غذای رو به رویش نگریست.

_این چیه؟

مریم لبخندی زد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_این یک غذای ایرانی به اسم دمپخت یا استانبولی هست که خیلی محبوبه.
پاول سرش را تکان داد و یک قاشق خورد و سپس لبخند کمرنگی زد و شروع
به خوردن ادامه ی غذا کرد.

پس از خوردن غذا مریم میز را جمع کرد و شروع به شستن ظرف ها کرد.
پاول چشم از مریم بر نمی داشت.

_سخت نیست؟

مریم کنجکاو پرسید:

_چی؟!

پاول نفس عمیقی کشید.

_اینکه کنار کسی که دوستش داری هستی اما اون نمی دونه تو کی هستی
و چه حسی داری؟!

مریم آخرین تکه ی ظرف را شست و کنار بقیه ی ظرف ها چید و پشت میز
رو به روی پاول نشست.

_فکر کنم من دارم سخت ترین مراحل زندگیم رو می گذرونم اما خوب
مجبورم، همون طور که می دونی توی تاریخ چی نوشته و من مجبورم برای
حفظ جون هر دو مون ازش دور بمونم حالا اگه جون خودم بود بازم عیب
نداشت اما جون اون خیلی برام مهمه واسه همین مجبورم مخفی باشم، اما
خب همینکه می بینم سالمه خداروشکر داره.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پاول اخم کرد.

پس خودت چی؟ خودت مهم نیستی؟ تا کی می خواهی از من مخفی بمونی؟
نمی خواهی کمی به زندگیت سرو سامون بدی؟
مریم پوزخندی زد.

من زندگی ندارم، در حال حاضر مثل یه مرده ی متحرک هستم، خونوادم
که منو ترک کردن و تنهام...

پاول وسط حرفش پرید.

چرا ترک کردی؟ آخه کدوم پدر و مادری دلشون راضی می شه بچشونو
تو یه کشور غریب اونم انگلستان تنها بذارن؟!
مریم نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:

همش تقصیر خودمه، به خاطر یه حس بچه گانه بهشون فشار آوردم، من
فکر کردم رابرت واقعا منو دوست داره فکر می کردم اون عاشق منه و من
اگه به خاطرش با خانوادم بجنگم اون حتما میاد پشتیمو می گیره اما صبح
همون روز شوم اون بهم نامردی کرد، به سمت فرودگاه رفتم تا ... تا پدر و
مادرم رو برگردونم اما دیگه خیلی دیر شده بود.

پاول با ناراحتی به مریم نگاه کرد.

چرا گریه نمی کنی؟!

مریم پوزخندی زد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_توی این همه سال اینقدر گریه کردم که دیگه اشکی برام نمونده.

پاول نفس عمیقی کشید و از جایش برخاست.

_بابت غذا ممنونم.

کارتش را از جیبش در آورد.

_این شماره، امشب حتما بهم پیام بده.

مریم سرش را تکان داد.

پاول از خانه ی مریم بیرون رفت.

پس از اینکه در را بست، لبخند کمرنگی زد و دستش را بر روی قلبش نهاد.

عجیبه از کی تا حالا واسه ی یه دختر تو اینقدر بیتابی می کنی قلب من؟!

سپس به سمت ماشینش حرکت کرد و به سمت خانه اش رفت.

مریم نیز شماره ی پاول را سیو کرد و به شماره اش پیام داد.

شنل را بر روی سرش نهاد و به سمت اتاق شاهزاده حرکت کرد.

وارد اتاق شاهزاده که شد شنل را از روی سرش برداشت و تعظیم کوتاهی کرد.

_سلام شبتون بخیر.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس سینی که در دستش داشت را بر روی میز وسط اتاق شاهزاده گذاشت و رو به شاهزاده گفت:

لطفا بیاین و این دمنوش گیاهی رو بخورید.

شاهزاده سرش را تکان داد و به سمت میز حرکت کرد و پشت میز نشست.

از این به بعد تو ندیمه ی مخصوص منی!

مریم متعجب پرسید:

چی؟ من؟

جاستین سرش را تکان داد.

اره تو از این به بعد ندیمه ی شخصی من هستی و باید بیست و چهار ساعت کنار من باشی.

متعجب پرسید:

چرا؟ آخ ... آخه من توی شهر خونه دارم ... ب...

سخن مریم را قطع می کند.

می تونی ساعت یازده شب بری خونه ی خودت و ساعت شیش صبح بیای قصر.

تند تند شروع به نفس کشیدن کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_آخه اینطور درست نیست عالیجناب آخه می دونید خودتون شاید نتونید تحمل کنید نمی‌دونم چی بگم این همه خدمتکار هست آخه چرا من؟ راستش من یکم خوابم سنگینه لطفا یکم مراعات کنید.

شاهزاده بی تفاوت گفت:

_اجبار نیست می تونی از کارت استعفا بدی.

مریم نفس عمیقی کشید و دستش را بر روی سرش نهاد.

_باشه چشم.

شاهزاده به چشمان او نگاه کرد.

_استعفا می دی؟

مریم سرش را به چپ و راست تکان داد.

_خیر، طبق چیزی که گفتین ساعت یازده شب می رم و شیش صبح میام.

_پنج صبح!

مریم متعجب پرسید:

_چی؟ خودتون گ...

_چون زیادی حرف زدی کردمش پنج صبح حالا اگه نمیخوای چهار صبح

بیای می تونی بری، خودم دمنوشی که واسم درست کردی رو می‌خورم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم نفسی عمیقی از حرص و عصبانیت زیاد کشید و با لبخند مصنوعی گفت:

_بله اعلیحضرت.

سپس از اتاق خارج شد و لباس هایش را عوض کرد و از قصر خارج شد و به سمت پارکی که نزدیک خانه اش بود حرکت کرد. شروع به قدم زدن کرد.

از حسودی زیاد نمی توانست آرام بگیرد زیرا دقیقاً همین کارها را شاهزاده در گذشته با مریم کرد و مریم نیز احساس می کرد که شاهزاده به خود قلبی اش علاقمند شده.

_یعنی اگه واقعا می مردم جاستین عاشق یکی دیگه می شد، آخه مگه ممکنه، این چه سرنوشتیه؟!

_مگه نمی خواستی کنارش بمونی؟

با ترس به عقب برگشت که ناگهان با پاول چشم تو چشم شد.

_ش ... شما اینجا چی کار می کنید؟

پاول لبخند کمرنگی زد و به مریم نزدیک شد.

_همینجوری داشتم رد می شدم که تو رو دیدم، شنیدم خدمتکار مخصوص شاهزاده شدی.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم متعجب پرسید:

– از کجا فهمیدی؟

– خب را زود به دستم می رسه.

پاول همانطور که دستانش را به پشت هدایت کرده بود کنار مریم راه می رفت.

– حسودی کردی؟

مریم سریع گفت:

– چی؟ کی؟ من؟ به چی؟ به کی؟

پاول پوزخند بامزه ای زد.

– به خود قلابیت.

مریم نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت.

– چی کار کنم؟ نمی تونم تحمل کنم

– حتی اگه اون دختر خود قلابیت باشی؟

مریم سرش را تکان داد.

– خب خاصیت دختره، حسوده، دوست داره کسی که دوستش داره فقط

مال خودش باشه، غیر از اینه؟

پاول سرش را تکان داد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_نه خب ولی اگه حسودی چرا خودتو بهش نشون نمی دی؟
لبش را به دندان گرفت و رها کرد.

_چون جونش برام عزیزه!

پاول از حرکت ایستاد و مریم به راهش ادامه داد.
پس از چند قدم مریم نیز ایستاد و به پاول نگاه کرد.
_چیزی شده؟

پاول چند قدم به مریم نزدیک شد.

_دوست داری بریم قهوه بخوریم؟

مریم سرش را به چپ و راست تکان داد.

_نه فردا صبح زود باید برم قصر اگه قهوه بخورم شب بیدار می مونم.
پاول سرش را تکان داد.

_نظرت راجب پیراشکی چیه؟

مریم لبخند کمرنگی زد.

_به شرطی که به حساب خودت باشه.

پاول بلند خندید.

_ای دختر خسیس، باشه خودم حساب می کنم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس با هم به سمت دکان حرکت کردند.

مریم سریع لباس هایش را پوشید و به سمت در خروجی حرکت کرد که ناگهان با پاول چشم تو چشم شد.

ت ... تو اینجا چی کار می کنی؟

پاول چشمکی زد و گفت:

اومدم برسونمت.

مریم لبخند کمرنگی زد.

خیلی ممنونم!

سپس سوار ماشین پاول شد و باهم به سمت قصر حرکت کردند.

پس از اینکه پاول مریم را به قصر رساند به سمت خانه ی خودش حرکت کرد.

مریم نیز وارد قصر شد و به سمت اتاق شاهزاده حرکت کرد.

پشت در اتاق شاهزاده ایستاد.

خدمتکار شاهزاده گفت:

سلام خوبی؟ چرا اینقدر زود اومدی؟ شاهزاده هنوز خوابه.

مریم کمی سرش را خاراند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_راستش بهم گفتن که ساعت پنج صبح پیام.

خدمتکار سرش را تکان داد و سکوت کرد.

مریم بلند گفت:

_شاهزاده لباس هاتون رو آوردم.

شاهزاده بلند گفت:

_بیا تو.

مریم وارد اتاق شد که ناگهان شاهزاده را بدون پیراهن دید

سریع سرش را به زیر افکند.

_سرورم ... م ... من ... اینارو ... ا ... اینجا می دارم.

سپس لباس ها را روی میز قرار داد و خواست که از اتاق بیرون برود که

ناگهان صدای شاهزاده بلند شد.

_تو ندیمه ی مخصوص من هستی به چه جرعتی بدون اینکه لباسمو آماده

کنی میری

به خاطر اینکارت تنبیه می شی و باید کف اتاقمو برق بندازی، الانم سریع

کمکم کن تا لباس هام رو بپوشم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم عصبی به سمت شاهزاده حرکت کرد و لباس های اداری او را پوشاند و هنگام بستن کرواتش او را از روی عصبانیت سفت بست که شاهزاده احساس خفگی کرد.

_آروم دختر، می خوای من رو بکشی؟

مریم با عصبانیت به چشمان جاستین نگاه کرد که ناگهان دلش لرزید و ترس و دلهره جایش را با عصبانیت عوض کرد.

مستقیم به چشمان جاستین نگاه می کرد.

از طرفی چشمان ندیمه، شاهزاده را خیلی به یاد مریم می انداخت.

دستش را به سمت نقاب مریم نزدیک کرد که مریم سریع خود را کنار کشید و گفت:

_اگه با من امری ندارید من رفع زحمت کنم.

شاهزاده سرش را تکان داد و مریم سریع از اتاق خارج شد.

پاول خندان در حال پوشیدن لباس های زیبا و نویش بود که دایی اش کریستف بدون در زدن وارد اتاق شد.

متعجب به سمت کریستف برگشت.

_اتفاقی افتاده دایی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

کریستف سرش را تکان داد.

— برای من نه ولی برای تو اره، خبریه؟ تا حالا اینقدر خوشحال ندیده بودمت.

پاول سرش را تکان داد.

— نه خبر خاصی نیست.

سپس کتش را برداشت و از کنار دایی اش گذشت و به سمت قصر حرکت کرد.

ساعت ده شب بود و ماشینش را نزدیک به قصر پارک کرد.

مریم یک ساعت دیگر تایم کاری اش تمام می شد.

پاول برای دیدن عشقش لحظه شماری می کرد.

هر ثانیه انتظار برای او بسیار ارزشمند بود.

ساعت یازده شد و مریم از قصر خارج شد که ناگهان با پاول چشم تو چشم شد.

لبخند عمیقی زد و به پاول نزدیک شد.

پاول دست هایش را باز کرد تا مریم را در آغوش بگیرد اما مریم فقط به او نزدیک شد و با خوشحالی گفت:

— سلام خوبی؟!

پاول دست هایش را پایین آورد و خنده از لبانش پر کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_سلام ممنون تو خوبی؟

مریم سرش را تکان داد.

_شرمندم خودت می‌دونی که مسلمونم و...

پاول سریع می‌گوید:

_آره آره میدونم مشکلی نیست درکت می‌کنم.

مریم لبخندی زد.

_ممنون.

_امشب می‌خوام ببرمت خونم و اتاقمو بهت نشون بدم.

ناگهان ترس بر دل مریم ریخته کرد.

_ج ... چی؟!

پاول دستش را بر روی قلبش نهاد.

_نترس قسم می‌خورم حتی یک انگشتم هم بهت نخوره.

مریم کمی تردید داشت.

_بهم اعتماد کن، لطفا!

مریم سرش را تکان داد و همراه پاول سوار ماشین شد.

امشب کریستف خانه نبود و پاول تمام خدمتکاران را مرخصی کرده بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بالاخره به خانه رسیدند.

مریم متعجب به خانه ی پاول نگریست.

خانه ی پاول بسیار بزرگ و با شکوه بود.

– واوا! این خونست یا قصر؟

پاول آرام خندید:

– تازه داخلش رو ندیدی، از بیرونش خیلی قشنگ تره!

مریم لبخندی زد و با پاول وارد خانه شدند.

حیاط پر از گل و گیاه بود.

مریم با خنده گفت:

– گل؟ گیاه؟

پاول بلند خندید.

– بهم نمیاد؟

مریم نیز بلند خندید.

– نه!

با خنده از حیاط گذشتند و وارد سالن پذیرایی شدند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پذیرایی آنجا سفید بود و از لامپ های کریستالی استفاده شده بود و دو دست مبل چرمی و سلطنتی قهوه ای در وسط آنجا قرار داشت.

انواع اقسام مجسمه ها و سر حیوانات وحشی در سالن پذیرایی بود.

پاول به مریم اشاره کرد و او را به سمت هر مجسمه ای می برد داستان به دست آوردنش را می گفت و به سمت سر هر حیوان وحشی که به دیوار بود می برد، داستان شکار آن را برای او می گفت.

_واقعا خودت سر این ببر رو بریدی؟

پاول سریع گفت:

_معلومه، خودم اول با تفنگ بهش شلیک کردم و بعد با چاقو سرش رو بریدم.

مریم با ترس پرسید:

_نترسیدی؟

پوزخندی زد و گفت:

_منو ترس؟ من از هیچی نمی ترسم، همه از من می ترسن.

مریم دستش را بر روی صورتش نهاد.

_فکر کنم منم بترسم.

پاول بلند خندید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_تو لازم نیست از من بترسی، من به تو آسیبی نمی رسونم دختر ایرانی!

مریم با خنده به چهره ی خندان پاول نگریست.

_خب بیا بریم اتاق خودمو بهت نشون بدم.

سپس باهم به سمت اتاق پاول حرکت کردند.

رنگ اتاق پاول طلایی تیره بود و تختش قهوه ای و ملافه اش مشکی و پرده های قهوه ای در اتاق قرار داشت.

تختش سلطنتی بود و اطرافش حریرهای قهوه ای رنگ قرار داشت.

کناره های تخت یک عسلی قهوه ای تیره قرار داشت.

سمت چپ اتاق دو کمد بزرگ مشکی رنگ قرار داشتند و سمت راست نیز یک میز پر از ادکلن و عطر بود.

کنار میز با کمی فاصله یک دست مبل قهوه ای سوخته وجود داشت.

_این اتاق خوابمه!

مریم متحیر گفت:

_وای خیلی بزرگ و شیکه.

سپس به چشمان پاول نگریست.

_و البته ترسناک.

پاول بلند خندید که همزمان مریم نیز خندید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

– بیا بریم اتاق کارم نشونت بدم.

باهم به سمت اتاق کار پاول حرکت کردند.

پاول در اتاق را که باز کرد دوباره مریم متحیر ماند.

در اتاق دو تا میز مشکی رنگ که بر روی یکی کامپیوتر و چندین برگه و بر روی دیگری خودکار و برگه آچار وجود داشت و وسط اتاق یک دست مبل مشکی قرار داشت.

پاول مچ دست مریم را گرفت و او را به سمت میزی که کامپیوترش روی او بود، برد.

– اینا پرونده ها و پوشه هایی هست که بهشون رسیدگی می کنم.

مریم کنجکاو پرسید:

– کار تو چیه مگه؟

پاول کمی سرش را خاراند و گفت:

– کمک به شاه استفان.

مریم سرش را تکان داد.

– پس چرا توی قصر نمی بینمت؟

پاول نفس عمیقی کشید.

– چون من بیرون از قصر کار می کنم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم لبخندی زد.

_خیلی خوبه!

سپس به کامپیوتر اشاره کرد.

_داخلش بازی داری؟

پاول سرش را به معنای نه تکان داد.

_نه ولی اگه بخوای می تونم واست بازی نصب کنم.

مریم سرش را سریع تکان می دهد و پاول پشت کامپیوتر می نشیند و هر بازی که مریم می گوید را برایش دانلود می کند.

مریم پشت میز می نشیند تا بازی کند.

پاول بالای سرش می ایستد.

_این کارت بازی چطوره؟

پاول سرش را به سر مریم نزدیک می کند تا توضیح بدهد اما نفس های هردو به صورت یکدیگر برخورد می کند و از طرفی طوری پاول ایستاده بود که تقریباً مریم را در آغوش کشیده بود.

مریم سرش را از خجالت پایین انداخت.

یهو سرش را بلند کرد و گفت:

_نمی...

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

که ناگهان دماغش با دماغ پاول برخورد کرد و هردو به چشمان یکدیگر نگاه کردند.

مریم سریع از جایش برخواست.

_ام ... به ... به نظرم باید برم خونه دیر وقته.

پاول کمی گیج شده بود اما سرش را تکان داد و باهم از خانه بیرون رفتند و پاول مریم را به خانه اش رساند و به سمت خانه ی خودش حرکت کرد

دستی به روی سرش کشید.

_لعنتی اون مسلمونه.

مریم موهایش را مرتب کرد و کلاه گیشش را بر روی سرش نهاد و به سمت قصر حرکت کرد.

شاهزاده صبح زود بی اعتنا به مریم صبحانه اش را خورد و لباس هایش را پوشید و به سمت شرکتش حرکت کرد.

مریم متعجب به رفتار سرد و خشک شاهزاده نگریست.

حق داشت، او غم از دست دادن عشقش را کشیده بود.

مریم و جاستین هردو یک درد را داشتند اما درد شاهزاده بیشتر از مریم بود زیرا مریم در کنار جاستین بود و اما جاستین با آنکه مریم در کنارش بود

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اما از حضور او بی اطلاع بود و همین باعث می شد شب ها خود را هزاران بار مورد سرزنش قرار دهد که چرا نتوانسته بود از عشقش محافظت کند.

جاستین پرونده ی رو به رویش را باز کرد و شروع به خواندن پرونده کرد.
_یعنی می‌خواهی بگی توی آتش سوزی خاکستر یا جنازه ای پیدا نشد؟
آقای کالن گفت:

_خیر قربان هیچ جنازه و یا حتی خاکستر مرده ای در آتش سوزی چه از نظر پزشکی چه در تحقیقاتمون وجود نداشت.

شاهزاده سرش را تکان داد.

_خیلی خب می‌تونی بری بیرون.

آقای کلان سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

دیوید مستقیم به رو به رویش نگرست.

_این یعنی مریم زندست!

پرونده را بست و پنهان کرد.

تقریباً یک ماهی می شد که به آن آتش سوزی شک کرده بود اما نمی‌توانست این قضیه را با کسی مطرح کند، با خود فکر می کرد که اگر مریم مرده پس باید به جنازه یا نهایت خاکستری از آن باقی می ماند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

به همین خاطر به آقای کالن سپرد که درمورد آن آتش سوزی تحقیق کند و به این نتیجه رسید که کسی در آنجا نمرده است و یا حتی خاکستری پیدا نشده.

نفس عمیقی کشید.

اولین سر نخ و بزرگ ترین سر نخ برای ادامه به تحقیقاتش پیدا شده بود. عکس مریم را از کشوی میزش در آورد و با لبخندی غمگین به عکس رو به رویش نگریست.

–چی می شد اگه تو الان کنارم بودی؟ تو باید مال من باشی، حتی نمی‌خوام یک ذره از تو رو از دست بدم، تو باید کل وجودت مال من باشه تو باید فقط برای من باشی، اصلا ساخته شدی که فقط مال من باشی!

نفس عمیقی کشید و با عصبانیت و حرص زیاد عکس را درون کشو گذاشت.

حلقه ی اشک دور چشمانش شکل گرفت.

با مشت محکم بر روی میز کوبید.

چشمانش را از حرص بست.

غرورش اجازه نمی‌داد دوباره گریه کند.

سریع از جایش برخاست و کتش را برداشت و از شرکت خارج شد و به سمت مهمانی حرکت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

کتش را بر روی صندلی نهاد و آستین های لباسش را بالا زد و وارد شد و بر روی صندلی نشست و شروع به خوردن کرد.

هر لیوان را که می خورد چهره ی خندان مریم را به یاد می آورد.

دلش می خواست دستش به مریم برسد و تمام حرص و تنهایی و غم این دو سال را برطرف کند.

_سلام خانوم ببخشید شاهزاده هنوز نیومده میشه برید دنبالشون؟

مریم متعجب به خدمتکار شاهزاده نگاه کرد.

_من برم؟ کجا برم؟

خدمتکار دستی به روی سرش کشید و گفت:

_کریستین زنگ زده گفته شاهزاده رفته مهمونی

مریم با ترس گفت:

_مهمونی

ترس وحشتناکی از مهمانی داشت زیرا خاطره ی بدی از آنجا داشت.

_لطفا شما برید من اگه برم ممکنه باهام بد برخورد بشه و اینکه شما ندیمه

ی شخصیشون هستین پس لطفا برید دنبال شاهزاده.

مریم با ترس گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

- چر ... چرا کریستین نمی ره؟ الان شبه ممکنه خطرناک باشه واسم.
- کریستین گفت نمی‌تونه، داره پرونده های شرکت رو واسه فردا برای شاهزاده آماده می‌کنه.
مریم کلافه باشه ای گفت و از آنجا دور شد.
لباسش را عوض کرد.
یک لباس آبی و آستین بلند و شلوار مشکی اش را پوشید و موهای مصنوعی اش را بر روی سرش نهاد.
استرس داشت زیرا برای اولین بار قرار بود با نقاب به بیرون از قصر برود.
با عزم و اراده از قصر خارج شد و سوار ماشین خصوصی شاهزاده شد و به سمت مقصد حرکت کرد.
مریم از ماشین خارج شد و رو به روی در ایستاد.
ترس عجیبی بر دلش رخنه کرده بود.
با ترس و قدم های آرام و شمرده شمرده وارد شد.
صدای آهنگ به شدتی زیاد بود که گوش های مریم را می‌آزرد.
مریم با ترس به دنبال شاهزاده می‌گشت که ناگهان شاهزاده را در حال خوردن در کنار عده ی زیادی دختر دید.
با حسادت و عصبانیت به او نگریست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سریع به سمت شاهزاده حرکت کرد و دستش را گرفت و خواست که او را به سمت ماشین ببرد که شاهزاده دستش را از دست او جدا نمود و کشیده شروع به صحبت کرد.

بر ... برو! من دنبال تو نیام می خوام اینجا به سلامتی عشقم خوش بگذروم.

مریم عصبی غرید.

مطمئنم اگه عشقت همچین وضعیتی رو ببینه ترکت می کنه و هیچ وقت بر نمی گرده تو چقدر بی جنبه ای که سریع واسه چند تا دختر وا دادی.

یکی از دخترها نزدیک شد و گفت:

گمشو عزیزم با اون نقابت

مریم متعجب به دختر نگریست و شاهزاده به چشمان مریم نگاه کرد و آرام گفت:

تو حق نداری با اون اینطوری حرف بزنی!

مریم و آن دختر متعجب به شاهزاده نگاه کردند که شاهزاده به سمت آن دختر رفت و مشت محکمی بر روی دهانش کوبید و غرید:

هیچ کسی حق نداره با ندیمه ی من اینطوری حرف بزنه.

سپس دست مریم را گرفت و خارج شد و او را به سمت پارکی که نزدیک بود برد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بر روی صندلی نشست و مریم نیز رو به روی او ایستاد.

– قربان ماشین منتظر شماست!

جاستین بی تفاوت و کشیده گفت:

– به درک، فعلا میخوام تنها باشم.

مریم با ناراحتی به جاستین نگاه کرد.

– چرا؟!

شاهزاده سرش را بلند کرد و با حالت خاصی در حالی که بغض گلویش را می فشرد گفت:

– دلم واسش تنگ شده!

– اما اون رفته!

جاستین آرام خندید و کشیده گفت:

– می دونم، ی ... یعنی خودم می دونم ها ... و ... ولی! ...

سپس دستش را بر روی قلبش نهاد و همراه با بغض ادامه داد:

– و ... ولی این دل لامصب باورش نمی شه! یعنی نمی خواد باور کنه رفته!

یک قطره اشک از چشمانش سرازیر شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_هی بهش می گم اون دیگه رفت چرا نمی تونی فراموشش کنی؟! ولی همیشه انگار تک تک سلول های بدنم بهش وابستن انگار با قلبم دست به یکی کردن که منو آزار بدن! بودن مریم لازمه! بودن اون لازمه! قطره های اشک از گوشه ی چشمان مریم سرازیر شدند.

_شما باید یه کشور رو مدیریت کنید چطور می تونید فقط به فکر عشقتون باشید!

پوزخند دردناکی زد و گفت:

_تو انتظار داری منی که نتونستم از اون محافظت کنم بتونم از این کشور محافظت کنم و مدیریتش کنم؟ وقتی نتونستم از یه دختر کوچیک، از عشق خودم که بهش وابسته بودم محافظت کنم چطور می تونم از یک کشور محافظت کنم؟ چطوری؟

مریم به دیوید نزدیک شد و کنار او نشست.

_اگه زنده بود چی کار می کنی؟

شاهزاده لبخند غمگینی زد.

_محکم بغلش می کردم، بوسش می کردم، کنار خودم نگهش می داشتم، یه اتاق می داشتم جدا واسش که ازش بیرون نره و هرشب و هرروز کنارش بودم.

_دلت نمی خواست نزدیک تر بهش باشی؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سرش را تکان داد.

چرا بیشتر از هر چیزی دلم می خواد.

سپس به چشمان مریم نگریست و انگشت اشاره اش را بالا برد.

ولی اون ایرانیه، فقط زمانی می تونم بهش دست بزنم که خودش اجازه بده، عشق من پاکه! عشق من دست نخوردست.

چشمانش را بست و سرش را بر روی شانه ی مریم نهاد.

مریم متعجب به او نگاه کرد.

بوی مریم من رو می دی، دلم واسش یه ذره شده!

مریم سریع گفت:

اما شاهزاده!...

لطفا بذار یکم اینجوری بمونیم!

مریم سکوت کرد و چیزی نگفت.

از طرفی پاول شاهد صحنه ی رو به رویش بود و با حرص به شاهزاده نگاه می کرد.

مریم پس از چند دقیقه همراه جاستین وارد ماشین شد و به سمت قصر حرکت کردند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم وسایلش را جمع کرد و از قصر خارج شد و خواست به خانه برود که پاول سر راهش ایستاد.

مریم لبخند عمیقی زد و به پاول نزدیک شد.

_سلام!

پاول خیلی بی تفاوت و با اخم گفت:

_سلام!

سپس به سمت ماشینش حرکت کرد.

مریم به دنبال او رفت.

_اتفاقی افتاده پاول!؟

پاول عصبی در ماشینش را باز کرد و آرام گفت:

_سوار شو!

مریم با تردید سوار ماشین شد و پاول شروع به حرکت کرد.

سرعت ماشین آنچنان زیاد بود که ترس را بر دل مریم رخنه کرده بود.

_پاول خواهش می کنم آرام برو، می ترسم!

اما پاول سرعت را بیشتر کرد.

مریم خیلی سریع گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ خواهش می کنم، خواهش می کنم آرام رانندگی کن!
پاول پایش را بیشتر بر روی پدال گاز فشار داد که مریم تقریباً فریاد کشید.
_ آرام برو پاول داری به کشتنمون می دی!
پاول سریع ترمز کرد که اگر مریم کمر بند ایمنی را نبسته بود قطعاً سرش به شیشه ی جلویی ماشین برخورد می کرد.
متعجب و همانطور که قلبش به شدت تند می زد به رو به رویش نگاه کرد.
_ معلوم هست چت شده؟ داری چی کار می کنی؟
پاول دستانش را محکم دور فرمان ماشین حلقه کرد.
_ متاسفم، عصبی بودم و هواسم نبود تو کنارمی!
مریم نفس عمیقی کشید و کمر بندش را باز کرد و کمی به پاول نزدیک شد و گفت:
_ مشکلی نیست، حالت خوبه؟ صدمه که ندیدی؟
پاول همانطور که اشک دور چشمانش حلقه بسته بود با صدای غم انگیزی گفت:
_ نگرانم بودی؟!
مریم عصبی گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_معلومه، این چه طرز رانندگی بود؟ نزدیک بود هم به خودت هم به من
آسیب بزنی، می دونی اگه کمر بند نب...

ناگهان با قرار گرفتن در آغوش پاول سکوت کرد.

مریم آرام گفت:

_چی کار می کنی؟

_فقط یکم، یکم اینطوری باشیم، گنااهش گردن من!

مریم سکوت کرد.

دلش به حال پاول می سوخت، با آنکه او را به طور کامل نمی شناخت ولی
می دانست که خیلی تنهاست.

پاول آرام از مریم جدا شد و به چشمان مریم نگریست.

_حالت خوب شد؟!

پاول سرش را تکان داد.

_خیلی!

مریم لبخندی زد و گفت:

_خوبه!

پاول دستانش را بالا می آورد تا صورت مریم را نوازش کند که مریم سریع
از او جدا می شود و می گوید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

– حرکت نمی کنی؟

پاول نفس عمیقی کشید.

– الان ماشین رو روشن می کنم.

مریم سرش را تکان داد و همانطور که کمربندش را می بست، گفت:

– مرسی فقط لطفا آروم برون، در ضمن ترسوندیم بهم بدهکاری باید بری
برام آیس پک و بستنی بخری!

پاول همانطور که با خنده به او نگاه می کرد گفت:

– خیلی پررویی ها!

مریم متعجب سرش را بلند کرد.

– من پرروعم؟ ببخشید تو داشتی منو تا سینه قبرستون می بردی، یالا سریع
من آیس پک با بستنی می خوام!...

پس از کمی مکث گفت:

– خب هوس کردم!

پاول لبخندی زد و گفت:

– باشه برات می خرم.

مریم لبخندی زد و تشکر کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

با شنیدن صدای در اتاق، جاستین سرش را بلند کرد و کریستین با اجازه ی شاهزاده وارد اتاق شد.

– قربان من یه شاهد پیدا کردم.

شاهزاده متعجب پرسید:

– چی؟!

پس از چند ثانیه مردی میانسال با موهای کم پشت و عصا به دست وارد اتاق شد.

سرش را به نشانه ی احترام خم کرد و گفت:

– درود بر شاهزاده!

کریستین به پیرمرد نگریست.

– هرچیزی که اون شب اتفاق افتاد رو بگو.

شاهزاده سریع از جایش برخاست.

– زود بگو!

پیرمرد سرش را تکان داد.

– تقریبا سه سال پیش آتش سوزی تقریبا خارج از شهر رخ داد، مردم زیادی اونجا نبودند چون آتش به صورت وحشتناکی زیاد بود اما من کنار درختی پنهان بودم چون یک چیز عجیبی دیدم، مرد میانسالی که عینک به چشم

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

داشت، دختر مو بلند و زیبایی رو از آتش نجات داد و اون رو به سمت پشت کلبه برد. اون دختر مثل اینکه سعی داشت جایی بره ولی اون مرد مانعش شد، من صداهاشون رو نمی شنیدم ولی حرکاتشون رو به وضوح می دیدم بعد از اینکه اون آقا یه حرف هایی به اون دختر زد، دختر شروع به گریه کردن کرد و از اون کلبه دور شد، بعد از اون صدای فریاد شما که بلند شد انگار می خواست به سمتتون بیاد ولی نیومد و رفت.

شاهزاده متعجب به پیرمرد نگاه کرد.

ت ... تو داری راست می گی؟

پیرمرد سرش را تکان داد.

بله سرورم من چطور جرات می...!

ناگهان با گرفتن یقه اش توسط جاستین سکوت کرد.

سریع بگو اون دختر الان کجاست؟ سریع!

پیرمرد سرش را به زیر افکند.

متاسفم سرورم ولی اطلاعی ندارم.

ناباور به رو به رویش نگاه کرد.

یعنی اون زندست! وای خدای من!

دستی به سرش کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پیرمرد متعجب پرسید:

_مگه اون کیه؟!

شاهزاده کتش را برداشت و قبل از اینکه از در خارج شود گفت:

_عروسمه!

سپس از شرکت خارج شد و به سمت خانه ی دکتر پدینگتون حرکت کرد. مطمئن بود که آن مرد میانسالی که پیرمرد می گفت همان دکتر پدینگتون است.

وقتی ماشین از حرکت ایستاد سریع زنگ خانه را زد و دکتر در را باز کرد. شاهزاده بدون سلام وارد خانه شد.

دکتر متعجب در را بست و به سمت شاهزاده حرکت کرد.

شاهزاده از روی عصبانیت نفس عمیقی کشید و خیلی جدی به صورت دکتر نگاه کرد.

_شما مثل برادر استاد شرلوک بودین و من به شما خیلی اعتماد داشتم...

کمی مکث کرد.

ترس و دلهره در دل پدینگتون رخ داد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_چطور تونستین همچین موضوع مهمی رو از من پنهون کنید؟ چطور اشک و ناله هام، چطوری بیماری که هر لحظه با عذاب تحملش می کردم رو می دیدین و کاری نکردین؟

سپس با قاطعیت و محکم گفت:

_چطور تونستین مریم رو از من پنهون کنید؟

دکتر سریع واکنش نشان داد و متعجب به شاهزاده نگاه کرد.

ج ... چی؟!

شاهزاده عصبی یقه ی دکتر را گرفت و غرید:

_بهم بگو کجاست؟ بهم بگو مریم من کجاست خودم می رم دنبالش.

دکتر سریع گفت:

_آخه ... آخه شما از کجا فهمیدین؟ چطوری فهمیدین؟

جاستین نفس عمیقی کشید و گفت:

_دکتر پدینگتون حال من الان اصلا خوب نیست و ممکنه هر بلایی سر این

خونه و زندگی بیارم پس لطفا بهم بگید عشق من کجاست؟

دکتر سرش را به زیر افکند.

_به یه شرط می گم...

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم شنل را پوشید و به همراه سینی به سمت اتاق شاهزاده حرکت کرد. نفس عمیقی کشید و در اتاق شاهزاده را زد و سپس وقتی صدای شاهزاده را شنید وارد اتاق شد.

سینی را بر روی میز نهاد و شنلش را برداشت.

_سرورم وقت خوردن دمنوشتون هست.

جاستین از جایش برخاست.

شمشیرش را نیز برداشت و به سمت مریم حرکت کرد.

مریم متعجب به او نگریست.

_من بعد از مرگ عشقم، تمام احساساتم مرد و به یه مرد بی رحم تبدیل شدم.

شروع به چرخیدن دور مریم کرد.

از طرفی مریم کمی ترسیده بود.

_از قاتل ها، ترسو ها، ستمگرها و همچنین...

با تاکید گفت:

_دروغگوها متنفرم!

سپس شمشیرش را بالا برد.

مریم از ترس چشمانش را بست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاهزاده سریع شمشیرش را پایین آورد و نقاب به دو قسمت تقسیم شد و از صورت مریم کنار رفت و مریم متعجب به جاستین نگاه کرد.

حلقه ی اشک دور چشمان دیوید و مریم قرار گرفته بود.

پس چطور تونستی بهم دروغ بگی و خودت رو از من مخفی کنی؟

مریم متعجب به شاهزاده نگاه کرد.

غ... غیر ممکنه!

جاستین یک قدم به مریم نزدیک شد که مریم سریع یک قدم به عقب رفت.

ا... این... این اصلا درست نیست.

سپس در اتاق شاهزاده را باز کرد که با صحنه ی ناباوری رو به رو شد.

در کمال تعجب کسی پشت در نبود.

من فرستادمشون برن، چون می‌خوام باهات حرف بزنم.

مریم به سمت شاهزاده برگشت.

شرمسارم شاهزاده ولی من حرفی با شما ندارم.

سپس پا تند کرد و از قصر خارج شد.

جاستین سریع به دنبال مریم رفت.

مریم سریع یک تاکسی گرفت و به سمت جای نامعلومی شروع به حرکت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

جاستین و کریستین به همراه سه تن از بادیگارد ها به دنبال مریم رفتند.

تا کسی نزدیک به سخره ای ایستاد.

مریم از تا کسی پیاده شد و کرایه را حساب کرد و به نوک سخره نزدیک شد و به پایین نگاه کرد.

پایین سخره دریای بزرگی وجود داشت.

مریم یک قطره اشک از چشمانش سرازیر شد.

_این درسته! اون وظایف مهم تری داره و وجود آدم بی ارزشی مثل من باعث می‌شه که از وظایفش دوری کنه، نمی‌تونم بذارم کشورش رو به نابودی بکشونه، باید من بمیرم تا اون به خودش بیاد و از این منجلا ب نجات پیدا کنه.

_مریم از اونجا فاصله بگیر.

مریم با گریه به سمت جاستین و کریستین برگشت.

با عصبانیت فریاد زد:

_لطفا از این جا دور بشید شاهزاده، خطرناکه!

جاستین عصبی غرید:

_مریم با من رسمی حرف نزن، لطفا بیا کنار خواهش می‌کنم!

اشک های مریم بیشتر شدند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ نمی‌خوام، وجود دختر ترد شده ای مثل من فقط باعث شکست توعه، باید بمیرم تا همه چیز درست بشه.

جاستین با عصبانیت گفت:

_مریم لطفا یکم عاقلانه فکر کن، با مرگ تو همه چیز درست نمی‌شه بلکه بدترم می‌شه، قسم می‌خورم اگه مردی بعدش من خودمو می‌کشم.

مریم عصبی غرید:

_بسه ...! تو باید از کشورت محافظت کنی، چطوری می‌تونی به خاطر یه دختر از کشورت بگذری؟

جاستین دستی به سرش کشید.

_چطور وقتی نتونم از دختر مورد علاقم محافظت کنم می‌تونم از کشور خودم محافظت کنم؟ چطوری؟

مریم سرش را به زیر افکند و به دریا نگاه کرد.

زیر لب آرام گفت:

_نباید وقتی رو تلف کنم وگرنه نمی‌تونم خودم رو نابود کنم.

به چشمان جاستین نگریست و قدم قدم به عقب رفت و در لحظه ی آخر گفت:

_با تمام وجودم دوستت دارم!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس از سخره سقوط کرد و درون دریا افتاد.

جاستین عصبی و ناراحت کتش را در آورد و بلند گفت:

...نه!

و پشت سر مریم خودش را به دریا انداخت.

بادیگاردها و کریستین سریع سوار ماشین شدند و به سمت ساحل آن دریا حرکت کردند.

جاستین درون دریا به دنبال مریم می گشت که ناگهان جسم بی جان آن را پیدا کرد و سریع به سمت مریم حرکت کرد.

محکم او را در آغوش کشید و به سمت ساحل حرکت کرد.

به ساحل که رسید مریم را بر روی شن های ساحل گذاشت و با ترس و دلهره به او تنفس مصنوعی می داد.

محض رضای خدا بلند شو!

دستانش را به صورت ضربه دری بر روی قفسه ی سینه مریم گذاشته بود و بالا و پایین می کرد.

خواهش می کنم تنهام نذار، تو نمی تونی به این راحتی منو تنها بذاری.

پس از چند ثانیه حجم عظیمی آب از دهان مریم خارج شد و چشمانش کم کم باز شدند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بادیگاردها سریع دو ملافه برای شاهزاده و مریم آوردند.
جاستین محکم مریم را در آغوش کشید و بوسه ای بر پیشانی مریم نهاد.
چشمان مریم آرام آرام بسته شدند.

_نگران نباش جات پیش من امنه!

سپس به سمت خانه ی کریستین حرکت کردند.

وقتی وارد خانه شدند کریستین آن ها را به اتاق خود راهنمایی کرد و پس از اینکه جاستین مریم را بر روی تخت نهاد بادیگاردها و همچنین کریستین از اتاق بیرون رفتند.

جاستین نفس عمیقی کشید و دستی به صورتش کشید.
_خداروشکر که زنده ای.

سپس به چهره ی غرق در خواب مریم نگاه کرد.
صدای در اتاق آمد و پس از چند دقیقه دکتر پدینگتون وارد اتاق شد و تعظیم کرد و گفت:

_درود بر شاهزاده!

شاهزاده با اخم به دکتر نگریست و سکوت کرد.

هنوز از دست دکتر ناراحت بود.

پدینگتون سرم را به دست های مریم وصل کرد و از اتاق خارج شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

کریستین وارد اتاق شد و گفت:

_سرورم ممکنه سرما بخورید باید لباس هاتون رو عوض کنید.

سپس یک دست از لباس های خود را به شاهزاده داد و از اتاق خارج شد.
جاستین لباس هایش را تعویض کرد و دوباره روی تخت نشست و به مریم نگاه کرد.

آنقدر نگریست که زمان از دستش در رفته بود.

حدود دو ساعت بعد مریم به هوش آمد و اولین چیزی که دید چهره ی زیبا و دلنشین عشقخودش بود.

_شاهزاده!

دستانش را به روی صورت جاستین کشید.

_من مردم؟ اومدم بهشت؟ باورم نمی‌شه اینجا بهشته نه؟ تو اینجاایی! تو اینجاایی کنار من!

یک قطره اشک از چشمان شاهزاده سرازیر شد.

_تو نمردی ولی قطعاً اینجا بهشته چون تو کنار منی!

اشک های مریم سرازیر شد. نزدیک تر شو که مریم سریع گفت:

_نه، این درست نیست، من و تو نباید باهم باشیم.

خواست از جایش برخیزد که ناگهان جاستین مانع آن شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_چرا خودتو از من می گیری؟ چرا؟ مریم سریع رویش را برگرداند.
_این رابطه غلطه ما چه بخوایم چه نخوایم نمی‌تونیم باهم باشیم.
_اما من می‌خوام باهم باشیم، حتی به غلط!
مریم عصبی غرید:
_می دونی اگه پدرت بفهمه چه بلایی سرمون میاره؟
ین دستی به صورتش کشید.
_برام مهم نیست بفهمه چه اتفاقی میفته، ولی اگه تو بخوای می‌تونیم
مخفیانه رابطه داشته باشیم.
مریم کمی به فکر فرو رفت ولی سپس سریع گفت:
_نه.
سرم را از دستانش کشید که درد بدی را حس کرد و آخ کوتاهی گفت.
شاهزاده سریع به او نزدیک شد.
_حق نداری جایی بری.
مریم با عصبانیت به سمت او برگشت.
_بسه، ولم کن، دلم نمی‌خواد با تو باشم؛ آینده ی رابطه ی ما از قبل مشخص
شده بعدشم من یه دختر ترد شدم و تو یک شاهزاده ای، لطفا بس کن و

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سراغ من نیا وگرنه مجبور می‌شم جوری خودکشی کنم که هیچ کسی نفهمه.

سپس از اتاق خارج شد.

دستان جاستین که می‌خواست دست مریم را بگیرد در هوا معلق ماند.

حلقه‌ی اشک دور چشمانش جمع شده بود.

... اما من دوستت دارم چطور می‌تونی با قلب من اینکارو کنی؟!

دستش را به روی قلبش نهاد و بر روی تخت نشست.

مطمئنی که می‌خوای برگردی به عمارت؟

مریم با قاطعیت سرش را تکان داد.

بله بانوی من، می‌ترسم شاهزاده از زنده بودن من با خبر بشه پس لطفا

دستور انتقال من رو به اینجا بدین.

کارولاین سرش را تکان داد و مریم از اتاق خارج شد.

اینبار نقاب جدید به صورت داشت.

وارد محوطه‌ی حیاط شد که چشمش به جاستین افتاد.

تعظیم کرد و سپس از کنار شاهزاده گذشت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

جاستین نیز با ناراحتی از کنار مریم گذشت و به سمت شاه استفان حرکت کرد.

شاه تا جاستین را دید سریع به او نزدیک شد و محکم فرزندش را در آغوش کشید.

جدیدا خیلی کم به پدرت سر می زنی، نمی‌گی من دلم واسه تنها فرزندم تنگ می‌شه؟

جاستین با ناراحتی به پدرش نگاه کرد.

اینکه او باعث و بانی جدایی خودش با مریم است بسیار برایش آزار دهنده بود.

اتفاقی افتاده جاستین؟

شاهزاده سرش را به معنای نه تکان داد و گفت:

من خوبم، فقط یکم حالم گرفته است.

شاه سرش را تکان داد و گفت:

دلم نمی‌خواد تورو اینطوری ببینم، می‌خوای امروز بری بیرون مهمونی یا هرچیزی، هرچی می‌خوای بگو تا برات فراهم کنم.

جاستین نفس عمیقی کشید و گفت:

چیزیو می‌خوام که شما نمی‌تونید واسم فراهم کنی.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس تعظیم کوتاهی کرد و از آنجا دور شد.

شب شده بود و شاهزاده تنها دستبندی که از مریم را یادگاری داشت در دست کرده بود و منتظر مریم بود تا برایش دمنوش بیاورد.

پس از اینکه در اتاق باز شد جاستین آرام گفت:

_اومدی!؟

و سپس به عقب برگشت که با ندیمه ی جدیدی رو به رو شد.

عصبی غرید:

_تو دیگه کی هستی؟

ندیمه با ترس گفت:

_منو ببخشید سرورم منو بانو کارولاین فرستادن.

_پس اون ندیمه ی قبلی چی شد؟

ندیمه گفت:

_اون برگشت به عمارت بانوی کارولاین.

جاستین عصبی دندان هایش را به روی هم سایید و عصبی گفت:

_دمنوشت رو بذار روی میز و از اتاق من برو بیرون.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

ندیمه چشمی گفت و پس از گذاشتن دمنوش بر روی میز از اتاق خارج شد. شاهزاده پس از رفتن ندیمه سریع به سمت عمارت بانو کارولاین حرکت کرد که مریم را در حالی که بر روی زمین نشسته بود و با یک چوب بر روی زمین خطوط نامفهومی را می نوشت دید.

به مریم نزدیک شد و عصبی گفت:

– نمی‌تونم، برگرد، حداقل به عنوان ندیمه ی شخصیم برگرد.

مریم با ترس از جایش برخاست:

– مرض ... ترسوندیم.

شاهزاده متعجب به او نگاه کرد که مریم سریع تعظیم کرد.

– ببخشید شاهزاده داشتین چی می گفتین؟

جاستین لبخند کمرنگی زد و به او نزدیک شد

– برگرد پیش من، قول می دم کسی از رابطمون چیزی نفهمه.

مریم به چشمان شاهزاده نگاه کرد.

– تهش چی می‌شه؟ تا کی باید به این رابطه ادامه بدیم؟

شاهزاده آرام گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_من همه چیز رو راست و ریس می کنم، فقط بهم اعتماد کن! لطفا برگرد، نبود تو داره بیش از حد منو دیوونه می کنه، اینکه بدونم تو دقیقا توی این قصر کنار منی ولی دست من بهت نمی رسه بیشتر آزارم می ده.

مریم همانطور مستقیم به چشمان شاهزاده نگاه کرده بود و در سکوت بود.
_حتی ... حتی این چشمت دارن منو از خود بی خود می کنن، چطور می تونم تورو از دست بدم؟

سپس لبانش را به صورت مریم نزدیک کرد تا گونه او را ببوسد که ناگهان مریم سرش را به کنار برد و از جاستین جدا شد و به سمت خروجی عمارت حرکت کرد.

جاستین زبانی به روی لبانش کشید و به رفتن مریم نگریست.

_چرا با من اینکارو می کنی؟ چرا!؟

سپس به سمت اتاق خود حرکت کرد و لباس های شبش را پوشید و ابتدا تفنگ و سپس شمشیرش را برداشت.

گویی این دو شی از او جدا ناپذیر بودند.

نقابش را به صورت زد و به سمت خیابان های شهر رفت، تا هر مورد مشکوکی را دید سریع با او مبارزه کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

از ساختمان ها پایین آمد و وارد خیابان شد که ناگهان چشمش به چند تن مرد قوی هیکل که در حال آزار دادن یک پیرمرد به همراه پسر بچه ای بودند، افتاد.

سریع به آن چند مرد نزدیک شد و شمشیرش را در آورد و بر روی گلوی یکی از آنها گذاشت.

آن مرد پوزخندی زد و گفت:

_شمشیر؟ مگه الان زمان حکومت شاه ریوانه؟

جاستین عصبی غرید و سر آن مرد را برید که همه با ترس به او نگاه کردند. یکی از آن ها سوت بلندی کشید که تعداد زیادی آدم دور شاهزاده حلقه بستند.

سر دسته ی آن ها جلو آمد و گفت:

_هی تو نمی‌دونی ما کی هستیم؟ ما افراد پاول هستیم پاول شکست ناپذیر!

جاستین عصبی چشمانش را بست و رو به پیرمرد گفت:

_لطفا شما برید!

پیرمرد تشکری کرد و به همراه نوه اش از آنجا دور شد.

دیوید با خشم به تعداد زیادی مبارز که دور او جمع شده بودند نگاه کرد.

پوزخندی زد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_هرکس می خواد مبارزه کنه بیاد جلو!

مبارزان یکی پس از دیگری برای مبارزه داوطلب می شدند و یکی پس از دیگری جنازه هایشان تحویل داده می شد.

جاستین با حرکات نمایشی و حرفه ای که انجام می داد، آنها را به قتل می رساند و برخی مواقع از تفنگش نیز استفاده می کرد و آنها را به درک واصل می کرد.

سردسته ی آنها متعجب و متحیر از این همه قدرت یک مرد جوان ترسید و پا به فرار گذاشت.

جاستین نفس عمیقی کشید.

خودش نیز در تعجب بود که چنین کاری انجام داده است.

شمشیر و تفنگش را برداشت و به سمت کوچه ای حرکت کرد که چشمش به پیرمرد و نوه اش افتاد.

پیرمرد به او نزدیک شد.

_با اینکه نقاب زدی و نمی شناسمت ولی ازت ممنونم و نمی دونم چی بگم، تو جون منو نوه ام رو نجات دادی، اون مردا می خواستن که ... که ...

سپس با خجالت گفت:

_از نوم سواستفاده کنند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

جاستین با ناراحتی به پسر نگاه کرد و زانو زد.

_حالت خوبه؟

پسر به جاستین نگاه کرد.

_بله، آقا شما خیلی خوبی می خوام بزرگ شدم مثل شما قهرمان بشم و همه رو نجات بدم.

شاهزاده لبخند عمیقی زد و دستی به سر پسر بچه کشید.

_مطمئنم می تونی.

از جایش برخاست.

_مواظب خودتون باشید.

سپس از آنجا دور شد.

دکتر بر روی صندلی اش نشست و به شاهزاده فکر کرد.

گذشته

_به یه شرط می گم!

جاستین عصبی غرید:

_حالا برای من شرط می ذارید؟

دکتر با ناراحتی گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_برای حفظ جون شما و مریمه.

شاهزاده نفس عمیقی کشید.

_هر شرطی باشه قبوله، فقط بگین مریم من کجاست؟

دکتر آرام گفت:

_می دونم اگه پیداش کنی رابطه رو باهاش شروع می کنی، این کار ممنوعه و خطرناکه ولی هر اتفاقی بیفته همیشه شمارو از هم جدا کنیم پس لطفا به کسی نشونش نده مخصوصا پدرت و رابطه ی تو با مریم فقط باید بین خودتون باشه و کسی ازش اطلاع پیدا نکنه.

جاستین عصبی گفت:

_چرا؟ به خاطر اون تاریخ مسخره؟ دکتر قرار نیست پایان منو مریم اینطوری تموم بشه.

دکتر عصبی گفت:

_تو نمی فهمی امید یک ملت هستی و به خاطر یه دختر داری از وظیفه دوری می کنی!

_اون دختر منو به اینجا رسوند، اون دختر پاکه! وقتی من نتونم از دختر مورد علاقم محافظت کنم چطور می تونم از این سرزمین محافظت کنم؟ بسه شرطتون رو می پذیرم و قول می دم کسی نفهمه حالا مریم کجاست؟
دکتر نفس عمیقی کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_همون ... ند ... ندیمه ی شخصی ... ندیمه ی شخصیت مریمه!
کم کم بهت و تعجب همراه با بغض در صورت جاستین نمایان شد.
با اخم و بغضی که در گلویش بود گفت:

_ج ... چی گفتی؟

دکتر خیلی جدی گفت:

_ندیمه ی شخصیت مریمه!

یک قطره اشک از گوشه ی چشم جاستین سرازیر شد و به یاد شلاغی که بر
بدن مریم جلوی او زده شد، افتاد و زانوانش خم شدند.

دکتر سریع خم شد.

_اتفاقی افتاده شاهزاده؟!

به یاد توهین هایی که به او کرده بود افتاد.

صورتش جمع شد و شروع به گریه کرد.

_من ... من عشق خودمو شکنجه کردم!...

سپس محکم بر روی قلبش با مشت زد.

صورتش از درد و غم زیاد قرمز شده بود.

بلند فریاد کشید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_خدایا ... من ... من اونو شکنجه کردم ... من ... من...
گریه امانش را بریده بود نمی دانست چه کار باید انجام بدهد.
اکسیژن کم آورده بود و تصویر شکنجه کردن مریم جلویش سبز شده بود.
با درد فریاد کشید:

_خدایا!...

حال

دکتر به خود آمد و از جایش برخاست و تا خواست قدمی بردارد صدای
زنگ خانه اش به صدا در آمد.

به سمت در حرکت کرد و در را باز کرد که چشمش به بانو کارولاین برخورد
کرد.

بانو خیلی سریع و بدون اجازه وارد خانه ی دکتر شد و با ناراحتی گفت:
_می تونم احساس کنم که تو رفتی به شاهزاده خبر زنده بودن مریم رو
دادی!

دکتر سریع گفت:

_شاهزاده ب...

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_جواهری در کنار اژدهای طلایی دیدم که نشون می داد شاهزاده از حضور اون دختر با خبره، شاه که به طور حتم مطمئنم چیزی نگفته منم نگفته بودم و بدون شک شما بودین که بهشون گفته بودین.
دکتر سرش را به زیر افکند.

_چرا همش منو زیر سوال می برین؟ چرا هرکس از راه می رسه من رو مقصر می دونه؟ شاهزاده خودش فهمید مریم زندست و از من خواست بگم بهش کجاست تهدیدم کرد که اگه نگم دریایی از خون به پا می کنه و منم مجبور شدم بگم کجاست.

بانو دستی به روی سرش کشید و بر روی مبل نشست.

_متاسفم نمی خواستم ناراحتتون کنم ولی الان جون هردوشون در خطره ما الان باید شیش دنگ هواسمون فقط به اون دوتا باشه، نباید کسی از رابطشون با خبر بشه خودتون که می دونید.

دکتر سرش را تکان داد و همانطور که لیوان قهوه را به دست بانو می داد گفت:

_متاسفم از اینکه حقیقت رو به شاهزاده گفتم بانوی من ولی تا جایی که بتونم کمکتون می کنم تا از ایشون محافظت کنم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم با ناراحتی در پارک نزدیک خانه اش در حال قدم زدن بود که چشمش به پاول خورد.

لبخند غمگینی زد و سرجایش ایستاد.

پاول به او نزدیک شد.

چه اتفاقی افتاده؟

مریم نفس عمیقی کشید و گفت:

چیز مهمی نیست.

سپس به چشمان پاول نگرست.

تو اینجا چی کار می کنی؟

دستانش را بالا برد و به پلاستیکی که پر از بستنی های رنگارنگ بود اشاره کرد.

بستنی خریدم تا باهم بخوریم.

مریم دستانش را بهم کوباند و بلند فریاد کشید:

اخ جون بستنی!

پاول خندید و گفت:

آروم باش دختر بیا بریم خونه باهم بخوریم.

با هم به سمت خانه ی مریم رفتند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم در خانه را باز کرد و پاول به سمت آشپز خانه رفت و بستنی ها را بر روی این نهاد.

مریم به سمت بستنی ها رفت و همانطور که یکی یکی آنها را از پلاستیک در می آورد گفت:

_چند روز پیش داشتم به مقاله ی اینترنتی راجب خانواده ی سلطنتی می خوندم...

پاول با ترس به مریم نگریست.

زیرا مریم نمی دانست که پاول یک شاهزاده ی بزرگ است و پاول نیز دلش نمی خواست که بفهمد.

_خب؟

مریم نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_تقریباً نود درصد متن ها در مورد خوشحالی و پیدا شدن شاهزاده ی گمشده بود اما ... اما چند مطلب دیگه هم دیدم که راجب این بود که به شاهزاده ی دیگه ای هم وجود داره که شاهزاده ی بزرگه یعنی برادر شاه استفانه، البته برادر ناتنی، میگن بی رحم ترین آدم دنیاست و کارهای شیطانی زیادی می کنه ولی ... ولی نمی دونم چرا حس می کنم بی گناهه.

بغض به گلوی پاول فشار آورد.

_چ ... چرا فکر می کنی اون بی گناهه؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم لبخند عمیقی زد.

حتما گذشته ی سختی داشته که اون رو اینطوری کرده!

یک قطره اشک از گوشه ی چشمان مریم غلطید.

مریم دست از بستنی ها برداشت و گفت:

می دونی پاول منم خیلی توی زندگیم سختی کشیدم، پدر و مادرم تنهام

گذاشتن توی کشوری که اصلا نمی شناختم و واسم غریبه بود

سکوت کرد پس از کمی مکث ادامه داد:

ح ... حتی شرمم میشه از گفتن این کلمه، واسه همین فکر می کنم اون

شاهزاده بی گناهه.

پاول از عصبانیت دستانش را مشت کرد.

چرا فکر می کنی اون بی گناهه؟

مریم متعجب به پاول نگریست.

چرا عصبی شدی؟

پاول عصبی فریاد کشید:

چرا اینقدر کاری می کنی که بهت فکر کنم؟

سپس یک قدم به مریم نزدیک شد.

چرا کاری می کنی دلم بلرزه؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم با ترس گفت:

پاول خواهش می‌کنم آرام باش، چی شده؟

پاول عصبی غرید:

چرا اینقدر دلت واسه اون شاهزاده می‌سوزه؟

مریم با ترس به چشمان پاول نگریست.

چرا کاری می‌کنی که در برابرت حقیر باشم و احساس کنم کم میارم؟

مریم گفت:

بهت گفتم بهم دست نزن، برو کنار وگرنه جیغ می‌کشم.

پاول عصبی فریاد کشید:

جیغ بزن!

مریم بلند فریاد کشید:

کم...

پاول وحشیانه به سمت او حمله کرد و با وجود تقلاهای مریم به کار خودش ادامه داد.

مریم محکم به او ضربه ضربه که پاول از او جدا شد مریم تا می‌خواهد چیزی بگوید صدای در خانه بلند می‌شود.

با ترس به در نگاه می‌کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پاول می خواهد حرفی بزند که مریم سریع دست او را میگیرد و با دست دیگرش جلوی دهن پاول را میگیرد و آرام و با عصبانیت می گوید:

_صدات در بیاد می کشمت!

پاول با خنده به مریم نگاه کرد.

پس از چند دقیقه صدای در متوقف شد و مریم نفس عمیقی کشید و با عصبانیت به پاول نگاه کرد.

_ممنونم بابت بستنی ها ولی من دیگه بستنی دوست ندارم.

پاول به مریم نگاه کرد و کمی به او نزدیک شد.

_می دونی الان دلم میخواد چی کار کنم؟

مریم سریع گفت:

_قلب من پیش یکی دیگست، نذار دوستی که بینمون هست از بین بره، کار امشب تو فراموش می کنم پس لطفا برو!

پاول لبانش را تر کرد و گفت:

_من نمیخوام به عنوان دوست معمولی تو باشم، تا زمانی که منو به عنوان همسرت انتخاب کنی منتظرت می مونم.

مریم سریع گفت:

_تو خواب ببینی!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پاول از خانه خارج شد و به سمت ماشینش حرکت کرد.

به یاد چند دقیقه پیش افتاد.

گذشته

صدای در خانه بلند می شود.

مریم با ترس به در نگاه می کند.

پاول می خواهد حرفی بزند که مریم سریع دست او را می گیرد و با دست

دیگرش جلوی دهن پاول را می گیرد و آرام و با عصبانیت می گوید:

_صدات در بیاد می کشمت.

پاول با خنده به مریم نگاه کرد.

حال

بلند شروع به خندیدن کرد.

_وای خدای من اولین باره اینقدر از ته دل می خندم.

سپس خنده اش را خورد و با لبخند شیطانی به روبه رویش نگریست.

_تو مال خودمی، دختر ایرانی!

مریم سریع به سمت دستشویی حرکت کرد و شروع به شستن صورتش

کرد.

احساس حقارت می کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دستانش از عصبانیت مشت شده بود.

چند قطره اشک از گوشه ی چشمانش سرازیر شد.

_ازت متنفرم پاول! متنفرم!...

صورتش را خشک کرد و به سمت پنجره ی اتاقش حرکت کرد و به آسمون نگریست.

_خدایا خودت کمک کن، خودم رو به خودت می سپارم!

دستانش را بر روی قلبش نهاد.

گریستین رو به رویش نشسته بود.

_چیزی شده سرورم!؟!

شاهزاده با اخم به گریستین نگریست.

_می‌شه تنهام بذاری؟ به بقیه ی پرونده ها بعداً رسیدگی می کنم.

گریستین از جایش برخاست و تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

جاستین نفس عمیقی کشید و گفت:

_عجیبه، درد قلبم بیشتر شده اونم زمانی که پیداش کردم، چرا نمی تونم

ببینمش؟ چرا نمی تونم به دستش بیارم؟ چرا ... چرا توان این رو ندارم که

اون رو مال خودم کنم؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

با عصبانیت ادامه داد:

چرا اینقدر در برابرش حقیرم؟!

دستی به سرش کشید و سکوت کرد.

همش تقصیر سالواتوره! آگه اون از بانوی ایرانی محافظت می کرد الان من نگران جون مریم نبودم و کنار خودم داشتمش.

صدای در اتاق او بلند شد.

شاه استفان وارد اتاق جاستین شد.

شاهزاده از جایش برخاست و سرش را به نشانه ی احترام خم کرد.

چرا اینقدر آشفته ای؟ اتفاقی افتاده پسرم؟

جاستین نفس عمیقی کشید.

مهم نیست سرورم یکم خستم با کمی استراحت خیلی زود خوب می شم.

شاه سرش را تکان داد و به شاهزاده نزدیک شد.

می دونی که تو همه چیز منی پس هیچ وقت به خودت صدمه نزن پسرم!

سپس پیشانی جاستین را بوسید و از اتاق خارج شد.

شاهزاده آه عمیقی کشید و گفت:

نه می تونم ازت متنفر باشم نه می تونم ازت ناراحت نباشم پدر!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

از طرفی مریم ساعت پنج صبح از خواب بیدار شد و پس از پوشیدن لباس هایش و خواندن نماز صبحش از خانه بیرون رفت.

وقت خوردن صبحانه را نداشت پس سریع به سمت قصر حرکت کرد.

وارد کوچه ی باریک شد که صدای پیامک گوشی اش بلند شد.

پاول بود.

_باید ببینمت!

مریم اخم غلیظی کرد و پیام را نادیده گرفت.

هنوز چند قدم برنداشته بود که چند تن مرد به او نزدیک شدند.

مریم با ترس به آنها نگاه کرد.

_ش ... شما ... ک ... کی هستین!

یکی از آن چند تن مرد به مریم نزدیک شد و با چوب محکم بر سر مریم زد.

طولی نکشید که مریم از هوش رفت.

دیوید با ترس از خواب پرید و متعجب به رو به رویش نگرست.

مریم آرام چشمانش را باز کرد که اطراف خود دخترانی زیبا را دید که با

ترس به روبه روی خود نگاه می کردند.

آنها جلوی یک در اتاق بودند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

یکی از بادیگارد ها دست دختر کناری مریم را گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد و وارد اتاقش کرد.

مریم متعجب به جای متروکه و سالن ترسناکی که در آن بود نگریست.

نمی دانست شب است یا روز!

از ترس بدنش می لرزید.

چراغ های آنجا مدام خاموش و روشن می شدند و فضای ترسناکی را به نمایش گذاشته بودند.

صدای گریه ی دخترها که از ترس بود مدام به گوش مریم می رسید و ترس او را دو برابر می کرد.

سرش را نزدیک دختر کناری اش کرد و تا خواست از او بپرسد که اینجا کجاست، ناگهان صدای جیغ دختری که چند دقیقه پیش وارد اتاق شده بود را شنید و سکوت کرد!

با ترس به در رو به رویش نگاه کرد.

بادیگارد از آن اتاق بیرون آمد و دست مریم را گرفت.

صدای گریه های دخترها خیلی بلند شد.

مریم با ترس به مرد رو به رویش نگاه کرد.

بادیگارد با خشونت دست مریم را گرفت و او را به سمت اتاق برد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم سرش پایین بود که ناگهان چشمش به جنازه های دختر هایی که غرق در خون بودند افتاد.

با ترس جیغ کشید و سرش را بلند کرد که با پاول چشم در چشم شد. متعجب و با ترس به پاول نگاه کرد.

پاول بهت زده و متعجب به مریم نگاه کرد. صدای بادیگارد بلند شد.

_اینم یکی از دخترهایی بود که نزدیک های صبح به قصر می رفت، شاهزاده!

تا کلمه ی شاهزاده به گوش های مریم رسید یک قطره اشک از گوشه ی چشمان مریم سرازیر شد.

چشم از چشمان پاول گرفت و به مرد میانسالی که بر روی صندلی نشسته بود نگریست.

چهره ی مهربانی داشت اما ذاتی کثیف!

پیرمرد به دختر اشاره کرد.

_تو خدمتکار قصری؟

مریم ابتدا به پاول نگریست و سپس رویش را برگرداند و زیر لب گفت:

_بله!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مرد میانسال که دایی پاول بود لبخندی زد و گفت:

– می‌خوام جاسوس ما توی قصر باشی، لطفا قبول کن چون در غیر اینصورت جنازه‌ی توهم مثل تمام این دخترها روی زمین غرق در خون میشه، و جایی دفن نمیشی و بدنت غذای پرنده‌ها میشه.

مریم اخم غلیظی کرد.

– برام مهم نیست، من جاسوس شما نمی‌شم.

پیرمرد از جایش برخاست.

– خیلی خوب، پاول بکشش!

پاول با اخم به مریم نگرست.

– مطمئنی می‌خوای بمیری؟ لطفا درخواست داییم رو قبول کن و به ما بپیوند.

مریم دستانش را از عصبانیت و ترس مشت کرد.

– منو بکش!

پاول نیز دستانش را از عصبانیت مشت کرد.

– ن... نمیتونم!

همه متعجب به پاول نگرستند.

مرد میانسال به پاول نزدیک شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

حالت خوبه پاول؟ مع...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در با صدای وحشتناکی شکسته شد و قامت شاهزاده پدیدار شد که پشت سر او چندین تن مرد قوی هیکل بودند.

جاستین تا چشمش به مریم افتاد متعجب به او نگریست.

زخم کوچکی بر روی سر مریم بود که خشم جاستین رو دو چندان کرد.

عصبی غرید:

_بگیریدشون.

سپس رو به کریستین کرد و گفت:

_مریم رو به شرکت ببر!

پاول دست دایی اش را گرفت تا از آنجا خارج شوند که جاستین جلوی پاول قرار گرفت.

_نمی ذارم به این راحتی از چنگم در بری.

یقه ی پاول را گرفت.

پاول با خشم به چشمان جاستین نگاه کرد.

_جایگاهی که تو الان توش هستی حق منه!

شاهزاده پوزخندی زد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_نه، اشتباه می‌کنی، کسی که به دخترای سرزمینش دست درازی می‌کنه و مردمش رو می‌کشه نمی‌تونه شاه بشه.

پاول عصبی غرید:

_ای عوضی، چطور جرعت می‌کنی با من اینطوری رفتار کنی؟!

جاستین یقه ی پاول را ول کرد.

_اینبار بهت رحم می‌کنم و از جونت می‌گذرم، می‌خوام کشتنت همراه با لذت و توی فرصت خوب باشه.

پاول از عصبانیت چشمانش سرخ شده بودند، برای اولین بار تحقیر شده بود.

تا می‌خواست حرفی بزند کریستف دایی اش دستش را می‌گیرد و با هم فرار می‌کنند.

شاهزاده نفس عمیقی می‌کشد و عصبی به رو به رویش نگاه می‌کند.
یکی از بادیگارد‌ها به او نزدیک می‌شود.

_سرورم با دخترا چی کار کنیم؟

جاستین سریع گفت:

_هویتشون رو شناسایی کنید و به خانواده هاشون تحویلشون بدین.
سپس بی‌طاقت از آنجا خارج شد و به سمت شرکت حرکت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سریع به سمت آسانسور حرکت کرد و سوار آسانسور شد.
وقتی آسانسور ایستاد به سمت اتاق دوید و سریع در را باز کرد که مریم را دید که از پنجره در حال دید زدن محوطه ی بیرون شرکت است.
تا صدای در را شنید به سمت شاهزاده برگشت.
با نگرانی گفت:

_حالت خوبه؟ اونا داشتن آدم می کشتن.
جاستین پا تند کرد و به مریم هر لحظه نزدیک تر می شد.
مریم عصبی گفت:

_نکنه هوس مردن کردی که او...
هنوز حرفش را تمام نکرده بود که شاهزاده محکم او را بغل گرفت
مریم لباس جاستین را محکم فشرد.
مریم آب گلویش را به زور قورت داد.
دستانش را بر روی موهای جاستین نهاد
جاستین او را محکم به خود فشرد، او دو سال انتظار همچین لحظه ای را می کشید.
جاستین دستانش را بیشتر دور کمر مریم حلقه کرد و هر لحظه احساس دلتنگی اش بیشتر می شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم نیز گویی دست کمی از جاستین نداشت.

آن ها در حال خود رها شده بودند که ناگهان صدای تلفن همراه جاستین بلند شد.

جاستین سرش را به کنار برد و مریم همانطور که دستانش دور گردن شاهزاده حلقه بود گفت:

– جواب بده!

جاستین گوشی را از جیب کتش در آورد و با عصبانیت به شماره ی کریستین نگریست.

تلفن را قطع کرد و گفت:

– ولش کن

دوباره صدای زنگ بلند شد.

مریم خندید و گفت:

– فکر کنم کار مهمیه!

جاستین لبخند مصنوعی زد و گفت:

– بهتره که مهم باشه وگرنه تا یک ساعت دیگه باید برگه ی اخراجش رو پر کنه.

مریم آرام خندید و پیشانی جاستین را بوسید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

جاستین تلفن را جواب داد.

– چیه کریستین؟

کریستین سریع گفت:

– سرورم شاه دستور دادن همین الان برین پیششون.

جاستین سرش را تکان داد.

– باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام.

سپس تلفن را قطع کرد و مریم را بغل کرد و از روی میز پایین آورد

– عزیزم من الان باید برم قصر تو هم لباس هات رو عوض کن و بیا اونجا،

وقتی از پیش پادشاه برگشتم و اومدم توی اتاقم دلم میخواد تو اونجا باشی!

مریم همانطور که با لبخند به جاستین نگاه می کرد گفت:

– چشم سرورم!

جاستین با اخم به مریم نگاه کرد.

– در ضمن اینجوری به من نگاه نکن، نکنه داری نقشه می کشی نابودم

کنی؟

مریم آرام خندید و گفت:

– من؟ نه چرا بخوام نابودت کنم؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس مریم دستانش را زیر چانه اش گذاشت و چهره ی بانمکی را به خود گرفت و گفت:

– به من میاد از این کارا کنم؟

شاهزاده سریع از او جدا شد.

– وای خدا رسماً می خواى نابودم کنى!

مریم دوباره خندید که جاستین به او نزدیک شد

– وای خدای من تو خیلی کیوتى!

مریم لبخند عمیقی زد و گفت:

– دوستت دارم، قهرمان من!

لبخند از لبان جاستین کنار رفت.

سکوت کرد و چیزی نگفت.

مریم سریع گفت:

– چی شده؟

جاستین به یاد آخرین ملاقات با مریم قبل از آتش سوزی افتاد.

گذشته

– خیلی دوستت دارم قهرمان من!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

جاستین پیشانی مریم را بوسید و گفت:

_من بیشتر دوستت دارم ملکه ی قلبم!

سپس صحنه ی آتش سوزی خانه به یادش آمد.

حال

شاهزاده؟!

جاستین لبخند زورکی زد و گفت:

_چیزی نشده!

سپس اخم کرد و از آنجا دور شد.

در راه به جاستین زنگ زد تا مریم را به اتاقش مخفیانه همراهی کند.

مریم متعجب به رفتن شاهزاده نگریست.

با خود گفت:

نکنه حرف بدی زدم که باعث ناراحتی اون بشه؟!

نفس عمیقی کشید و خواست که از اتاق بیرون برود که کریستین در اتاق

را باز کرد و به مریم گفت:

_لطفا دنبالم بیاین! من شمارو تا اتاق شاهزاده همراهی می کنم.

مریم لبخندی زد و تشکر کرد و باهم به سمت قصر حرکت کردند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

در راه مریم نقابش را از درون کیفش برداشت و بر روی صورت گذاشت. تا وارد قصر شدند یکی از ندیمه های بانو کارولاین به آنها نزدیک شد و رو به مریم کرد.

_بانو کارولاین باتو کار داره، لطفا دنبالم بیا!

مریم نفس عمیقی کشید.

کریستین تا می خواهد چیزی بگوید مریم مانع او می شود.

لبخند می زند و می گوید:

_نگران من نباش، مشکلی نیست.

سپس با ندیمه به سمت اتاق بانو حرکت می کنند.

مریم وارد اتاق بانو کارولاین می شود.

بانو می گوید:

_بشین!

بر روی مبل می نشیند و سکوت می کند.

_همه چیز رو می دونم، دلم می خواد به خاطر اینکه سریع لو رفتی حسابی تنبیهت کنم ولی حیف که نمی تونم، ازت فقط می خوام رابطتتون خیلی مخفیانه باشه، نباید حتی شاه هم از اون با خبر بشه، شاه علاقه ی زیادی به پسرش داره مخصوصا چون بعد نوزده سال به دستش آورد و دلش نمی

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

خواد به همین راحتی از دستش بده و اینکه اون امید این کشوره و همین الان هم برای مردم ارزش زیادی داره، دلم نمی خواد به اون آسیبی برسه می فهمی که چی می گم؟

در حالی که اشک دور چشمان مریم حلقه بسته بود سرش را تکان داد.
_بله بانوی من!

بانو نفس عمیقی کشید و گفت:

_مواظب خودت هم باش، دلم نمی خوام آسیب ببینی!

مریم دوباره سرش را تکان داد.

_ممنونم که نگران من هستین، چشم مواظب خودم هستم، می دونم مایه ی سرافکنندگیه که یه ایرانی به شاهزاده ی انگلستان دل بسته و حتی می دونم ازدواجمون هم مشکله ولی سعیم رو می کنم تا جایی که می تونم از شاهزاده محافظت کنم.

_دیگه دیره!

مریم متعجب گفت:

چی؟!

بانو مستقیم به چشمان مریم نگاه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_من نمی گم کشور ایران بده، ولی این خلاف قوانین خانواده ی سلطنتیه که اونا دینشون رو عوض کنند و از طرفی می دونم یکی از شرایط ازدواج با یک مسلمان اینه که خودتم باید مسلمان بشی، شاهزاده در صورتی می تونه باتو ازدواج کنه که تاج و تخت رو بذاره کنار، فعلا راجب ازدواج صحبت نکنید و سعی کنید وارد رابطه جدی هم نشید، رابطتون هم مخفیانه باشه تا زمانی که بهتون نگفتم نباید کسی راجب رابطتون بدونه.

مریم سرش را تکان داد.

بانو از جایش برخواست و مریم را در آغوش کشید.

مریم متعجب به رو به رویش نگریست.

حلقه ی اشک دور چشمان بانو به وجود آمد.

_چرا اینقدر کله شقی؟ مگه بهت نگفتم مواظب خودت باش؟ می دونی الان توی چه موقعیتی هستی؟!

مریم از جایش برخواست و دستانش را دور کمر بانو حلقه کرد.

_من غیر از شاهزاده چیزی برای از دست دادن ندارم، می خوام از جون خودم بگذرم و ازش محافظت کنم.

بانو سریع از او جدا شد.

_منظورت چیه؟!

مریم لبخند مصنوعی زد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_منظورم خیلی واضحه می خوام از شاهزاده محافظت کنم.

صدای اتاق بانو بلند شد.

کریستین آرام گفت:

_بانوی من شاهزاده منتظر ندیمه ی شخصیشون هستند.

بانو سریع گفت:

_ندیمه ی شخصی؟!

مریم آرام خندید:

_فکر کنم منو می گه.

سپس از بانو جدا شد و سرش را خم کرد.

_روز خوبی داشته باشین بانوی من.

بانو سریع دست مریم را گرفت:

_حداقل لباس هات رو عوض کن و لباس ندیمه ایت رو بپوش.

سپس به لباس های روی تختش اشاره کرد.

مریم سرش را تکان داد و گفت:

_شما همیشه از آینده و همه چیز خبر دارین!

بانو لبخندی زد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ همه به غیر از شاهزاده، چون ایشون قدرت ازدهای طلایی رو دارند من نمیتونم آیندشون رو ببینم و چون آینده ی اون به تو هم مربوط میشه من نمیتونم آینده ی تو رو وقتی کنار ایشونی ببینم.

مریم نفس عمیقی کشید و گفت:

_درسته، پس من برم لباس هام رو عوض کنم.

بانو سرش را تکان و مریم لباس هایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد و همراه با کریستین وارد اتاق جاستین شد.

کریستین سرش را خم کرد و گفت:

_ با اجازه من برم!

شاهزاده با اخم سرش را تکان داد.

کریستین از اتاق خارج شد و مریم متعجب به اخم شاهزاده نگاه کرد.

_ چیزی شده سرورم؟!

جاستین نفس عمیقی از عصبانیت کشید و گفت:

_ مگه بهت نگفتم وقتی میام توی اتاقم توهم باید اینجا باشی؟

از جایش برخواست و به مریم نزدیک شد و محکم او را در آغوش کشید.

_ ترسیدم نظرت عوض بشه!

مریم دستانش را دور کمر شاهزاده حلقه کرد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_نظرم دیگه عوض نمیشه.

سپس از شاهزاده جدا شد و لبخند مهربانی زد و گفت:

_شما از یه ملت محافظت می کنی و منم از شما!

جاستین همانطور که به مریم نگاه می کرد دستانش را دور صورت او حلقه کرد و گفت:

_فقط کنارم باش و اینقدر با من رسمی حرف نزن، لطفا!

مریم سرش را تکان داد.

شاهزاده سرش را پایین آورد و پیشانی مریم را آرام بوسید.

_دیگه از دستت نمی دم، هیچ وقت!

سپس او را در آغوش کشید.

مریم نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.

با خود گفت:

_مگه امن تر از این آغوش هم هست؟ مگه میشه کنار جاستین آرامش

نداشته باشم؟

شاهزاده از او جدا شد و سریع گفت:

_راستی یه سوالی ذهنم رو درگیر کرده.

مریم کنجکاو به شاهزاده نگاه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

تَعجب نکردی که منی که بر شکسته شده بودم الان شاهزادم؟!

مریم نفس عمیقی کشید و گفت:

حقیقتش رو بخوام بگم اون اوایل خیلی تعجب کردم ولی کم کم برام عادی شد.

شاهزاده سرش را تکان داد و گفت:

حالا تو دیوید گذشته رو بیشتر دوست داری یا شاهزاده جاستین؟

مریم آرام خندید و گفت:

شاهزاده جاستین با روحیه ی صلح طلب و شجاع دیوید.

شاهزاده آب گلویش را به زور قورت داد.

می دونی که من هنوزم همون دیویدم فقط این بار با هویت واقعیم جلوی تو ظاهر شدم، می تونی این هویتم رو بپذیری؟ شاهزاده ای که الان جلوی روته ممکنه هر لحظه در کمین مرگ باشه یا حتی برای تهدید اون از تو استفاده کنند، میتونی منو بپذیری؟

مریم سرش را تکان داد.

من حتی اگه جوابم منفی باشه تو نمیداری برم، ولی نظر قلبی و شخصی من رو بخوای باید بگم خودمم بخوام نمیتونم از تو جدا بشم، بعد خدا امیدم به خانوادم بود که اونا منو ترک کردن و الان تنها امید و زندگی من تویی، پس تنهات نمی ذارم!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاهزاده لبخندی می زند و تا می‌خواهد حرفی بزند صدای در اتاقش بلند می‌شود.

صدای شاه استفان به گوش دیوید و مریم رسید.

پسرم، منم دارم وارد اتاق میشم.

مریم با ترس به در اتاق نگریست.

جاستین دست مریم را گرفت و به پشت خود برد و مریم پشت شاهزاده قایم شد.

شاهزاده تک سرفه ای کرد و گفت:

ببخشید پدر اما من الان لباس ندارم و میخوام برم حمام، اگه کاری دارید بعد از کارم میام به شما سر بزنم.

شاه استفان آرام خندید و گفت:

چیز خاصی نیست، فقط دلتنگت شده بودم همین، بعد از کارت بیا توی باغ یکم قدم بزنیم.

شاهزاده سریع گفت:

باشه!

سپس صدای قدم های شاه که از اتاق دور می شد به گوش آن دو رسید.

شاهزاده و مریم هردو نفس های حبس شده ی خود را رها کردند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم بر روی زمین نشست و دستش را بر روی قلبش نهاد.

_وای قلبم، احساس می کنم یه وزنه ی ده کیلویی روی شونه هام بود.

شاهزاده لبخندی زد و گفت:

_نترس حتی اگه بفهمه هم اجازه نمیدم تورو از من دور کنه.

مریم لبخند غمگینی زد.

_اما اون تورو خیلی دوست داره، دیدی که هنوز هیچی نشده دلتنگت شده،

معلومه خیلی بهت وابستست.

شاهزاده نفس عمیقی کشید و گفت:

_خب منم دوستش دارم ولی از طرفی دلم نمیخواد تورو از دست بدم، اون

تورو دو سال از من گرفت.

مریم سرش را تکان داد و گفت:

_حرفت منطقیه ولی اون به خاطر اینکه به تو صدمه ای نرسه این کار رو

کرد، اون میدونه این رابطه خطرناکه برای همین سعی کرد من رو از تو

دور کنه.

جاستین اخم غلیظی کرد.

_باز شروع کردی؟!!

مریم چشم از شاهزاده گرفت و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_من باید برم شام شمارو آماده کنم سرورم.

سپس از جایش برخاست و نقابش را به صورت زد و تعظیم کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد.

جاستین دستی به روی صورتش کشید و زیر لب گفت:

_تقصیر من چیه که همچین سرنوشتی دارم؟ مگه من در گذشته مرتکب چه جرمی شدم که همچین سرنوشتی دارم؟

سریع گفت:

_اه لعنتی نمی‌تونم بذارم از دست من ناراحت باشه.

سریع به سمت حمام رفت و پس از انجام کارهای لازم لباس هایش را پوشید و به سمت آشپزخانه رفت.

کسی در آنجا نبود و مریم در حال شستن ظرف ها بود.

زیر لب می گفت:

_تقصیر من چیه که همچین سرنوشتی برای من رقم خورده؟ شاهزاده هم که بی خیال! شیطونه میگه ولش کنم برم.

شاهزاده با این حرف مریم خواست یک قدم به او نزدیک شود که مریم نالید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_نه، دوباره باز دلتنگش می‌شم، اگه برم دیگه نمیتونم حتی از دور ببینمش،
اه لعنتی، اصلا به درک من خو پول دارم می رم ایران دنبال پدر و مادرم ...
نه نه نه اونوقت شاهزاده چی می شه؟ ای لعنتی همش به شاهزاده ختم
می شه، حالا چی می شد توی آرامش و بی دقدقه کنار هم باشیم؟
شاهزاده لبخندی زد و به او نزدیک شد و دستانش را دور کمر مریم حلقه
کرد.

مریم از ترس در جایش خشکش زده بود.

_میشه، اگه فقط یکم صبر کنی و بهم اعتماد کنی!

مریم آرام گفت:

_سرورم!

شاهزاده مریم را بیشتر به خودش فشرد.

مریم سریع از او جدا شد.

_اگه ببینن چی کار می‌خواین کنید؟

جاستین اخم کرد.

_اما کسی اینجا نیست.

مریم عصبی گفت:

_ممکنه از اینجا رد بشن، یا وارد آشپزخونه بشن.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاهزاده با عصبانیتی مصنوعی گفت:

_دلم میخواد، دوست دخترمی، دوست دارم بغلت کنم، جرمه؟!
مریم دستانش را شست.

_نه مثل اینکه شما آدم بشو نیستین.

چوب مخصوص درست کردن نان را برداشت.

شاهزاده با ترس گفت:

_نگو که می‌خوای با اون چوب به بدن نازنین و خوشگلم بزنی؟

مریم لبخند شیطانی زد و گفت:

_بستگی به شما داره، اگه تا یک ثانیه دیگه نرین بیرون چاره ای جز این
ندارم.

شاهزاده پوزخندی زد و صاف سر جایش ایستاد.

_اگه منو بزنی تنبیه میشی.

مریم شانه هایش را بالا برد.

_مجازاتمو قبول می‌کنم.

به جاستین یک قدم نزدیک شد که شاهزاده سریع عقب رفت.

_باشه می‌رم ولی تلافی می‌کنم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم نیز گفت:

_منتظرم!

شاهزاده با خنده از آشپزخانه بیرون رفت.

مریم نیز آرام خندید و به شستن ظرف ها ادامه داد.

جاستین به پدرش نزدیک شد و تعظیم کوتاهی کرد.

_شرمنده که دیر اومدم.

شاه استفان به سمت جاستین برگشت.

_نمی‌دونم تورو با چه چیزی تهدید کنم که بیشتر بیای بهم سر بزنی!

شاهزاده آرام خندید.

شاه با لبخند به خندیدن پسرش نگریست.

درست مثل مارتا می خندید و همین به او آرامش خاصی می داد.

تک سرفه ای کرد و گفت:

_آخر همین هفته یه جشن برپا میشه به مناسبت به سلطنت رسیدن

شاهزاده ی عربستان.

جاستین متعجب پرسید:

واقعا؟!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاه سرش را تکان داد و گفت:

_بله اون به تازگی به سلطنت رسیده برای همین به کشورها میخواد خودش رو معرفی کنه و قراره آخر هفته به انگلستان بیاد.

شاهزاده سرش را تکان داد.

_خوبه، مبارکش!

شاه نفس عمیقی کشید و به گل های درون باغ نگریست.

_چی؟! مهمونی آخر هفته؟ چرا؟!!

کلارا کلافه گفت:

_وایییی دختر چقدر تو دیوونه ای خب معلومه به خاطر به سلطنت رسیدن شاه جدید عربستان.

مریم سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید.

_اها، خوبه مبارکش حالا ما باید چی کار کنیم؟

کلارا گفت:

_باید سالن جشن رو آماده کنیم و تدارک ببینیم طبیعتاً اون چند روز زودتر از شروع جشن به اینجا می رسه.

مریم سرش را تکان داد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_اها، چه سخت شد، کلی کار ریخته سرمون مخصوصا ما که ندیمه های عمارت کریستال هستیم.

کلارا سرش را تکان داد و از جایش برخاست.

_من دیگه برم باید سریع برم کمک سرآشپز.

مریم سرش را تکان داد.

_باشه برو منم می رم به کارام برسم.

سپس از اتاق استراحت خارج شد و خواست که به سمت باغ قصر حرکت کند که ناگهان دستش توسط کسی کشیده شد و به پشت دیوار رفت.

از ترس خواست جیغ بکشد که شاهزاده سریع دستش را بر روی دهان او نهاد.

_هیس، منم آروم باش عزیزم!

مریم نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد.

همینکه شاهزاده دستش را پایین آورد مریم نفس عمیقی کشید.

شاهزاده با حرص گفت:

_نه پیامی نه زنگی، واقعا ما الان توی رابطه هستیم؟ ببینم نکنه تو دلت

برای من تنگ نمیشه!؟

مریم تا میخواهد حرفی بزند که

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

اخم شاهزاده غلیظ تر می شد و مریم می دانست که وقتی اخمش غلیظ تر می شود خواستنش نیز بیشتر می شود.

آرام از شاهزاده جدا شد.

مریم لبخند کمرنگی زد و به چشمانش نگریست.

رگه هایی طلایی درون چشمان شاهزاده دید که باعث وحشت او شد؛ اما آن رگه های طلایی به سرعت ناپدید شدند.

متعجب به چشمان شاهزاده نگاه کرد.

– چیزی شده؟!

مریم سریع گفت:

– نه نه نه سرورم.

سپس سرش را خم کرد و گفت:

– با اجازتون من برم.

شاهزاده اخم غلیظی کرد و مریم سریع از آنجا دور شد.

شاهزاده نفس عمیقی کشید و گفت:

– باهات چی کار کنم دختر؟!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

در حیاط مشغول قدم زدن بود که ناگهان پایش پیچ خورد و بر روی زمین افتاد.

به پایش که نگریست زخمی شده بود.

هرچند کوچک بود اما درد داشت.

چشمش به پایش بود که کفش های چندین مرد را دید.

سرش را بلند کرد و با شاه عربستان چشم در چشم شد.

شاه، چشمانی سیاه داشت و ته ریش زیبایی داشت و موهایش نیز کمی کوتاه بودند و همین جذابیت او را دو چندان می کرد.

لباس عربی به تن داشت که مریم سریع از نشان طلایی بر روی شانه او متوجه شاه بودنش شد.

یکی از بادیگارد ها بلند گفت:

_بلند شو و احترام بذار!

مریم تا می خواهد بلند شود از درد زیاد دوباره به زمین می افتد.

شاهزاده زیر بغل او را می گیرد و او را بلند می کند و می گوید:

_این بانو زخمی شده فوراً پایش به پزشک ببرینش.

مریم سرش را به نشانه ی احترام خم کرد و با کمک ندیمه ها از آنجا دور شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاهزاده ی عربستان با لبخند کمرنگی به رفتن مریم نگریست.

ندیمه ها مریم را به اقامت بانو کارولاین بردند.

بانو به سمت مریم رفت و گفت:

– چه بلایی سر تو اومده دختر؟

مریم لبخند کمرنگی زد و گفت:

– چیز مهمی نیست.

بانو چند لحظه به چشمان مریم نگریست و گفت:

– عجیبه!

مریم متعجب پرسید:

– چی؟

– شاهزاده ی عربستان چه بی خبر اومده اینجا.

مریم نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

می دانست که بانو قدرت پیشگویی دارد.

– به هر حال نباید اصلاً بهش نزدیک بشی، باید از خودت محافظت کنی تا

بتونی از جون ولیعهد هم محافظت کنی.

مریم سرش را تکان داد و بانو را در آغوش کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

چشم هستم!

مریم؟

مریم لبخندی زد و گفت:

جانم!

بانو از او جدا شد و گفت:

بزرگ ترین آرزوت چیه؟

لبخند مریم کمی کمرنگ تر شد.

پس از کمی مکث گفت:

اینکه بتونم یک روز خونوادم رو ببینم و با خوبی و خوشی کنارشون زندگی کنم، و همینطور پدرم بتونه شاهزاده رو بپذیره و بذاره ما ازدواج کنیم.

بانو اخم مصنوعی کرد و گفت:

پدرت از خداهش باشه که شاهزاده ی ما دامادش بشه، ایشون توی زیبایی همتا ندارن و روز به روز به قدرتشون افزوده میشه.

مریم آرام خندید.

مثل مادر شوهرها رفتار می کنید.

بانو به همراه مریم خندید.

مریم آرام گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_حقیقتش رویای هرشبمه، نمی‌دونم پدر و مادرم بعد این همه سال چه شکلی شدن؟ چقدر پیر شدن؟ ولی با همون چهره ای که آخرین بار دیدمشون تصورشون می‌کنم و خوشحال میشم، مثل یه قصه ی قبل خواب برام می‌مونه، دلم میخواد...

سرش را به زیر افکند.

_دلم میخواد حداقل یک بار قبل از مرگم اونا رو ببینم.

بانو سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد.

صدای گوشی مریم بلند شد.

شاهزاده بود.

سریع جواب داد:

_بله سرورم؟

شاهزاده عصبی غرید:

_باز به خودت آسیب رسوندی؟ الان دقیقاً کجایی پیام پیشت؟

مریم سریع گفت:

_نه نه نه باور کنید حالم خوبه خودم یکم حالم بهتر که شد میام پیشتون،

نباید تابلو سازی کنیم خواهش می‌کنم درک کنید!

جاستین چشم هایش را از عصبانیت زیاد بهم فشرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_تا ده دقیقه ی دیگه توی اتاقم باش!

سپس بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد.

مریم پوف کلافه داری کشید و به سمت اتاق شاهزاده حرکت کرد.

در اتاق را که زد، سریع در اتاق باز شد و دست مریم به سمت داخل اتاق کشیده شد و خیلی سریع در بسته شد و مریم به در چسبید و شاهزاده سریع نقاب مریم را از روی صورتش برداشت

مریم متعجب به رو به رویش نگریست.

قلبش به شدت تند می زد و حرفی برای گفتن نداشت.

شاهزاده نفس عمیقی کشید و از او جدا شد و خم شد و به پای مریم نگریست.

_چرا مواظب خودت نیستی؟ می دونی چقدر نگرانم شدم؟ از نگرانی مردم،

چرا اینقدر به خودت آسیب می رسونی؟

مریم پس از کمی مکث گفت:

_م ... من حالم خوبه سرورم.

سپس دست شاهزاده را گرفت و بلندش کرد.

_شما حالتون خوبه؟

جاستین سرش را تکان داد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_دل‌تنگ بودم!

مریم آرام خندید.

_مثل همیشه!

شاهزاده لبخندی زد و گفت:

_مثل همیشه!

عصبی در دفتر را باز کرد که کریستف از ترس سریع از جایش بلند شد.

_شاهزاده!

جاستین بدون توجه به کریستف، به بادیگارد هایش دستور داد:

_همه چیزو زیر و رو کنید و مدارک رو پیدا کنید!

مدیر عامل خشمگین شد.

_این چه کاریه که می کنید؟!

جاستین به کریستف دایی پاول نزدیک شد و گفت:

_می خوام تمام نقشه های آیندتون رو خراب کنم!

کریستف غرید:

_ای بی شرم! می دونی من کی هستم؟!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاهزاده پوزخندی زد و گفت:

_هرکسی که باشی به پای مقام من نمی رسی!
کریستف از خشم زیاد چشمانش سرخ شده بود.
_نابودت می کنم، پسر استفان!

جاستین بلند خندید.

_شوخی بامزه ای بود!

سپس خنده اش را خورد و خیلی جدی و خشن گفت:

_مواظب باش که اسم شاه این سرزمین رو با احترام به زبونت بیاری،
خودت ببین! اونی که آخر سر به پای من میفته خودتی!
کریستف غرید:

_به چه جرعتی دست به وسایل من می زنی؟! از اتاق من گمشید کنار!

جاستین عصبی یقه ی کریستف را محکم گرفت و با دندان های قفل شده
و عصبی گفت:

_مواظب حرف زدنت باشه، اینجا شاه آینده ی این کشور ایستاده، می توئم
راحت گردنت رو به جرم بی احترامی بزئم.

سپس یقه ی کریستف را ول کرد و رو به بادیکاردهایش کرد و فریاد کشید.
_عجله کنید!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

یکی از بادیگاردها سریع به شاهزاده نزدیک شد.

سرش را خم کرد و گفت:

– سرورم ما چیزی رو پیدا نکردیم، اینجا چیزی نیست.

کریستف پوزخندی زد.

جاستین لبخندی زد و گفت:

– خوبه، برید بیرون!

بادیگاردها پس از ادای احترام از آنجا دور شدند.

کریستف با ترس به چهره ی خندان شاهزاده نگریست.

– دیدی چیزی پیدا نکردی!

شاهزاده لبخند ترسناکی زد و گفت:

– آره حق با توعه!

سپس از اتاق خارج شد و سریع وارد ماشین شد.

پرونده را از جیب داخلی کتش در آورد.

گذشته

چشمش به روی میز افتاد که یک پرنده ی بی نام روی میز بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

خودش را عصبی نشان داد و یقه ی کریستف را محکم گرفت و همزمان با دندان های قفل شده و عصبی گفت:

_ مواظب حرف زدنت باشه، اینجا شاه آینده ی این کشور ایستاده، می تونم راحت گردنت رو به جرم بی احترامی بزnm.

همزمان پرونده را آرام برداشت و به درون پالتویش فرستاد.

سپس یقه ی کریستف را ول کرد و رو به بادیگارد هایش کرد و فریاد کشید.
_عجله کنید!

تا کریستف رویش را برگرداند و به بادیگارد های شاهزاده نگریست، شاهزاده سریع پرونده را درون پالتویش مرتب کرد.

حال

مانند همیشه اخم غلیظی کرد و گفت:

_بریم قصر!

_چشم سرورم!

به سمت قصر حرکت کرد وارد اتاقش شد و کریستین را صدا زد.

کریستین وارد اتاق شد و تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

_امری داشتید سرورم!؟

جاستین سرش را تکان داد و پرونده را به دست کریستین داد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_لطفا تحلیل و بررسی کن و در موردش با هیچ کسی حرف نزن و وقتی کارت تموم شد حتما نتیجه رو بهم بگو.

کریستین سرش را خم کرد و گفت:

_اطاعت همیشه سرورم!

و از اتاق خارج شد.

شاهزاده نفس عمیقی کشید و به مریم پیام داد:

_کجایی!؟

مریم سریع پیام را دید و پاسخ داد:

_خونه!

جاستین به ساعت نگریست.

ساعت یازده و نیم شب بود.

لباس های مخفیش را پوشید و از پنجره ی اتاق به سمت بیرون پرید و به سمت خانه ی مریم حرکت کرد.

مریم در حال تماشای سریال در گوشی اش بود که ناگهان صدای پنجره او را ترساند.

به پنجره که نگریست.

شاهزاده را که لباس های مخفی اش را پوشیده بود، دید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

لبخند زیبایی زد و پنجره را باز کرد.
شاهزاده سریع وارد اتاق شد و نقابش را در آورد
مریم گوشی اش را بر روی میز نهاد
دیوید پس از کمتر از دو دقیقه از مریم جدا شد و با چشمان عاشقش به او
نگاه کرد.
قلب هردوی آنها به شدت تند می زد.
مریم تند تند نفس می کشید و همانطور که لبش را به دندان گرفته بود به
چشمان جاستین نگاه می کرد.
دست شاهزاده را گرفت و به لباس خود فشرد و گفت:
_من آمادم!...
جاستین همانطور که به مریم نگاه کرد.
چهره ی پاک و معصومی داشت.
از جایش برخاست که مریم متعجب به شاهزاده نگاه کرد.
شاهزاده نقابش را زد و بدون حرفی از اتاق خارج شد.
مریم متعجب به رو به رویش نگرست.
_یعنی چه اتفاقی افتاده؟ نکنه بدنم بو می ده؟!
بدنش را بو کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_امکان نداره من همین یک ساعت پیش حمام رفتم.
یک قطره اشک از چشمانش سرازیر شد.
ناگهان بلند شروع به خندیدن کرد.
_باید می دونستم اونم مثل بقیه ی مردها به هیکل زن اهمیت می ده.
خنده اش به گریه تبدیل شد.
با اشک به رو به رویش نگریست.
لبش را به دندان گرفت و سکوت کرد.
_توی این دنیا حتی دیگه جاستین هم منو دوست نداره!
نفس عمیقی کشید و پیراهن قرمزش را به تن کرد.
با ناراحتی بر روی تختش دراز کشید اما خواب به چشمانش نمی آمد.
به جای خواب این اشک ها بودند که مهمان چشم هایش شده بودند.

ساعت هفت صبح شده بود و شاهزاده با ناراحتی به رویش نگاه می کرد.
صدای در اتاق آمد.
_سرورم، صبحانه آماده است!
جاستین به امید اینکه مریم پشت در اتاق باشد سریع گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_بیا تو!

اما وقتی خدمتکار زن دیگری را دید متعجب به او نگریست و گفت:

_چرا ندیمه ی شخصیم صبحانم رو نیاورد؟

ندیمه تعظیمی کرد و گفت:

_منو عفو کنید سرورم! اون ندیمه سرش شلوغ بود و به من گفت که به جای اون برای شما صبحانه بیارم.

شاهزاده سرش را تکان داد و پس از اینکه خدمتکار سینی صبحانه را بر روی میز نهاد، رفت.

شاهزاده از جایش تکان نخورد.

_شاید به خاطر دیشب خجالت می کشه که منو ببینه.

سرش را خیلی سریع به چپ و راست تکان داد.

_نه شایدم از دستم ناراحته!

دوباره سرش را به چپ و راست تکان داد.

_نه نه نه امکان نداره منکه کاری نکردم فقط به خاطر خودش و رسم و رسوماتش بهش دست نزدم.

سپس به یاد دیشب افتاد.

گذشته

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

به مریم نگاه کرد.

چهره ی پاک و معصومی داشت.

از جایش برخواست که مریم متعجب به شاهزاده نگاه کرد.

شاهزاده نقابش را زد و بدون حرفی از اتاق خارج شد.

حال

جاستین دستش را بر روی پیشانی اش نهاد.

_اه حالا فکر می کنه من ازش خوشم نیومده.

تا می خواهد از اتاق بیرون برود در اتاق زده می شود.

_کیه!؟

صدای کریستین آمد.

_من هستم قربان!

شاهزاده بر روی صندلی پشت میز نشست و گفت:

_بیا تو!

کریستین وارد اتاق شد و تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

_راجب به اون پرونده‌ای که بهم داده بودید اطلاعات جالبی به دست آوردم.

شاهزاده سرش را تکان داد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_منتظرم بگو!

کریستین نفس عمیقی کشید و گفت:

_مثل اینکه اونا دارن دخترهای زیر بیست سال رو به کشورهای عربستان و آمریکا می فروشن و بعضی دخترا رو هم بعد از اینکه ازشون نهایت استفاده شد اعضای بدنشون رو بازم به آمریکا و عربستان می فروشند. دستان جاستین از عصبانیت زیاد مشت شدند.

کریستین با ناراحتی گفت:

_خیلی ناراحت و عصبانی شدم وقتی همچین چیزی رو شنیدم، واقعا نمی فهمم چرا دخترای سرزمینمون اینقدر دارن بدبختی می کشند.

کریستین پس از کمی مکث سرش را خاراند و گفت:

_ولی شما هم باید خیلی مواظب مریم باشین.

شاهزاده عصبی و با کمی ترس به کریستین نگاه کرد.

چرا؟!

کریستین سکوت کرد که شاهزاده بلند غرید:

سریع بگو چرا؟!

کریستین با ترس گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_اونا نباید بفهمن که شما با دختری در ارتباط هستید، چون ممکنه بهش به عنوان طعمه نگاه کنند و مریم رو اذیت کنند.
شاهزاده نفس عمیقی کشید.

_نترس خیلی زود اونا رو از میون بر می دارم و دیگه نمی دارم به کسی آسیب برسونن.

مریم با ناراحتی از قصر بیرون رفت.
اصلا شاهزاده را ندیده بود و به شدت دلتنگش بود.
نزدیک خانه اش بود که ناگهان چشمش به پاول افتاد.
با دیدن پاول به یاد صحنه ی جنازه های دختران غرق در خون افتاد.
با ترس و دلهره به پاول نگاه کرد.
_ ... اینجا چ ... چی ... چیکار می کنی؟!
پاول سریع گفت:

_اومدم ببینمت! دلم واسه تنگ شده بود!
مریم با ترس پوزخندی زد و گفت:
_هه دلت برام تنگ شده بود؟!
سریع و با ترس گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

م... من ازت ... نمی ترسم ... ولی حق نداری ... حق نداری بهم نزدیک بشی! حق نداری ... حق نداری اذیتم کنی! حق نداری ... منو بترسونی! پاول یک قدم به مریم نزدیک شد.

دارم بهت می گم دلم واست تنگ شده، چی داری واسه خودت می گی، مگه آدم به کسی که دوستش داره آسیب می رسونه؟! یک قطره اشک از چشمان مریم سرازیر شد.

من ... من راجبت یه چیز دیگه فکر می کردم، باورم نمی شد شاهزاده ای که دلم برایش می سوخت تو باشی، شاهزاده ای که فکر می کردم مثل من زجر کشیدست، فکر کردم مثل منی، ولی تو خیلی کثافتی، من اگه بخوام انتقام بگیرم از اون کسی که بهم آسیب رسونده انتقام می گیرم نه آدم های بی گناه، تو یه شیطانی!

پاول عصبی به مریم نزدیک شد و شانه های او را محکم گرفت. مریم با ترس به چشمان پاول نگاه کرد.

دارم می گم دلم واست تنگ شده، دارم می گم می خوام ننگات کنم ولی تو همش بحث رو به سمت یک جاهایی می کشونی که من خودم از شون فرار می کردم و به تو پناه می بردم، چطور می تونی اذیتم کنی و بهم اهمیت ندی؟!

مریم ترسید و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_اگه دوستم داری دست از سرم بردار و تنهام بذار!
پاول شانه های مریم را ول کرد و پوزخندی زد و گفت:
_هرگز! هیچ وقت دست از به دست آوردنت بر نمی دارم، حتی اگه مجبور
بشم جاستین رو از بین می برم و تو و تاج و تخت رو مال خودم می کنم!
مریم متعجب به او نگاه کرد که پاول چشم از او گرفت و به سمت ماشینش
حرکت کرد.

مریم با ترس به رو به رویش نگریست و سکوت کرد.
پاهایش دیگر توان وزن خود را نداشتند؛ زانو زد و بر روی زمین نشست.
دستش را بر روی قلبش نهاد.
بدترین تهدیدی که تا به حال شنیده بود همین بود.
نمی توانست حتی یک لحظه ی زندگی اش را بدون حضور جاستین تصور
کند.

اکنون این قطرات اشک بودند که مهمان چشم های زیبای او شده بودند.

در حال تمیز کردن شیشه های عمارت کریستال بود که کریستین به او
نزدیک شد.

مریم سریع دست از کار کشید و متعجب به کریستین نگاه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_سرورم دستور دادن سریع برید پیششون، لطفا سریع آماده بشید که برسو نمتون به شرکت.

مریم نفس عمیقی کشید و وسایلش را به آشپزخانه برد. لباس هایش را عوض کرد و سوار ماشین کریستین شد و به سمت شرکت حرکت کرد.

چند تقه به در اتاق زد که صدای جاستین بلند شد.

_بیا تو!

مریم وارد اتاق شد که ناگهان با صحنه ی عجیبی رو به رو شد. یک مرد درحالی که قرآن در دستش بود بر روی مبل نشسته بود و شاهزاده نیز رو به روی آن مرد بر روی مبل نشسته بود.

جاستین سریع گفت:

_بیا داخل و کنار من بشین!

مریم نفس عمیقی کشید و کنار شاهزاده نشست.

_جریان چیه؟!

جاستین لبخند خاصی زد و گفت:

_می خوام عقدت کنم!

مریم متعجب گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

-چی؟!

سپس سریع ادامه داد:

-آخه من مسلمونم تو مسیحی!

سپس رو به عاقد گفت:

-ببخشید آقا مگه نباید کسی که میخواد با مسلمون ازدواج کنه مسلمون بشه؟! ایشون مسیحی هستند.

عاقد لبخند زیبایی زد.

-دخترم از نظر اسلام بهتره که یک مسلمان باید با یک مسلمان ازدواج کنه ولی خب در زمان قدیم هم پیش اومده که یک مسلمان با یک مسیحی یا یک فرد از دین دیگه ازدواج کنه و این اصلا مشکلی نیست.

مریم احساس کرد که یک وزنه ی سنگین از دوشش برداشته شده.

قند در دلش آب شد و احساس آزادی می کرد.

با لبخند به شاهزاده نگاه کرد.

-یعنی میشه ...؟!

شاهزاده دستش را محکم گرفت.

-معلومه که میشه!

عاقد سریع گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_لطفا دست همو نگیرید شما نامحرمید.

مریم آرام خندید.

عاقد شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد و پس از اینکه مریم و جاستین
بله را گفتند از اتاق بیرون رفت.

_شاهزاده دست مریم را محکم گرفت و پیشانی او را آرام بوسید.

_حالا دیگه می تونم با خیال راحت کنار خودم داشته باشمت

مریم رویش را برگرداند.

_به هر حال من قهرم!

شاهزاده لبخند عمیقی زد و گفت:

_آخی عشق لوس من، ببخشید خانومم، باور کن عذاب وجدان داشتم که
بهت دست بزنم چون این کار خلاف قوانین دین تو بود.

مریم با ناراحتی به چشمان شاهزاده نگریست.

_می دونی چقدر فکرهای ناجور کردم؟ فکر کردم که دیگه دوستم نداری،
هزاران هزار فکر ناجور اومده بود توی سرم.

_اونقدر عاشقتم که حتی فکر نمی کنم یک روز ازت خسته بشم.

مریم دستش را بالا آورد و گردن جاستین را گرفت و نزدیک صورتش کرد

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم دستانش را محکم دور گردن شاهزاده حلقه کرده بود و سفت به او چسبیده بود اما ناگهان از او جدا شد.

_امشب خونه منتظرتم، باید برم آماده بشم.

شاهزاده متعجب به مریم نگریست.

او همین الان او را می خواست.

مریم سریع از جایش برخاست و از در بیرون رفت.

به ساعت نگریست.

ساعت شیش عصر بود.

به بانو کارولاین زنگ زد و اطلاع داد که امروز نمی تواند به قصر برود.

وارد خانه اش شد و شروع به تمیز کاری و گردگیری خانه اش کرد.

سپس لباس خواب قرمز و کوتاهش را پوشید و موهایش را باز گذاشت و ریمل زد و رژ لب قرمزش را بر روی لبان خود کشید.

به ساعت نگریست، ساعت نه و نیم شب بود.

هنوز خیلی وقت بود تا جاستین بیاید و او آنقدر عجله داشت که نمیدانست چه کاری کند.

به سمت آشپزخانه رفت و کیک کاکائویی درست کرد و درون یخچال نهاد.

تا خواست به طرف اتاقش برود صدای در خانه را شنید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

به سمت در رفت که چشمش به شاهزاده افتاد.

با اخم و بدون حسی به مریم نگاه می کرد.

ناگهان مریم ترسید.

اتفاقی افتاده؟!

شاهزاده وارد خانه شد و در خانه رابست

مریم کت شاهزاده را از تنش جدا کرد و دکمه های پیراهنش را شروع به باز کردن کرد.

با عشق به همسرش نگریست.

کم کم چشمان مریم باز شدند.

تا چشمش به شاهزاده افتاد سریع از خجالت سرش را به زیر پتو برد و چشمانش را بست.

وای خدایا حالا چی کار کنم؟!

جاستین گفت:

_صبح بخیر خانومم!

شاهزاده از جایش برخاست و نزدیک شد که مریم جیغ کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ خجالت بکش!

شاهزاده به سمت مریم برگشت.

_ چه ربطی داره تو که دیشب منو دیدی

سپس لباسش را پوشید و به سمت آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب و قرص مسکن وارد اتاق شد.

مریم مسکن را خورد و آرام دراز کشید.

شاهزاده نیز پس از اینکه حمام کرد، لباس هایش را عوض کرد و گفت:

_ امروز لازم نیست بیای قصر، استراحت کن خودم به کاری می کنم.

مریم بر روی تخت نشست و سریع گفت:

_ نه من میام، حالم خوبه، درد زیادی ندارم م...

شاهزاده سریع گفت:

_ نمیای، همینکه گفتم.

سپس به مریم نزدیک شد و او را بر روی تخت درازاند.

_ مواظب خودت باش!

مریم متعجب به چشمان شاهزاده نگاه کرد.

شاهزاده سریع از خانه خارج شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

چشمان جاستین دوباره همان شکلی که به شکل مار بود شدند.
آب گلویش را به زور قورت داد و سرش را به سمت چپ و راست تکان داد.
دستانش را بر روی لبانش نهاد.
باورش نمی شد که هم اکنون یک زن است و همسر دارد.
از خوشحالی قند در دلش آب می شد.
به سمت حمام رفت و دوش گرفت.
لباس هایش را عوض کرد که صدای گوشی اش بلند شد.
بانو کارولاین بود.
سریع جواب داد:
_الو سلام!
بانو کارولاین سریع گفت:
_مریم همین الان بیا قصر!
به سمت قصر حرکت کرد و وارد عمارت کریستال شد.
به بانو کارولاین نزدیک شد و گفت:
_اتفاقی افتاده بانوی من؟!
بانو نفس عمیقی کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_نمی تونم بگم خوبه یا نه ولی از دیشب تا به حال قدرت ازدهای طلایی خیلی زیاد شده و این هم می تونه خوب باشه هم بد.

مریم متعجب گفت:

_اینکه قدرت شاهزاده زیاد بشه که بد نیست.

بانو به چشمان مریم نگریست.

_با اون ازدواج کردی!؟

مریم سریع سرش را به زیر افکند.

_بهت اخطار داده بودم که همچین کاری نکنی!

مریم کمی سرش را خاراند و گفت:

_راستی بانوی من یک اتفاق عجیبی افتاده.

بانو کنجکاو به مریم نگاه کرد.

_دومین باریه که وقتی شاهزاده رو می بینم و بعد به چشم هاش نگاه می کنم چشم های زرد رنگ یک مار رو می بینم، در عین جذابیت، ترسناکه!

بانو متعجب گفت:

_چ ... چی گفتی!؟

مریم سریع گفت:

_این بده؟! قراره اتفاقی واسش بیفته؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو کارولاین بر روی صندلی نشست و سکوت کرد.

_فکر کنم روح ژنرال درون بدن اون قرار داره و قدرتش رو دو برابر کرده و هر لحظه ممکنه اون به اژدهای طلایی تبدیل بشه.

مریم متعجب پرسید:

_چی؟! امکان نداره! یعنی اگه تبدیل بشه نمیتونه به حالت انسانیش برگرده؟!

بانو سریع گفت:

_گفتی چه زمانی چشم هاش طلایی میشن؟!

مریم نفس عمیقی کشید و گفت:

_زمانی که کنارمه

بانو اخم غلیظی کرد.

_انرژیش رو از تو می گیره، نمی دونم چرا حس خوبی به این اتفاق دارم اما عجیبه، می ترسم اتفاقی برای شاهزاده بیفته.

رو به مریم کرد و ادامه داد:

_هرگز شاهزاده رو تنها نذار و در هر شرایطی کنارش باش و سعی کن از در دسر دوری کنی!

مریم سریع سرش را تکان داد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

چشم بانوی من!

سپس تعظیم کوتاهی کرد و به سمت باغ قصر حرکت کرد که چشمش به شاهزاده افتاد.

شاهزاده با اخم و عصبانیت به مریم نگریست.

سپس به یکی از خدمتکارها چیزی گفت و رفت.

مریم متعجب به رو به رویش نگاه کرد.

خدمتکار به مریم نزدیک شد و گفت:

شاهزاده گفتند همین الان به اتاقشون برید!

مریم سرش را تکان داد و گفت:

باشه.

سپس به سمت اتاق شاهزاده حرکت کرد.

چند تقه به در زد که صدای شاهزاده را شنید:

بیا تو!

وارد اتاق شد.

شاهزاده عصبی گفت:

مگه بهت نگفتم نیا قصر؟ مگه نگفتم استراحت کن؟ چقدر تو لجبازی!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس به مریم نزدیک شد.

مریم سریع گفت:

– آخه بانو کارولاین کارم داشت.

شاهزاده عصبی گفت:

– بازم باید می گفتمی نمی تونی بیای، تو الان به استراحت کامل نیاز داری،

سریع برو خونه!

مریم سرش را تکان داد.

– نمی رم، یکم کارام مونده انجام می دم بعد می رم.

شاهزاده تا می خواهد چیزی بگوید در اتاقش باز می شود و شاه استفان

وارد اتاق می شود.

– اینجا چه خبره؟!

مریم با ترس به شاه نگاه می کند.

شاهزاده سریع دست مریم را می گیرد و به پشت خودش می برد.

مریم با ترس دست بر روی صورتش زند.

نقابش بر روی صورتش نبود.

– سریع بیا بیرون مریم!

مریم تا می خواهد تکانی بخورد جاستین مانع او می شود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پوزخندی می زند و می گوید:

بازم می خواهید اون رو از من بگیرید؟!

شاه عصبی غرید:

_این رابطه ممنوعست، جونتون رو از دست می دید.

سپس رو به نگهبان ها می کند و می گوید:

بگیریدش!

دو تن از نگهبان ها به مریم نزدیک شدند و می خواستند که او را با خود ببرند که ناگهان صدای غرش شاهزاده بلند می شود و همزمان چشمانش به شکل ازدها در می آید.

نگهبان ها از ترس به عقب می روند.

شاه متعجب به جاستین نگاه کرد.

بانو کارولاین و دکتر نیز شاهد ماجرا بودند.

مریم متعجب به شاهزاده نگریست.

_کسی حق نداره اون رو از من بگیره، اون مال منه، دیگه نمی دارم اون رو

از من دور کنید، اون زن قانونی منه!

همه متعجب به شاهزاده نگاه کردند.

شاه از عصبانیت زیاد دستانش مشت شده بودند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

رو به بانو کارولاین کرد.

اون دختر رو از پسر من دور کن، اگه اتفاقی برای پسر من بیفته قسم می خورم به هیچ کسی رحم نکنم.

سپس از آنجا دور شد.

بانو به مریم و جاستین نزدیک شد که شاهزاده دستان مریم را بیشتر فشرد.
_لطفا نترسید سرورم، باید چند کلام با مریم حرف بزنم.

شاهزاده اخم غلیظی کرد و گفت:

_می رم بیرون، شما باید توی اتاق من حرف هاتون رو بزنید.

سپس رو به کریستین کرد.

_پشت در وایسا تا جایی نرن.

_چشم عالیجناب!

سپس از اتاق خارج شد.

مریم همانطور که دستانش می لرزیدند و حلقه ی اشک دور چشمانش جمع شده بودند به بانو نگاه کرد.

_ب ... باید ... چ ... چی کار کنم!؟

بانو نفس عمیقی کشید و لبخند عمیقی زد.

_نترس، تو فقط کنار شاهزاده باش! بودن تو قدرتش رو بیشتر می کنه.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس خیلی جدی گفت:

_ شما ازدواج کردید؟!

مریم سرش را به زیر افکند.

_ بله، عقد کردیم!

بانو سریع گفت:

_ یعنی شاهزاده الان مسلمونه؟!

مریم نفس عمیقی کشید و لبخند کمرنگی زد و گفت:

_ نه، مثل اینکه یک مسلمون می تونه با یک غیر مسلمون ازدواج کنه، اما می ترسم، مسلما مردم این کشور دلشون نمی خواد که یه خارجی ملکشون بشه.

بانو سرش را تکان داد و گفت:

_ فعلا جون تو و شاهزاده مهمه!

سپس به سمت در حرکت کرد.

قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفت:

_ مواظب خودت و شاهزاده باش!

مریم لبخند کمرنگی زد و سرش را تکان داد.

پس از اینکه بانو کارولاین از اتاق خارج شد مریم نفس عمیقی کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دستش را بر روی قلبش نهاد.

–چی کار کنم؟ چی کار کنم خدا؟!–

ناگهان در اتاق به شدت باز شد که باعث شد مریم با وحشت به در نگاه کند و سریع از جایش برخیزد.

شاهزاده سریع در اتاق را بست و به سمت مریم پا تند کرد

جاستین با عشق به چشمان مریم نگاه می کرد گفت:

–ترسیدم از دستت بدم!

مریم دستش را بر روی صورت شاهزاده نهاد.

–منم، جاستین باید سریع اون باند رو نابود کنی، اینطوری هم من هم تو از مرگ دور می شیم و تاریخ دوباره تکرار نمیشه، اونوقت کنار هم با آرامش زندگی می کنیم.

شاهزاده به چشمان مریم نگاه کرد.

–نمی تونم ریسک کنم و عجله کنم، باید مدرک جمع کنم و بیشتر اطلاعات به دست بیارم اونوقت می تونم به مبارزه با اون ها برم.

سپس دستان مریم را محکم گرفت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_هرکس من رو می بینه فکر می کنه به خاطر اینکه خیلی قوی هستم از چیزی نمی ترسم اما نمی تونم درک کنند که چقدر از دست دادنت برای من سخته و همین باعث میشه بترسم.

مریم پیشانی اش را به پیشانی جاستین چسباند.

_تا وقتی همینجا کنارتم هیچ وقت منو از دست نمی دی عشق من!
شاهزاده اخم کوچکی کرد و مریم را بیشتر به خود فشرد.

شاهزاده در حال مطالعه ی پرونده های قتل دختران زیر بیست سال بود که در اتاق زده شد.

_بیا تو!

کریستین وارد اتاق شد و تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

_شاهزاده خبر دارم!

_چه خبری داری؟!!

کریستین سریع به شاهزاده نزدیک شد.

_مکان رد و بدل دخترها رو پیدا کردم سرورم، می تونیم خیلی سریع بهشون حمله کنیم و اون ها رو از بین ببریم، قبل از اینکه دخترها رو به اون قاچاقچیا تحویل بدن.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاهزاده نفس عمیقی کشید و گفت:

_نه من نقشه ی بهتری دارم!

کریستین متعجب پرسید:

چه نقشه ای سرورم؟!

شاهزاده نفس عمیقی کشید و سریع از جایش بلند شد و گفت:

_بیا دنبالم!

_دایی نمی تونی اینقدر راحت اون دخترها رو از مرز خارج کنی!

کریستف عصبی گفت:

_تو که ترسو نبودی پاول؟! از اونموقع که دل به اون دختر ایرانی بستنی

دیوونه شدی!

پاول عصبی دستانش را مشت کرد.

_باشه، امشب خودم کارش رو تموم می کنم و دخترارو از مرز خارج می

کنم.

کریستف لبخندی زد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_آفرین پاول، باید دست از عشق و عاشقی برداری، باید به فکر خودت و باندت باشی، باید به فکر تاج و تخت باشی، مطمئن باش اگه شاه بشی می تونی اون دختر رو ملکه ی خودت کنی!

پاول به یاد مریم افتاد و از عصبانیت زیاد دستانش را مشت کرد.

_قسم می خوردم جاستین رو بکشم و مریم رو مال خودم کنم، به هر قیمتی که شده اون باید مال من بشه!

سپس سریع از اتاق خارج شد.

کریستف سرش را تکان داد.

_این همون پاولیه که من می خوام، حقا که خودم بزرگش کردم، اون پسر منه و مطمئنم از پس کارش بر میاد، بعد از انتقال دخترا به عربستان می تونم ازشون کمک بگیرم و پاول رو شاه انگلستان کنم.

پشت میزش نشست و به ادواردو زنگ زد.

_بله قربان!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_امشب کار رو تموم می کنیم، مواظب پاول باش، قسم میخورم یه تار مو از سرش کم بشه هیچ کدومتون زنده نمونید.

ادواردو سریع گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_چشم قربان!

سپس تلفن را قطع کرد.

پاول دخترها رو سوار یک کامیون کرد و به سمت مرز حرکت کرد.

نفس عمیقی کشید و به رو به رویش نگاه کرد.

به روزهای آینده اش که در کنار مریم است

آنقدر غرق در فکر بود که متوجه نشد که چه زمانی به مکان موردنظر رسیده اند.

سریع از ماشین پیاده شد که چشمش به مردان عربستانی خورد.

به پاول نزدیک شدند و سرشان را خم کردند.

_درود بر شاهزاده ی بزرگ انگلستان!

پاول سرش را تکان داد و گفت:

_سلام، اینم از دخترها، یادتون نره توی شورش باید کمکمون کنید و من رو

به تخت پادشاهی برسونید!

رئیس باند عربستانی ها سرش را خم کرد.

_بله حتما.

پاول قراردادنامه را به سمت آنها گرفت که شاه جدید عربستان به پاول

نزدیک شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

هر دو به هم تعظیم کردند و شاه گفت:

– امضا می‌کنم به یک شرط!

پاول متعجب گفت:

– چه شرطی؟!

شاه گفت:

– که من بتونم اون دختر ایرانی که توی دربارتون هست رو همسر خودم کنم.

پاول متعجب پرسید:

– چی؟ کدوم دختر ایرانی؟!

شاه پوزخندی زد و گفت:

– همون دختر ایرانی که در عمارت کریستال کار می‌کنه، اون رو می‌خوام!

تا پاول می‌خواهد سخن بگوید صدای شلیک گلوله بلند می‌شود و جاستین به همراه چندین تن آدم قوی هیکل به آن‌ها نزدیک می‌شود.

شاهزاده با عصبانیت شروع به مبارزه با آن‌ها می‌کند.

تعداد افراد آنها خیلی زیاد بود اما به قدرت جاستین نمی‌رسیدند.

جاستین یکی پس از دیگری آن‌ها را از میان برداشت تا به پاول رسید.

پاول عصبی به جاستین نگریست.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_تو...! ای عوضی!

جاستین دو شمشیرش را در دست گرفت و یکی را به سمت پاول گرفت.

_بیا عادلانه مبارزه کنیم! هرکسی که زنده موند شاه می شه، توی این بازی نباید هیچ رحمی باشه، هرکس باخت می می‌ره!

کریستین فریاد کشید:

_سرورم!

جاستین اخم غلیظی کرد و با قاطعیت به چشمان پاول نگاه کرد.

_قبوله!

پاول شمشیر را برداشت و خود را آماده کرد.

جاستین حمله را شروع کرد اما پاول جا خالی داد و ضربه ی نه چندان محکمی بر بازوی شاهزاده زد.

جاستین عصبی غرید و به پاول نزدیک شد و شروع به مبارزه کردند.

شمشیر هایشان دقیق کنار هم دیگر بود و چشم در چشم رو به روی هم بودند.

پاول با دندان های قفل شده گفت:

_می کشمت و مریم و تاج و تخت رو مال خودم می کنم.

جاستین پوزخندی زد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_عمر اگه بذارم.

سپس شمشیر هایشان از هم جدا شد و دوباره با هم مبارزه کردند. مبارزه ی بسیار حساسی بود، به گونه ای که کسی غیر از پاول و جاستین در حال مبارزه نبودند و همه در حال تماشای آن دو بودند.

در یک لحظه پاول حس کرد که مریم را دیده که با لبخند به او می نگرد و پایش لغزید و جاستین از این فرصت استفاده کرد و او را با یک حرکت بر زمین انداخت و شمشیرش را نزدیک بر گلوی پاول برد.

پاول متعجب به جاستین نگریست.

شاهزاده نفس عمیقی کشید.

_خب؟ حالا مجبورم بکشمتم ولی بهت این فرصت رو می دم که نظرت رو عوض کنی و همراه من به این مردم کمک کنی!

پاول عصبی گفت:

_منو بکش! تا عمر دارم من و تو باهم دشمن هستیم، هیچ وقت نمی تونیم باهم دوست باشیم.

جاستین تا می خواهد چیزی بگوید پاول سریع از جایش بلند می شود و می خواهد که به او حمله کند اما ناگهان صدای تیر بلند می شود و پاول از درد زیاد زانو می زند.

شاهزاده متعجب به شاه عربستان نگاه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

او دو تیر بر کمر پاول زد.

پاول بر روی زمین دراز کشید و همانطور که خون از دهنش بیرون می زد به آسمان نگاه کرد.

چهره ی خندان مریم را دید که با نگاهش آرامش را به پاول منتقل می کرد. پاول لبخند کمرنگی زد و آرام گفت:

_ببخش که نتونستم ازت محافظت کنم!

دستانش را بالا برد و می خواست که صورت مریم خیالی خود را نوازش کند اما جانی دیگر بر بدن نداشت و به سرعت از هوش رفت.

جاستین آب گلویش را به زور قورت داد.

شاه ایندفعه جاستین را نشانه گرفت.

_بد نیست که من هم شاه انگلستان باشم هم عربستان.

جاستین از عصبانیت زیاد دستانش مشت می شوند و به سمت شاه عربستان حمله می کند.

شاه هرچقدر تیر به جاستین پرتاب می کند، جاستین جا خالی می دهد، تا جایی که به شاه نزدیک می شود و گلوی او را محکم می فشارد.

ای بی شرم! چطور جرعت کردی یک انگلیسی رو بکشی؟!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاه تا می خواهد چیزی بگوید پلیس های انگلیسی به آنجا نزدیک می شوند.

شاه عربستان بی حرکت سر جایش ایستاده بود.

شاه استفان سریع خود را به جاستین رساند.

با اخم به شاه عربستان نگاه کرد.

کریستف دایی پاول سریع از ماشینش پیاده شد و متعجب به جنازه ی پاول نگریست.

متحیر و متعجب به پاول غرق در خون نگریست و همانطور که چشمانش از حجم شک بزرگ شده بودند، قطرات اشک سرازیر می شوند و دستانش به سمت قلب پر دردش می روند.

آرام آرام به آنجا نزدیک شد و بر روی زمین زانو زد.

کمی پاول را تکان داد.

ه ... هی بلند شو! با من شوخی نکن پاول!

اشک هایش شروع به ریزش کردند.

بلند شو عوضی، هنوز خیلی کارها باهات دارم، بلند شو!

صدای هق هقش بلند تر شد.

چطور می تونی توی این وضع تنهام بذاری؟ بلند شو!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

خود را بر روی جنازه ی پاول انداخت و بلند شروع به گریه کرد.
صدای هقش دل سنگ را نیز آب می کرد.
پسری که سالیان سال او را بزرگ کرد و عمر و زندگی اش را وقفش کرده بود را از دست داده بود.
مریم بر روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.
دستش را بر روی دهانش نهاد و آرام شروع به گریه کردن کرد.
باورش نمی شد که پاول مرده است.
از وقتی که بانو کارولاین به او خبر مرگ پاول را داد، پشیمانی و ناراحتی سراغ او آماده بود.
پشیمان بود که چرا نتوانست با پاول کمی مهربان تر باشد.
چرا نتوانسته بود با او با ملامت برخورد کند و او را در هر حالی رد می کرد و به زمین می زد.
با فکر کردن به پاول صدای هق هقش بلند تر شد.
استفان به پاول نزدیک شد و نبضش را گرفت.
سرش را به زیر افکند.
یک قطره اشک از چشمانش سرازیر شد.
هرچه بود برادر کوچکش بود، هرچند ناتنی اما از خون یکدیگر بودند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

دستانش از عصبانیت زیاد مشت شد و با خشم به شاه عربستان نگریست.
از جایش برخاست و بلند وزیرش را صدا زد.
وزیر به او نزدیک شد.

تمام راه های ارتباطی با عربستان بسته خواهد شد و دیگه هیچ کالایی
هم رد و بدل نمیشه و همچنین شرکت های انگلیسی حق ندارن با شرکت
های عربستانی مشارکت داشته باشن و خرید و فروش کنند.
همه متعجب به شاه نگاه کردند.

شاه عربستان با ناراحتی و احساس تاسف به شاه انگلستان نگریست.
شاه عربستان فرصت داره که تا فردا انگلستان رو ترک کنه و بهتره که
دیگه هیچ وقت برنگرده چون نمیتونم قول بدم این بار بذارم زنده از این
کشور بره بیرون.

سپس به همراه جاستین و افرادش آنجا را ترک کرد.

جاستین در اتاقش را باز کرد که مریم را در حال گریه کردن دید.
به او نزدیک شد و مریم را در آغوش خود کشید.
آروم باش عزیزم، آروم باش خانومم!

کم کم گریه های مریم قطع شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاهزاده او را بلند کرد و بر روی تختش نهاد.

خود نیز روی تخت نشست و به صورت زیبای مریم نگریست.

پیشانی اش را بوسید و لبخند غمگینی زد.

یک هفته بعد

کریستف بر روی مزار پاول نشست.

دستی بر روی قبرش کشید و همانطور که اشک هایش سرازیر می شدند گفت:

_چطور تونستی اینقدر راحت من رو تنها بذاری؟ تو هم مثل مادرت بی معرفتی!

دستانش را مشت کرد و بین دندان های قفل شده اش غرید:

_همش تقصیر جاستینه! قسم می خورم همون طور که کسی که برای من عزیز بود رو کشت منم جنازه ی مریم رو جلوی چشم هاش بیارم.

مریم دستان جاستین را گرفت و گفت:

_دیگه همه چیز تمومه، داریم بعد از سال ها دوری بهم می رسیم.

_دیگه کسی سد راه عشقمون نیست

او را در آغوش خود کشید.

مریم از جاستین جدا شد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو کارولاین با من کار داره باید سریع برم، تو کی قراره درمورد رسمی شدن ازدواجمون به شاه بگی؟!

امروز حتما می گم!

مریم لبخند عمیقی زد و خواست که به سمت عمارت کریستال برود که جاستین دستش را کشید و او در آغوش شاهزاده افتاد.

_هیچ کس نمی تونه تورو از من بگیره، دلم میخواد همیشه کنار من باشی. سپس آرام کنار گوشش گفت:

_مخصوصا تو اتاقم.

مریم از خجالت لبش را گاز گرفت

شاهزاده یک تای ابرویش را بالا برد.

وقتی بیای دیگه رفتنت با خودت نیست، می دونی که؟!

مریم از شاهزاده جدا شد.

ساعت یازده منتظرم باش!

سپس به سمت عمارت کریستال رفت.

شاهزاده لبخند عمیقی زد و به رفتن عشق اش نگریست.

مریم در حال راه رفتن بود که یکی از ندیمه ها جلوی او را گرفت.

_سلام مریم، عالیجناب کریستف می خواد تورو ببینه!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

متعجب به ندیمه نگاه کرد.

_عالیجناب کریستف؟ دایی شاهزاده ی مرحوم پاول؟

خدمتکار سرش را تکان داد.

مریم لبخند کمرنگی زد.

_باشه بریم!

سپس همراه ندیمه شروع به حرکت کرد.

پشت یکی از دیوار های قصر کریستف را دید.

به او نزدیک شد و سرش را خم کرد.

کریستف لبخند غمگینی زد و گفت:

_پس اون دختر ایرانی که توی تاریخ نوشته شده تویی!

سپس با لحن غمگینی گفت:

_و اون کسی که دل پسر رو برده بود!

اشک دور چشمان مریم حلقه زد.

_تسلیت می گم!

کریستف سرش را تکان داد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_امشب بیا خونه ی پاول، دلم می خواد امانتی که برای تو گذاشته بود رو بهت بدم.

ابتدا مریم کمی ترسید اما دلهره و ترس را کنار گذاشت و گفت:

_امشب حتما میام!

سپس سرش را خم کرد و از آنجا دور شد.

نفس عمیقی کشید و با خود اندیشید که پاول چه چیزی برای او گذاشته است؟!*

در خانه را زد که کریستف در را باز کرد.

کریستف تمام ندیمه ها را مرخص کرد تا با مریم تنها بماند.

مریم بر روی مبل نشست و کریستف جعبه ای به دست او داد.

مریم جعبه را باز کرد که چشمش به یک گردنبند زیبا که الماس بزرگ و آبی رنگ در وسط او بود، افتاد.

آنها از جعبه در آورد، اما همینکه دستش به زنجیر گردنبند خورد، اسیر طلسم کریستف شد!

رنگ چشمان مریم سبز شدند!

کریستف خیلی جدی گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_به جنگل ممنوعه می ری و از سیب قرمز بزرگ ترین درخت اون جنگل می خوری!

سرش را خم کرد و گفت:

_اطاعت میشه قربان!

سپس از خانه خارج می شود و به سمت جنگل ممنوعه می رود.

از طرفی جاستین در اتاقش منتظر مریم است که ناگهان در اتاقش با صدای وحشتناکی باز می شوند.

کریستین بود.

شاهزاده عصبی گفت:

_چطور جر...

کریستین با عجله و سریع گفت:

_سر ... سرورم مریم!

متعجب و کمی ترسیده به کریستین نگریست.

آرام گفت:

_مریم چی؟!

کریستین با ناراحتی به شاهزاده نگاه کرد.

جاستین بلند فریاد کشید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

-مریم چی؟!

کریستین سرش را به زیر افکند.

-سرورم، تاریخ داره دوباره تکرار می‌شه!

شاهزاده لعنتی گفت و به سمت اصطبل اسب‌ها حرکت کرد و سوار طوفان شد و به سمت جنگل ممنوعه حرکت کرد.

از طرفی شاه و بانو کارولاین به همراه دکتر سریع وارد اتاق جاستین شدند. با دیدن چهره‌ی ناراحت کریستین شاه عربده کشید:

-اینجا چه خبره؟!

کریستین سریع تعظیم کرد و گفت:

-سرورم!

بانو کارولاین سریع موضوع را فهمید و گفت:

-سرورم فکر کنم ولیعهد و مریم به سمت جنگل ممنوعه حرکت کردند.

شاه متعجب و ترسیده به بانو نگاه کرد.

-امکان نداره!

همانطور که با پا محکم بر طوفان می‌زد بلند فریاد می‌کشید.

-نه، این امکان نداره! مریم تو حق نداری من رو تنها بذاری، تا قیامت هم

کنار تو هستم، تورو خدا نزدیک اون درخت نشو! لطفا!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

فریاد بلندی کشید که ناگهان چشمانش به رنگ طلایی در آمدند.

با سرعت بیشتری به جنگل ممنوعه حرکت کرد.

از طرفی مریم درحالی که اسیر طلسم شده بود و چشمانش به رنگ سبز در آمده بودند هر لحظه به بزرگ ترین درخت جنگل ممنوعه نزدیک می شد.

وقتی به درخت رسید دستش را به سمت سیب قرمز برد و او را از شاخه چید و نزدیک دهانش برد و یک گاز کوچک از سیب گرفت.

هنوز آن یک گاز سیب را نخورده بود که فریاد بلند جاستین به گوش هایش رسید.

شاهزاده سریع از اسب پیاده شد که ناگهان چشمش به آدم های اطرافشان که تفنگ به دست و برخی حتی نیزه، چاقو، تبر و ... در دست داشتند و منتظر جاستین بودند، افتاد.

نفس عمیقی کشید.

و خواست به سمت تفنگش دست ببرد که ناگهان یکی از آن آدم ها نیزه اش را بلند کرد و به سمت مریم نشانه گرفت.

دستش را به سمت جلو برد و نیزه را به سمت مریم پرت کرد.

شاهزاده عربده ی بلندی کشید و به سمت مریم حرکت کرد و در همین حین تغییراتی در خود احساس کرد تا جایی که زمانی که به مریم رسید به طور کامل تبدیل به اژدها شده بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

صدای کریستف به گوش مریم رسید که گفت:

_سب رو بگو مریم!

مریم شروع به جویدن سب کرد.

جاستین هواسش به مریم نبود.

بال های خود را باز کرد و آتش عظیمی از دهانش خارج کرد.

کل آدم های آنجا از ترس فرار کرده بودند.

شاه استفان به همراه بانو و دکتر به آنجا نزدیک شدند و اژدهای طلایی را از نزدیک دیدند.

بانو زیر لب گفت:

_این فوق العادست!

شاه متحیر به پسرش نگریست.

دکتر نیز دهانش از حیرت باز مانده بود.

زیر لب گفت:

_فکر کنم حتی قدرتش هم از ژنرال سالواتور بیشتر باشه.

جاستین به حالت آدمی اش تبدیل شد و از درد زیاد بر روی زمین دراز کشیده بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم سر جایش نشسته بود و با چشمانی سبز رنگ که نشان از آن بود که هنوز طلسم از بین نرفته است به شاهزاده نگاه کرد.

جاستین سریع به مریم نزدیک شد و او را تگون داد.

–تورو خدا بیدار شو! لطفا بیدار شو! نباید به این زودی بمیری!

سیب در دست مریم را ربود و به زمین انداخت و شروع به تکان دادن مریم کرد و زجه زد:

–بیدار شو لعنتی! نمی تونم بدون تو زندگی کنم! بیدار شو!

ناگهان به سرعت یک قطره اشک از گوشه ی چشمان مریم ریخت و طلسم باطل شد.

مریم متعجب به شاهزاده نگریست.

–شاهزاده ی من!

جاستین سریع او را در آغوش کشید.

–خدایا شکرت! بالاخره تو بیدار شدی! خیلی ترسیدم مریم لطفا دیگه اینقدر من رو نگران خودت نکن!

اما در یک آن مریم چشمانش همه جا را تار می دیدند و سرش گیج می رفت.

دستانش شروع به لرزیدن کردند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاهزاده از او جدا شد و متعجب به مریم نگریست.

بانو و شاه و دکتر سریع به مریم و جاستین نزدیک شدند.

بانو به مریم نگاه کرد.

_فکر کنم سبب رو قورت داده!

مریم و جاستین همزمان گفتند:

چی؟!

ناگهان جهان دور سر مریم چرخید و او را به خواب عمیقی فرو برد.

جاستین با دیدن صحنه ی رو به رویش به شدت وحشت کرد و مریم را در آغوش کشید.

بانو سریع گفت:

_بهتره بریم به قصر!

به همراه شاه استفان و دکتر به سمت قصر حرکت کردند.

مریم را بر روی تخت نهادند.

جاستین سریع گفت:

_الان باید چی کار کنیم؟! نمی تونم تحمل کنم، هرکاری بگید انجام می دم.

بانو شروع به دید زدن مریم کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

یه چیزی اون رو آزار می ده، یه چیزی که باعث شده که اون پا به دنیای رویاهاش بذاره و بخواد اونجا زندگی کنه و همین باعث میشه که هرچی تصور کنه اتفاق براش بیفته واسه همین دلش نمی خواد بیدار بشه.

جاستین عصبی و ناراحت سریع گفت:

متوجه نمیشم چی می گید، جریان چیه؟!

بانو ناگهان به یاد گذشته افتاد.

مریم؟

مریم لبخندی زد و گفت:

جانم!

بانو از او جدا شد و گفت:

بزرگ ترین آرزوت چیه؟

لبخند مریم کمی کمرنگ تر شد.

پس از کمی مکث گفت:

اینکه بتونم یک روز خونوادم رو ببینم و با خوبی و خوشی کنارشون زندگی کنم، و همینطور پدرم بتونه شاهزاده رو بپذیره و بذاره ما ازدواج کنیم.

بانو اخم مصنوعی کرد و گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پدرت از خدای باشه که شاهزاده ی ما دامادش بشه، ایشون توی زیبایی همتا ندارن و روز به روز به قدرتشون افزوده میشه.

مریم آرام خندید.

مثل مادر شوهرها رفتار می کنید.

بانو به همراه مریم خندید.

مریم آرام گفت:

حقیقتش رویای هرشبمه، نمی دونم پدر و مادرم بعد این همه سال چه شکلی شدن؟ چقدر پیر شدن؟ ولی با همون چهره ای که آخرین بار دیدمشون تصورشون می کنم و خوشحال میشم، مثل یه قصه ی قبل خواب برام می مونه، دلم میخواد...

سرش را به زیر افکند.

دلم میخواد حداقل یک بار قبل از مرگم اونا رو ببینم.

بانو سریع گفت:

پدرو مادرش!

از طرفی مریم چشم هایش را باز کرد و خود را در اتاقش دید.

اتاقی که در خانه ی خودشان در ایران داشتند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

متحیر و متعجب به اطراف خود نگریست.

همه جا سر جای اصلی اش بود بدون هیچ گونه تغییری!

از سر جایش بلند شد و متعجب به آئینه ی رو به رویش نگریست.

آری این خودش بود با موهای ژولیده که به طور واضحی معلوم بود که به تازگی از خواب بیدار شده است.

متعجب به رو به رویش نگاه می کرد که در اتاقش باز شد و مادرش وارد اتاق شد.

بالاخره بیدار شدی دخترم؟!

مریم همانطور که نفس نفس می زد به سمت مادرش چرخید.

م ... م ... ماما؟!

مادرش با لبخند وارد اتاق شد و دست مریم را گرفت.

چرا اینقدر دیر بیدار شدی دختر؟! باید بری دست و صورتتو بشوری که امروز کلی کار داریم.

سپس با شیطنت گفت:

کارای مادر دختری، دخترم باید توی کارهای خونه کمک مادرش بده دیگه، اگه اینطوری نباشه من چرا دختر به دنیا اوردم؟!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

مریم آب گلویش را به زور قورت داد و سر جایش ایستاد و دستش را از دست مادرش جدا کرد.

_مامانی تو واقعی هستی؟! بابا کجاست؟ اینجا کجاست؟! من بیدارم؟! شما مگه منو توی انگلیس تنها گذاشته بودین؟!

مادر مریم متعجب پرسید:

_چی؟! حالت خوبه مریم؟! وقتی داشتیم میومدیم ایران تورو هم با خودمون بردیم، فکر کنم اثر همین سریال هایی هست که می بینی، عقل توی سرت نمونده.

مریم سریع گفت:

_ا ... اگه تو مادر واقعی من هستی بهم بگو به چی حساسیت دارم؟! بگو چند سالمه؟!

معصومه بلند شروع کرد به خندیدن.

_دیوونه شدی؟! داری کم کم می خندونیم، معلومه تو بیست سالته و به گوجه فرنگی حساسیت داری!

بدن مریم شل شد.

درست حدس زده بود.

صدای در خانه آمد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_اهالی منزل من رسیدم خونه، خانوم کجایی؟!

معصومه سریع به مریم گفت:

_تو برو دست و صورتتو بشور بعد بیا پیش منو بابات.

سپس بلند گفت:

_خوش اومدی اقا، الان میام!

مریم سرش را تکان داد و به سمت دستشویی حرکت کرد و شروع به شستن دست و صورتش کرد.

همینکه در آینه با خودش چشم در

چشم شد صدای کم شنوا و آرامی شنید.

_تورو خدا بیدار شو! التماس می کنم!

گویی این صدا را می شناسد.

اما صاحب صدا را به خاطر نمی آورد.

کسی را به یاد نمی آورد.

چشم از آینه ربود و به سمت اتاقش حرکت کرد و خود را آراسته کرد اما همینکه دوباره در آینه به خود نگرست دوباره همان صدا را شنید.

_بیدار شو! مریم نمی تونم بدون تو!

مریم متعجب به آینه نگاه کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

تو کی هستی؟! تو کی هستی که داری منو صدا می...

یک لحظه در اتاق باز شد و مادر مریم با لبخند به مریم نگاه کرد.

نمیای پذیرایی دخترم؟

مریم سرش را تکان داد و همراه مادرش به سمت پذیرایی حرکت کرد.

محسن بر روی کاناپه نشسته بود.

تا چشمش به مریم افتاد دستانش را باز کرد و گفت:

بیا بغل بابا ببینم دختر کوچولوی من!

مریم لبخند عمیقی زد و با شوق و ذوق پدرش را در آغوش کشید و شروع به گریه کرد.

بابایی خیلی دلم برات تنگ شده بود، بابایی خیلی دوستت دارم، خیلی زیاد!

محسن متعجب به معصومه نگاه کرد.

ببینم نکنه دخترم باز کابوس دیده؟!

مریم از محسن جدا شد و گفت:

اره خواب دیدم منو تنها ول کردین توی کشور غریب، خواب دیدم که خیلی تنهام، بابایی من شمارو خیلی دوست دارم لطفا دیگه من رو تنها نذارید، خیلی دوستت دارم!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

محسن لبخند عمیقی زد و پیشانی مریم را بوسید.

_نگران نباش من و مادرت هیچ وقت تنهات نمی داریم.

صدای معصومه بلند شد.

_ناهار امدست ها!

محسن و مریم از جایشان برخاستند و به سمت آشپزخانه حرکت کردند.

دیوید سریع گفت:

_باید چی کار کنیم؟ چی کار کنیم که توی رویاهاش غرق نشه؟!

بانو گفت:

_باید پدر و مادرش رو بیاریم اینجا تا صداش کنند اونوقت از رویا در میاد.

دیوید سرش را تکان داد.

_خب باید بریم ایران دنبالشون درسته؟!

بانو از جایش برخاست و رو به شاه استفان کرد.

تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

_سرورم لطفا بهم اجازه بدید که به همراه شاهزاده، برای پیدا کردن والدین

مریم به ایران برم.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاه به جاستین نگاه کرد.

_می تونید برید، فعلا نجات این دختر از همه چیز مهم تره!

بانو رو به ندیمه ها گفت:

_لطفا چمدان شاهزاده را آماده کنید.

سپس رو به شاهزاده کرد و گفت:

_امروز باید بریم به دنبال والدین مریم، از الان پنج روز وقت داریم.

جاستین متعجب پرسید:

_منظورتون چیه؟!

بانو نفس عمیقی کشید و گفت:

_اگه پنج روز بگذره، اون می میره!

شاهزاده با بهت به مریمی نگاه کرد که در آرامش کامل دراز کشیده است.

_شما برید آماده بشید، من تا نیم ساعت دیگه جلوی فرودگاه

سلطنتی(مخصوص رفت و آمد خانواده ی سلطنتی است.) منتظر شما

هستم.

همه از اتاق بیرون رفتند.

جاستین به مریم نزدیک شد و گفت:

_منتظر من باش، میام و نجات می دم عشق من!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس از اتاق خارج شد و به سمت فرودگاه سلطنتی حرکت کرد.

وارد هواپیما شدند و به سمت ایران حرکت کردند.

پس از دو روز بالاخره به ایران رسیدند و از هواپیما پیاده شدند، بانو رو به شاهزاده کرد و گفت:

اول باید بریم هتل بعد من خیلی راحت می تونم با استفاده از غریزم والدین مریم رو پیدا کنم.

شاهزاده سرش را تکان داد و باهم به سمت هتل حرکت کردند.

تیتیر مجله ها و رسانه های اینترنتی شده بود که شاهزاده برای درمان عشقش پا به ایران نهاده است.

اما شاهزاده توجهی به مجله ها و رسانه ها نمی کرد.

قبل از اینکه کارولاین وارد اتاقش بشود، رو به بانو گفت:

برای من فقط نجات مریم مهمه لطفا خیلی سریع باشید، دلم نمی خواد از دستش بدم.

بانو سرش را تکان داد و وارد اتاقش شد.

جاستین نیز وارد اتاق خودش شد و بر روی تختش دراز کشید.

دلش می خواست اکنون مریم در کنارش بود و او را در آغوش می گرفت تا تمام این دلتنگی و سختی خود را تخلیه کند.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

چشمانش نیمه باز بود که صدای در اتاق را شنید.

به سمت در رفت و در را باز کرد که بانو را دید.

پیداشون کردم.

جاستین کتش را برداشت و همراه با بانو کارولاین که لباس پوشیده همراه با شالی سفید رنگ پوشیده بود به سمت جایی نامعلوم حرکت کردند.

وقتی ماشین از حرکت ایستاد آن‌ها درست دم در یک خانه ی ویلایی بزرگ ایستاده بودند.

از ماشین پیاده شدند و به سمت در خانه حرکت کردند.

جاستین دستش را به سمت زنگ در برد اما بانو کارولاین مانع او شد.

شاهزاده متعجب به او نگاه کرد.

ما زبونشون رو نمی فهمیم!

شاهزاده دستی به سرش کشید و گفت:

حالا باید چی کار کنیم؟!

یکی از بادیگارد ها نزدیک آمد و گفت:

سرورم من متوجه می شم که اونا چی می گن اگه میخواید به عنوان مترجم همراهیتون کنم.

شاهزاده سرش را تکان داد و زنگ در را زد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

یک ندیمه آمد و در خانه را باز کرد.

سلام امرتون؟!

شاهزاده صاف ایستاد و بانو کارولاین گفت:

_با آقای زند کار داشتیم!

بادیگارد سریع ترجمه کرد.

ندیمه لبخند عمیقی زد.

_ایشون الان شرکت هستند فقط خانومشون خونه هستند.

صدای معصومه بلند شد.

سعیده کی بود؟!

سعیده گفت:

_خانوم می گن با آقا کار دارن!

معصومه به در نزدیک شد و چشمش به جاستین و بانو کارولاین افتاد.

به یک لحظه رنگش پرید.

شما انگلیسی هستید؟!

بانو متعجب گفت:

بله شما از کجا فهمیدید؟!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

معصومه سریع گفت:

– برای چی اومدید اینجا؟!

جاستین پوزخندی زد و گفت:

– من باید از شما بپرسم چرا شما اینجایی در حالی که دختری توی انگلیسه؟!
با بهت و تعجب به جاستین نگریست.

– ش ... ش ... شما از کجا می دونید؟!

بین مکالمه بادیگارد برایشان ترجمه می کرد و مکالمه را برای هردویشان راحت تر کرده بود.

– اینجا صحبت کنم؟!

معصومه سریع در را بیشتر باز کرد و اجازه داد که آنها وارد خانه بشوند.
خانه ی بسیار بزرگی داشتند که دوبلکس بود و حالتی سلطنتی داشت و بسیار با شکوه بود.

بانو و جاستین بر روی مبل نشستند.

معصومه رو به سعیده کرد و گفت:

– برو برایشون چایی بیار!

سعیده سرش را تکان داد و به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

– مریم الان کجاست؟ جاش امنه؟! سالمه؟

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

جاستین از عصبانیت زیاد دستانش را مشت کرده بود.

چرا از من می پرسید؟! این شما پدر و مادرش بودید که به جای اینکه اون رو راهنمایی کنید یک عمر عذاب و سختی رو بهش دادید، من اگه جای اون بودم هیچ وقت شمارو نمی بخشیدم.

بانو سریع گفت:

آرام باشید سرورم!

معصومه سرش را به زیر افکند.

محسن آبروش خیلی براش مهم بود، نمی تونست بذاره مریم به خاطر یک پسر مسیحی با آبروش بازی کنه، واسه همین اون رو توی انگلیس تنها گذاشت تا سر عقل بیاد اما من مخالف بودم و مخفیانه چند نفر رو به انگلیس فرستادم تا دنبال دخترم بگردم اما نتونستند ردی از مریم پیدا کنند. باور کنید می تونم پشیمونی رو توی صورت محسن ببینم اما غرورش نمی ذاره کسی بفهمه، حتی اسم مریم رو هم توی این خونه ممنوع کرده، هرچی باشه اون تنها دخترمون بود.

جاستین سریع گفت:

نمی خوام وارد بحث خانوادگیتون بشم و بگم که چه سختی هایی که این دختر کشیده و چقدر زیاده فقط می خوام بگم شرایط مریم خیلی بحرانیه و اگه تا سه روز دیگه بر نگردیم انگلیس می میره، شما و پدرش باید حتما با ما بیاید انگلیس چون تنها راه درمانش فقط شما هستید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

معصومه محکم بر روی صورتش زد.

–چی شده؟! تصادف کرده؟! یا صاحب الزمان!

صدای در خانه آمد و محسن وارد خانه شد.

تا چشمش به بانو کارولاین و شاهزاده جاستین افتاد متعجب به آن ها نگاه کرد.

ناگهان چشمش به چشمان اشکی معصومه افتاد.

–اینجا چه خبره؟!

معصومه اشکانش را پاک کرد و با ناراحتی به محسن نگریست.

–مریم پیدا شده!

محسن اخم غلیظی کرد.

–مگه نگفتم اسم مریم رو توی این خونه نیارید، من دختری به اسم مریم ندارم!

زمانی که بادیگارد حرف های محسن را برای جاستین ترجمه کرد، شاهزاده با عصبانیت گفت:

–اون مریضه، حالش خوب نیست، اگه تا سه روز دیگه نیاید انگلیس می میره، اون الان بیهوش توی قصر سلطنتی انگلیسه!

محسن متعجب پرسید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

قصر سلطنتی؟!

ناگهان یاد اخبار هایی که توی اینترنت خوانده بود افتاد.

سپس سریع گفت:

شاهزاده ی انگلیس؟!

جاستین نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد.

محسن نفس عمیقی کشید و گفت:

_به هر حال برام مهم نیست چه اتفاقی واسه اون دختر میفته، من دیگه اون رو نمی‌شناسم.

سپس پوزخندی زد و گفت:

_به هر حال اون می‌خواست با یه مسیحی ازدواج کنه، چی شد؟! ازدواج کرد یا ولش کرد توی خیابونا تا...

جاستین سریع گفت:

_ازدواج کرد، با من ازدواج کرد!

معصومه و محسن متعجب به دامادشان نگاه کردند و هردو همزمان گفتند:

چی؟!

جاستین گفت:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_وارد جزئیات اضافی نمیشم، اما چطور اسم خودتو می ذاری پدر؟! با چوب کتک می زدی مریم رو ولش نمی کردی بهتر از اینه که اون رو توی یک کشور غریب میون اون همه گرگ ول می کردی؟! می دونی چقدر رفت این پاسگاه و اون پاسگاه تا ثابت کنه تروریست نیست؟! می دونی چقدر شکنجه شد؟! می دونی چقدر آدما اذیتش کردند؟! می دونی...

محسن فریاد کشید:

_بسه! گمشید از خونه ی من برید بیرون! سعیده بیرونشون کن!

جاستین بلند فریاد کشید:

_خودتو خر فرض نکن، نذار غرورت باعث مرگ دخترت بشه!

سپس به همراه بانو کارولاین از خانه بیرون رفتند.

معصومه با گریه به محسن نگاه کرد.

محسن با عصبانیت به سمت اتاقش حرکت کرد.

بعد از مریم دیگر بچه دار نشدند و فقط همان یک دختر را داشتند.

محسن وارد اتاقش شد و از عصبانیت زیاد شروع به شکستن وسایل اتاقش کرد.

بیرون از اتاق معصومه در حال گریه کردن بود.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

پس از اینکه کمی از عصبانیت محسن فروکش شد، معصومه وارد اتاق شد و به سمت محسن خواست حرکت کند که محسن طاقت نیاورد به سمت معصومه حرکت کرد و او را محکم در آغوش خود کشید و شروع به گریه کردن کرد.

– چیکار با این دختر کردم؟ من چطور پدری هستم؟! من باهاش چی کار کردم معصومه؟ چطور می تونم خودم رو ببخشم؟!
گریه امانش را بریده بود.

معصومه دستانش را محکم تر دور گردن محسن حلقه کرده بود و سعی کرد گریه نکند تا حال محسن را بدتر نکند.

– آروم باش مرد! بیا به حرف این پسر گوش بدیم و بریم پیش مریم، میگه دخترمون مریضه، میگه به ما نیاز داره، بیا بریم حداقل بدونیم یکی یدونمون چشم شده؟!
از محسن جدا شد.

محسن با ناراحتی گفت:

– چطور توی روی مریم نگاه کنم؟

معصومه لبخند غمگینی زد.

– دخترمون مارو می بخشه، من مطمئنم!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس به سمت پذیرایی حرکت کرد و به شماره ای که بانو کارولاین به او داده بود نگاه کرد.

به آن شماره زنگ زد.

پس از دو بوق بانو کارولاین جواب داد.

_الو بله؟!

معصومه سریع گفت:

_لطفا برگردید، ما با شما به انگلیس میایم!

بانو نفس عمیقی کشید و گفت:

_عالیه، الان آماده میشیم که بیایم دنبالتون، فقط پاسپورت دارید؟!

معصومه گفت:

_بله داریم!

بانو سرش را تکان داد و گوشی را قطع کرد محسن لباس هایش را پوشیده بود.

_انگلیسی حرف زدن اینجا به درد خورد.

معصومه لبخند غمگینی زد و به سمت اتاقش حرکت کرد و لباس هایش را عوض کرد.

محسن وارد اتاق شد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_معصومه، این پسره مثل اینکه یه مقامی توی انگلیس داره، مریم مسلمونه مشکلی پیش نیاد که اون ملکه ی اونجا بشه؟ به هر حال وارث بعدی این پسرست، من نمی خوام مریم دوباره اذیت بشه.

معصومه لباس هایش را عوض کرد و به محسن نزدیک شد و کرواتش را مرتب کرد و گفت:

_نترس، این دفعه نه من نه تو دخترمون رو تنها نمی داریم.

تا می خواهد از کنار محسن رد بشود، محسن دستش را می گیرد و او را به سمت خودش می کشاند.

_خیلی دوستت دارم، مرسی که توی سختی ها کنارم بودی!

معصومه لبخند عمیقی زد.

_یادته با چه سختی بهم رسیدیم؟! یادته خانوادت راضی نبودن با یه دختر سطح پایین ازدواج کنی؟! آخه واسه خودت شاهی بودی!

محسن، معصومه را به دیوار چسباند.

لبخند معصومه پر رنگ تر شد.

_هنوز هم که اشتیاقت رو داری!

_پس چی فکر کردی؟!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

سپس محسن سرش را به صورت معصومه نزدیک کرد که، صدای در بلند می شود.

محسن دستانش را مشت می کند.

_باورم همیشه دومادم همچین آدمیه که بدموقع مزاحم آدما میشه.

معصومه خندید و محسن را کنار زد.

محسن و معصومه به جاستین نزدیک شدند.

محسن و شاهزاده باهم خیلی سر و سنگین بودند.

به سمت فرودگاه حرکت کردند و سوار هواپیمای سلطنتی شدند و به سمت انگلستان راهی شدند.

بانو کارولاین سریع به سمت قصر حرکت کرد.

اینبار رسیدنشان خیلی طول کشیده بود و سه روز طول کشیده بود.

روز پنجم رسیده بودند انگلیس.

بانو سریع محسن و معصومه را به کنار مریم برد.

معصومه تا چشمش به مریم افتاد چشم هایش پر از اشک شد و شروع به گریه کرد.

محسن تمام تلاش خود را کرد که گریه نکند.

معصومه را در آغوش گرفت.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_آروم باش عزیزم!

به بانو کارولاین گفت:

_چی شده؟!

بادیگارد شروع به ترجمه کرد.

_اون طلسم شده باید خیلی سریع صداش بزنی، لطفا!

جاستین به مریم نزدیک شد.

_نبضش ضعیف می زنه!

معصومه و محسن هر دو دست مریم را گرفتند و مریم را صدا زدند.

معصومه گفت:

_مریم، دخترم لطفا بلند شو ما اینجا هستیم!

محسن گفت:

_عزیز دل بابا بلند شو قشنگم!

اما بعد از حرف های محسن و معصومه اتفاقی نیفتاد.

بانو گفت:

_یه چیزی ناقصه!

جاستین عصبی فریاد کشید:

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_یه کاری کن داره می می ره!

ناگهان صدای دستگاه بلند شد و نبض مریم متوقف شد.

جاستین متعجب به خط صاف بر روی دستگاه نگریست.

اشک های معصومه شدت گرفت.

جاستین شروع به تکان دادن مریم کرد.

_نه حق نداری من رو تنها بذاری، مریم بلند شو، تو غلط می کنی تنهام
بذاری!

بلند فریاد کشید:

_یکی یه کاری کنه!

سپس شروع به تکان دادن مریم کرد.

اشک هایش شروع به ریختن کردند.

_تورو خدا بلند شو! تورو خدا بلند شو من می ترسم بدون تو زندگی کنم،
مریم بلند شو لعنتی!

_مریم بلند شو لعنتی!

متعجب به آینه ی رو به رویش نگریست.

صداهای واضح و آشنایی می شنید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

ناگهان یک قطره اشک از چشمانش سرازیر شد.

ج... جاستین!

تا می خواهد پا به عقب بردارد چشمش به پدر و مادرش می افتد.

شما واقعی نیستید! شما رویای من هستید!

معصومه و محسن قلبی چهره ی ترسناکی به خود گرفتند و می خواستند که به مریم هجوم بیاورند که ناگهان جاستین به او نزدیک شد.

لبانش را بر روی صورت مریم نهاد و همانطور که یک قطره از اشکش بر روی صورت مریم افتاد، از او جدا شد.

صدای دستگاه عوض شد و دیگر خط های صافی دیده نمی شد.

جاستین نبض مریم را گرفت.

به شدت تند می زد.

چشمان مریم کم کم باز شدند و متعجب به اطرافش نگاه کرد.

شاهزاده متعجب به مریم نگاه کرد.

محسن به این عشقی که جاستین به مریم داشت حسادت می کرد.

مریم تا چشمش به خانواده اش افتاد متعجب به آن ها نگریست.

معصومه سریع مریم را در آغوش کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

محسن همانطور که اشک می ریخت به مریم و معصومه نزدیک شد و هر دو را در آغوش کشید.

مریم متعجب به محسن و معصومه نگاه کرد.

م ... مامان ... ب ... بابا؟!

ناگهان شروع به گریه کرد و مدام اسم پدر و مادرش را می آورد.

جاستین نفس عمیقی کشید و از آنجا دور شد و به سمت باغ قصر حرکت کرد.

بانو به جاستین نزدیک شد.

چرا اونجا نمودید سرورم؟!

جاستین نفس عمیقی کشید و گفت:

فکر کردم اولین کسی که بعد از اینکه به هوش اومد رو بغل می کنه منم نه کس دیگه، این صحنه هم برام خوش آینده هم نه.

به سمت بانو برگشت.

نمی خوام مریم رو با کسی سهیم بشم!

بانو لبخند آرامی زد.

پس حس مالکیت به اون دارید!

شاهزاده سکوت کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

بانو سریع گفت:

_من با اجازتون می رم مریم رو چکاب کنم، فعلا سرورم!
سپس از آنجا دور شد.

شاهزاده با عصبانیت به باغ نگاه کرد.

دلش می خواست مریم فقط به او اهمیت بدهد.

از باغ فاصله گرفت و به سمت اتاقش حرکت کرد.

هنوز بر روی تختش دراز نکشیده بود که مریم سریع وارد اتاق شد و در را قفل کرد و خود را به شاهزاده رساند و امان نداد و محکم بغلش کرد جاستین چند لحظه متعجب به رو به رویش نگاه کرد، اما خود نیز سریع به خود امد...

سرش را بر روی سینه ی جاستین فشرد.

خیلی دلم برات تنگ شده بود، چرا توی اتاق نبودی؟!

جاستین مریم را بیشتر به خود فشرد.

_چون دلم نمی خواد صحنه ی سهیم شدن تو رو با پدر و مادرت ببینم.

مریم آرام خندید و گفت:

_ای حسود، پس شاهزاده ها هم حسود می شن!

جاستین اخم کرد

–داری کم کاری می کنی که یه کارایی کنم که تا یه هفته از یادت نره!
مریم سرش را به صورت جاستین نزدیک کرد و گفت:

–عاشق این کاراتم!

شاه استفان، جاستین و مریم را کنار خود نهاد و میان خبرنگاران بلند و واضح گفت:

–امروز می خوام چیزی بگم که مطمئنم خیلی شکتون می کنه و شاید با من مخالفت کنید اما می خوام بگم که عشق نه دین می شناسه نه ملیت، آدم عاشق فقط یک چیز می دونه اونم رابطه با کسی که دیوانه وار عاشقشه، اینکه هر روز ببینش و حس مالکیت روش داشته باشه، امروز می خوام اعلام کنم با تمام قوانینی که ما داریم اما ملکه ی آینده ی این کشور یک دختر خارجی هست، می دونم ممکنه خیلی با مخالفت رو به رو بشم و سرنوشت بارها و بارها این رو ثابت کرده که هیچ وقت نمیشه دو عاشق رو از هم جدا کرد، امروز می خوام ازدواج شاهزاده با یک دختر ایرانی رو به صورت رسمی اعلام کنم.

به مریم اشاره کرد.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

_ایشون مریم زند یک دختر ایرانی هست و همسر شاهزاده جاستین هست، داستان فرمانده سالواتور و بانو شهرزاد حتما زبانزد خاص و عام بوده و هست و تاریخی که دوباره تکرار شده، امروز این دو عاشق بهم رسیدند، منم به عنوان یک پدر برای این دوتا آرزوی خوشبختی می کنم و امیدوارم سالیان سال کنار هم زندگی کنند.

مریم و جاستین، دست در دست، کنار هم ایستادند.

تمام مردم انگلیستان شاهزاده جاستین را به عنوان یک اسطوره می دانستند.

مریم به شاهزاده لبخند عمیقی زد.

شاهزاده سریع سرش را نزدیک صورت او برد و پیشانیش را کوتاه و آرام بوسید.

مریم متعجب به او نگاه کرد.

_اینم بوسه ی ازدواجمون!

مریم لبخندی از خجالت زد و سرش را به زیر افکند.

تمام مردم جیغ و هورا کشیدند و برای جاستین و مریم دست زدند.

پنج سال بعد

به منظره ی رو به رویش نگریست و نفس عمیقی کشید.

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

شاهزاده به او نزدیک شد و دستانش را دور کمر مریم حلقه کرد.

مریم آرام گفت:

_می دونی دریا بهم خیلی آرامش می ده!

سپس به سمت جاستین برگشت.

_البته کنار تو!

دستانش را بر روی سینه ی شاهزاده گذاشت.

شاهزاده گفت:

_هنوزم به پنج سال پیش فکر می کنم، بالاخره بهم رسیدیم! سرنوشت ما

رو بهم رسوند، این رو من مدیون خدامون هستم، همون خدایی که تو رو

سر راهم قرار داد و به کل سرنوشتم رو عوض کرد، من الان شدم مجنونی

که بالاخره به لیلی رسید.

مریم آرام خندید و گفت:

_در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن، شرط اول قدم آن است که مجنون

باشی!

لبخند جاستین کم رنگ شد.

_شعر عاشقانه از لیلی و مجنون به زبون فارسی گفتی؟!!

مریم با لبخند سرش را تکان داد!

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

جاستین به زبان فارسی گفت:

بی چاره مجنون که در دام عشق لیلی افتاد!

صدای ادوارد بلند شد.

مریم از جاستین جدا شد و ادوارد پسر سه ساله اش را در آغوش گرفت و
لپش را بوسید.

مریم و جاستین با عشق به ثمره ی عشقشان نگریستند.

جاستین، ادوارد را از مریم ربود و دست مریم را گرفت و باهم به دریا نگاه
کردند.

بالاخره رویای شاهزاده جاستین به واقعیت پیوست و او توانسته بود به
عشقش برسد.

هرچند که شاهزاده توانسته بود گروهی از افرادی که دختران جوان را
قاچاق می کردند را دستگیر کند و هنوزم به کارش ادامه می دهد اما هنوز
دنیای ما پر از شرارت و ظلم است، ولی کم نیستند قهرمانانی همچون مرد
مخفی که با این ظلم و شرارت مبارزه کنند.

دل عاشق ز عشق بیمار است

نالۀ زیر عاشقان زار است

وصف عشق را ز عاشق پرس

رمان مرد مخفی | بانوی طلایی

حسن عذرا ز چشم وامق پرس

وصف شیرین به نزد خسرو گوی

مهر لیلی ز طبع مجنون جوی!

خب بالاخره این رمان هم با تمام سختی هایی که کشیدم، تمام شد.

اولین رمانم به زبان سوم شخص بود، اگه اشتباهی بود دیگه به بزرگی

خودتون ببخشید و امیدوارم رمان هام رو مثل همیشه دنبال کنید؛ منتظر

رمان بعدیم به نام طلسم عشق باشید!

آثارهای بانوی طلایی: F.

قلب من

رقابت

عمر گل شقایق

مرد مخفی

انشالله به امید خدا و با حمایت های شما هم بیشتر می شوند.

پایان